

قهرمان مردم



نویسنده: الکساندر دوما (پدر)
مترجم: دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

الکساندر دوما (۲۴ ژوئیه ۱۸۰۲ - ۵ دسامبر ۱۸۷۰)، که با نام الکساندر دوما پدر (به فرانسوی به معنای «پدر») نیز شناخته می‌شود، نویسنده‌ای فرانسوی بود. آثار او به زبان‌های زیادی ترجمه شده‌اند و او یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان فرانسوی است. بسیاری از رمان‌های تاریخی و ماجراجویانه او در ابتدا به صورت سریالی منتشر شدند، از جمله «کنت مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «بیست سال بعد» و «ویکت براتلون: ده سال بعد». رمان‌های او از اوایل قرن بیستم برای نزدیک به ۲۰۰ فیلم اقتباس شده‌اند. آخرین رمان دوما، «شوالیه سنت هرمین»، که در زمان مرگش ناتمام ماند، توسط محقق کلود شاپ تکمیل و در سال ۲۰۰۵ منتشر شد. این رمان در سال ۲۰۰۸ با عنوان «آخرین سوارکار» به زبان انگلیسی منتشر شد.

«قهرمان مردم: یک عاشقانه تاریخی از عشق، آزادی و وفاداری» نوشته الکساندر دوما، رمانی تاریخی است که در اواخر قرن نوزدهم به چاپ رسیده است. روایت در طول دوره پر آشوب انقلاب فرانسه رخ می‌دهد و بر وقایع پیرامون خانواده سلطنتی و واکنش مردم به حکومت آنها تمرکز دارد. داستان چندین شخصیت، از جمله یک قفل‌ساز و یک اسلحه‌ساز، را معرفی می‌کند که در گفتگوهای شرکت می‌کنند که شور انقلابی و تنش‌های طبقاتی آن زمان را آشکار می‌کند. آغاز رمان، صحنه را در فرانسه در طول انقلاب رقم می‌زند و لحظه‌ای را برجسته می‌کند که پادشاه لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت در بحبوحه ناآرامی‌های فزاینده به پاریس باز می‌گردند. متن از نگاه شخصیت‌های مختلف، احساسات و انگیزه‌های آنها را بررسی می‌کند و صحنه‌ای واضح از زندگی در این لحظه مهم تاریخی را به تصویر می‌کشد. یک قفل‌ساز و یک اسلحه‌ساز هنگام نوشیدن شراب با هم گفتگو می‌کنند و با ترکیبی از رفاقت و تنش، در مورد وقایع اخیر بحث می‌کنند و در عین حال، مشارکت آنها را در روایت گسترده‌تر انقلاب و وفاداری نشان می‌دهند. این، زمینه را برای کاوشی غنی در مبارزات بین سلطنت و تلاش مردم برای آزادی فراهم می‌کند.

خوانندگانی که کتاب بزرگ ژوزف بالسامو تالیف الکساندر دوما را مطالعه کرده‌اند، در کتاب حاضر به اسامی مشابهی برخورد کرده و توجه خواهند کرد که در این کتاب، دوما سعی کرده است روی علل و نتیجه انقلاب کبیر فرانسه، متمرکز شود. شخصیت‌هایی نظیر دکتر ژیلبرت، کنت کاکلیوسترو و ویکنت دو شارنی، برای خوانندگان، کاملاً آشنا خواهند بود.

این کتاب برای اولین بار از متن انگلیسی به فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان گرامی قرار می‌گیرد.

فهرست فصول

صفحه	شرح	فصول
۴	قفل ساز و اسلحه ساز	فصل اول
۸	سه چیز عجیب	فصل دوم
۱۳	مرد جاودان	فصل سوم
۱۹	سرنوشت	فصل چهارم
۲۶	فال شمع	فصل پنجم
۳۱	انقلاب در روستا	فصل ششم
۳۷	کناره گیری در یک مزرعه	فصل هفتم
۴۴	ضربه ای دیگر	فصل هشتم
۴۹	پیتو تبدیل بیک تاکتیک دان میشود	فصل نهم
۵۴	جدائی دلداده	فصل دهم
۶۱	جاده ای بسوی پاریس	فصل یازدهم
۶۴	روح مادی شد	فصل دوازدهم
۷۰	شوهر و زن	فصل سیزدهم
۷۶	در جستجوی پسرشان	فصل چهاردهم
۷۹	مردی با ماکت	فصل پانزدهم
۸۷	پرتره شارل اول	فصل شانزدهم
۹۲	پادشاه به امور خصوص رسیدگی میکند	فصل هفدهم
۹۴	پادشاه به امور عمومی رسیدگی میکند	فصل هیجدهم
۹۸	یک ملکه دوست داشتنی	فصل نوزدهم
۱۰۱	بدون شوهر - بدون دلدار	فصل بیستم
۱۰۷	چه نصیحتی یک سر بریده میتواند بکند	فصل بیست و یکم
۱۱۷	لبخند و سر تکان دادن	فصل بیست و دوم
۱۱۹	قفل ساز سلطنتی	فصل بیست و سوم
۱۲۲	خانواده خوشبخت	فصل بیست و چهارم
۱۳۲	میان مردگان	فصل بیست و پنجم
۱۳۲	گامن ثابت میکند که استاد است	فصل بیست و ششم
۱۴۱	دوست افتادگان	فصل بیست و هفتم
۱۴۹	اولین گیوتین	فصل بیست و هشتم
۱۵۷	پیتو قهرمان ملی	فصل بیست و نهم
۱۶۲	زیر پنجره	فصل سی ام

فصل اول: قفل ساز و اسلحه ساز

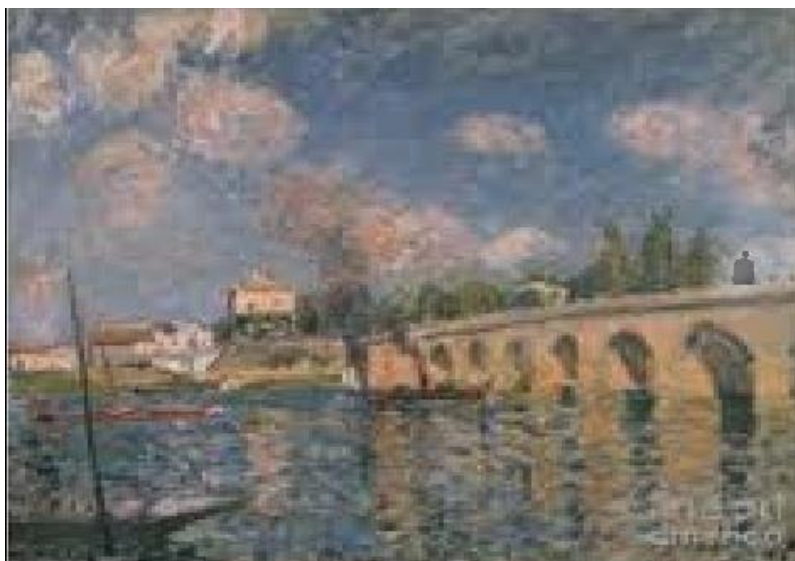
انقلاب فرانسه با تصرف باستیل توسط مردم پاریس در چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹ آغاز شد، اما به نظر می‌رسید که با خروج پادشاه لویی شانزدهم به همراه ملکه ماری آنتوانت و دیگر اعضای خانواده سلطنتی از کاخ ورسای پس از شورش‌های خونین، به مقصد پایتخت، پاریس، به اوج خود رسیده است.

اما کسانی که در چنین آرامشی از طوفان‌های مردمی فکر می‌کنند که همه شرارت‌ها فروکش کرده است، اشتباه می‌کنند.

در پشت سر مردانی که اولین حمله را انجام می‌دهند، کسانی هستند که آن را برنامه‌ریزی کرده‌اند و منتظرند تا هجوم انجام شود و سپس، در حالی که دیگران امتحان خود را انجام داده و یا راضی شده‌اند، به میان جمعیت می‌روند تا آنها را تحریک کنند.

مأموران مرموز شور و شوق‌های پنهان و مرگبار، جنبش را از جایی که متوقف شده بود، به پیش می‌رانند و پس از آنکه آن را تا نهایتش پیش بردند، کسانی که راه را باز کردند، با وحشت از خواب بیدار شده و می‌بینند که دیگران به پایان راه رسیده‌اند.

در روی پل سور، بر روی رودخانه سن، مردی ایستاده بود که نقش اصلی را، هرچند نامرئی، در شورش‌هایی ایفا کرده بود که خانواده‌ی سلطنتی را مجبور کرد از تلاش برای فرار از مملکت مانند بسیاری از چاپلوسان خود دست برداشته و از کاخ ورسای به توپلری بروند. [کاخ ورسای ۳۷ کیلومتر تا پاریس فاصله دارد در حالیکه کاخ توپلری در وسط پاریس قرار گرفته است. مترجم]



مردی روی پل سور روی رودخانه سن، پاریس انتظار میکشد

این مرد در اوج زندگی بود: او مانند یک کارگر ساده لباس پوشیده بود، شلواری مخملی پوشیده بود که با یک پیشبند چرمی محافظت می‌شد و جیب‌هایی مانند توفال کوبی‌هایی که برای حمل میخ استفاده می‌شود، یا نعلبند آهنگران یا قفل‌سازان داشت. جوراب‌هایش خاکستری بود و کفش‌هایش سگک‌های برنجی داشت. روی سرش کلاه خزی شبیه کلاه نارنجک‌انداز از وسط بریده شده یا چیزی که امروزه کلاه خود توپخانه نامیده می‌شود، قرار داشت. موهای خاکستری از زیر کلاهش بیرون زده و با ابروهای پرپشت ژولیده اش در هم آمیخته بود. آنها روی چشمان بزرگ و برآمده، تیزبین و سریع او را، با تغییرات سریعی که تشخیص رنگ واقعی آنها دشوار بود، سایه می‌انداختند. بینی‌اش نسبتاً کلفت بود تا متوسط، لب‌هایش پر، دندان‌هایش سفید و چهره‌اش آفتاب‌سوخته بود.

این مرد بدون داشتن هیکل درشت، خوش‌هیکل بود: مفاصلش صاف نبودند و دستانش کوچک بودند و اگر به خاطر سیاهی دستان کارگران فلزکاری نبود، ممکن بود ظریف به نظر برسند.

با وجود قدرت عضله دوسر بازویش که از بالا زدن آستین‌های پیراهنش مشخص بود، پوستش به خاطر سفیدی‌اش قابل توجه بود و تقریباً به طرزی اشرافی ظریف بود.

در دسترسش یک قطعه تفنگ شکاری دو لول مثبت‌کاری شده با طلا با نام لکلر، اسلحه‌ساز شیک پاریس، قرار داشت. شاید بپرسید چطور ممکن است چنین سلاح گرم گران‌قیمتی به دست یک صنعتگر معمولی بیفتد؟ در مواقع شورش، همیشه سفیدترین دست‌ها نیستند که بهترین سلاح‌ها را بدست می‌گیرند.

این مرد تازه یک ساعت بود که از ورسای رسیده بود و کاملاً می‌دانست که آنجا چه اتفاقی افتاده است: زیرا در پاسخ به سوالات صاحب میخانه مجاور پل، در حالی که بطری شرابی به او می‌داد که به آن دست نزده بود، چنین پاسخ داده بود:

«ملکه به همراه پادشاه و دوفین (ولیعهد) می‌آیند. آنها از نیمه بعدازظهر شروع کرده بودند چون بالاخره تصمیم گرفته بودند که در کاخ توپلری زندگی کنند. در نتیجه، پاریس دیگر درخواست نان نداشته، هرچند که در میان آنها، نانوا، همسر نانوا و پسر نانوا، همانطور که در اصطلاح عامیانه به سه «خانواده سلطنتی» لقب داده شده بود، وجود داشت.»

اما تا جائیکه به خودش مربوط میشد، او می‌خواست در اطراف پرسه بزند و عبور دسته‌جمعی را تماشا کند.

این ادعای آخر ممکن است درست باشد، اگرچه به راحتی می‌شد فهمید که نگاهش بیشتر به سمت پاریس است تا ورسای، و همین باعث می‌شد حدس بزنی که او احساس نمی‌کرد که موظف است دقیقاً به صاحبخانه بگوید که چه نیتی دارد.

در عرض چند ثانیه، به نظر می‌رسید که از خیره شدن خود ناراضی نشده، زیرا مردی را بچشم آورد که لباسی بسیار شبیه به خودش پوشیده بود و ظاهراً از همان حرفه بود و روی لبه جاده قدم بر میداشت. او سنگین راه می‌رفت، انگار از راهی دور خود را به آنجا رسانده بود.

سنش نظیر همان کسی بود که انتظارش را میکشید، یعنی چیزی که به آن چهل سالگی می‌گویند. چهره‌اش شبیه آدم‌های معمولی با تمایلات پست و غرایز مبتذل بود.

چشم غریبه با حالتی عجیب به او دوخته شده بود، انگار می‌خواست با یک نگاه دقیق، طلا، اگر وجود داشته باشد، و آلیاژ موجود در ترکیبش را بسنجد.

وقتی مسافر شهرنشین به بیست قدمی این مرد که در آستانه‌ی در لمیده بود رسید، مرد اولی وارد خانه شده، شراب را از بطری در دو لیوان ریخت و با لیوانی که بالا گرفته بود به آستانه‌ی در برگشت و به تازه وارد سلام کرد:

«سلام رفیق! هوا خیلی سرده و جاده طولانیه. نظرت در مورد اینکه به قطره از این شراب قرمز را بنوشیم تا حالمون رو بهتر کنه و گرممون کنه، چیست؟»

کارگر شهرنشین نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که تنهاست و این سلام خطاب به او میباشد.

«آیا با من حرف می‌زنی؟»

«پس چه کس دیگری؟... تو تنها هستی؟»

«و یک جرعه شراب هم به من تعارف می‌کنی؟»

«چرا که نه، چون ما برادرهای سوهان و چکش زن هستیم؟ یا تقریباً به این صورت است.»

دیگری با نگاهی دقیق به گوینده گفت: «هر کسی می‌تواند به حرفه ای تعلق داشته باشد؛ اما نکته اینست که تو یک کارگر ساده‌ای یا یک استاد کار؟»

«فکر کنم وقتی با هم می‌نوشیم و گپ می‌زنیم، خواهیم فهمید که تا چه حد در حرفه خود پیشرفت کرده ایم.»

دیگری در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت: «بسیار خوب!» در حالی که دعوت‌کننده میز شراب چیده شده را نشان می‌داد. مرد لیوان را گرفت و طوری به محتویات آن نگاه کرد که انگار شک دارد، اما وقتی غریبه برای خودش هم لیوان دومی را ریخت، همه تردیدها ناپدید شد.

"همه چیز را رها کن، آیا تو اینقدر مغرور شده‌ای که با یک همکار کارگاه نمی‌نوشی؟"

"نه، اگر من اینطور هستم، مرا بزن - این برای ملت خوشبختی می‌آورد!"

چشمان خاکستری کارگر به چشمان کسی که مشروب می‌داد خیره شده بود.

او لیوان را به سبکی مانند وزش باد، بالا انداخت و لب‌هایش را با آستینش پاک کرد.

او گفت: "خدایا، اما این شراب بورگوندی است."

"و مشروب خوبی هم هست، ها؟ شراب قدیمی به من توصیه شده بود؛ و اتفاقاً من هم به آنجا رفتم، و پشیمان هم نیستم. اما چرا نمی‌نشینی و خود را در خانه احساس نمی‌کنی؟ وقتی تمام شد، مقداری بیشتر در بطری و مقدار بیشتری در سرداب هست."

"من می‌گویم، در اینجا چه کاری انجام می‌دهی؟"

«من امروز را به استراحت گذراندم. من کاری را در ورسای تمام کردم و به محض اینکه صفوف سلطنتی از راه برسند، با آنها به مرکز پاریس می‌روم.»

«چه صفوفی؟»

«پادشاه و ملکه و شاهزاده کوچولو با زنان بازار ماهی و دویست نفر از اعضای مجلس، همگی تحت حمایت ژنرال لافایت و گارد ملی، به شهر بازمی‌گردند.»

«پس آن بزرگزاده چاق و پیر بالاخره تصمیم گرفت به شهر بیاید؟»

«آنها او را مجبور به این کار کرده اند.»

«وقتی امروز صبح ساعت سه به سمت پاریس راه افتادم، همین حدس را زدم.»

«عجب... آیا ساعت سه ورسای را بدون هیچ کنجکاوی در مورد آنچه اتفاق می‌افتد ترک کردی؟»

«نه، نه، خیلی دلم می‌خواست بدانم آقا چه کار می‌کند، ضمناً به عنوان یک آشنا، یک دوست صمیمی، هرچند لاف نمی‌زنم؛ اما می‌دانی، پیرمرد، آدم باید به کار خودش ادامه دهد. من زن و بچه دارم که باید خرجشان را بدهم، و حالا شوخی نیست. من در کارگاه آهنگری سلطنتی کار نمی‌کنم.»

شنونده بدون هیچ سوالی از آنچه شنیده بود، گذشت.

او فقط پرسید: «پس، برای انجام یک کار فوری به پاریس برگشتی؟»

کارگر در حالی که سکه‌ای را در جیبش به صدا در می‌آورد، گفت: «همین‌طور که به نظر می‌رسد، و دستمزد خوبی هم دریافت کردم، هرچند که هزینه‌اش را یک خدمتکار معمولی پرداخت کرد که خیلی مؤدب نبود، و یک مرد آلمانی هم بود که مانع از هرگونه گفتگوی دوستانه من در طول کار می‌شد. من اهل پرحرفی نیستم، اما اگر گفتگو به کسی آسیب نرساند، میتواند باعث سرگرمی انسان شود.»

«و وقتی از همسایه‌ها بدی گفته می‌شود، اشکالی ندارد، نه؟»

هر دو مرد خندیدند و غریبه دندان‌های سالمش را در مقابل دندان‌های نامرتب دیگری نشان داد.

مرد اول، مثل کسی که فقط قدم به قدم جلو رفته، اما بهر حال باز هم پیشرفت می‌کند، گفت: «پس، کار خوبی را از دست داده‌ای، می‌خواستی با عجله انجامش بدهی و دستمزد خوبی هم گرفته‌ای؟ کار سختی بوده، بدون شک؟»

«شرط می‌بندم سخت بود. بدتر از یک قفل مخفی - یک درب نامرئی. نظرت در مورد یک خانه درون خانه‌ی دیگر چیست؟ کسی که می‌خواهد پنهان شود، مطمئن باش. چه بازی‌ای می‌تواند بکند - داخل یا خارج، هر طور که دلش می‌خواهد. «اربابیت داخل؟» «نه، آقا: همین الان بیرون آمد.» «تو دروغ‌گویی - او همین الان وارد شد.» «بهتر است بگردی، چون خیلی مطمئنی.» بنابراین آنها اطراف را نگاه می‌کنند، اما من آنها را به چالش می‌کشم تا آقا را پیدا کنم. یک در آهنی، همانطور که می‌فهمی، روی یک قاب قاب مهره‌ای بسته می‌شود، در حالی که روی شکاری روی گوی‌ها حرکت می‌کند، انگار روی چرخ‌ها. روی فلز روکشی از بلوط قدیمی است، به طوری که می‌توانی با بند انگشتانت روی آن ضربه بزنی و صدا با صدای یک تخته محکم یکسان است. به تو می‌گویم وقتی کار تمام شد، خودم را به درون می‌برد.»

«کجا حاضری چنین شیطننتی بکنی؟ اما گمان می‌کنم حتی به یک دوست هم نمی‌گویی؟»

«نمی‌توانم بگویم چون خودم هم نمی‌دانم.»

«چه چیزی ترا گول زد؟»

«دوباره حدس بزن، اشتباه می‌کنی. یک نفر در بارهای کنار جاده منتظرم بود. مردی آمد و پرسید: «تو فلانی هستی؟» من گفتم: «خودم هستم.» «خیلی خوب، منتظرت هستیم: بپر توی کالسکه.»

بنابراین وارد کالسکه شدم، چشمانم را با باند پارچه‌ای بستند و بعد از اینکه چرخ‌ها حدود نیم ساعت چرخیدند، در بزرگ کالسکه باز شد. مرا بیرون بردند و ده پله از پله‌ها را بالا رفتند و به یک راهرو رسیدند، جایی که یک خدمتکار آلمانی را دیدم که با لهجه آلمانی به بقیه گفت: «بروید! خودتان را از اینجا خارج کنید؛ دیگر شما را نمی‌خواهیم.» قلابشان را بیرون آوردند، در حالی که چشم‌بندها را از روی چشم برداشتند، به من نشان دادند که چه کاری باید انجام دهم. مثل یک آدم ماهر وارد کار شده بودم و در عرض یک ساعت کارم تمام شد. پولم را با طلای نو دادند، چشمانم را بار دیگر بستند، دوباره سوار کالسکه کردند، همان جایی که مرا سوار کرده بودند، پیاده‌ام کردند، برآیم آرزوی سلامتی کردند - و حالا من اینجا هستم.»

«بدون اینکه چیزی دیده باشی، حتی از گوشه چشم؟ اگر تا به حال چیزی در مورد بانداژی شنیده‌ام که جلوی نگاه کردن کسی را به این طرف یا آن طرف بگیرد، به من بگو. بهتر است اعتراف کنی که چیزی را دیده‌ای؟» غریبه ادامه داد.

«خوب، من روی اولین سنگ پله اشتباه کردم، طوری که وقتی دستانم را بالا آوردم تا نیفتم، از به هم ریختن دستمال، چیزی به چشمم خورد. یک ردیف منظم درخت در سمت چپ دیدم که باعث شد فکر کنم در یک خیابان هستم. همین.»

«نمی‌توانم بگویم این اطلاعات زیادی است. چون خیابان اصلی طولانی است و بیش از یک خانه بین قهوه‌خانه سنت اونوره و باستیل یک در کالسکه‌ای دارد.»

کلیدساز در حالی که سرش را می‌خاراند گفت: «واقعیت این است که فکر نمی‌کنم بتوانم در مورد خانه چیزی بگویم.»

پرسنده راضی به نظر می‌رسید، اگرچه چهره‌اش معمولاً احساساتش را لو نمی‌داد. او طوری که انگار داشت به موضوع دیگری می‌پرداخت، بانگ زد: «اما، مگر در پاریس قفل‌ساز خوبی وجود ندارد که مجبور باشند برای یکی از آنها به ورسای متوسل شوند؟»



فصل دوم: سه چیز عجیب

قفل‌ساز لیوانش را تا سطح چشمانش بالا برد، با لذت به مشروب نگاه کرد و پس از نوشیدن جرعه‌ای از آن با رضایت گفت:

"خدا خیرتان دهد، بله، تعداد زیادی قفل‌ساز در پاریس وجود دارد."

چند قطره دیگر نوشید.

"بله، و استادان این حرفه." دوباره نوشید. "بله، اما بین آنها تفاوت وجود دارد."

دیگری گفت: "مرا دار بزن، اما من معتقدم که تو مانند سنت الوآ، قدیس حامی ما، استاد در میان استادان هستی."

"آیا تو یکی از ما هستی؟"

"تا حدی... پسر من یک اسلحه‌ساز هستم. همه آهنگران برادرند. این هم نمونه‌ای از کار من است."

قفل‌ساز اسلحه را از دست گوینده گرفت، با دقت آن را بررسی کرد، چاشنی‌های اسلحه را به صدا درآورد و با تکان دادن سر، حرکت تند قفل را تأیید کرد: اما با نگاه کردن به نام روی پلاک اسلحه، گفت:

"لکتر؟ این حرف شما نمیتواند کاملاً صحیح باشد، دوست من... زیرا لکتر بسختی سی سال دارد و ما هر دو بیش از چهل سال داریم، بدون اینکه بخواهم احساسات ترا را جریحه‌دار کنم."

"کاملاً درست است، من لکتر نیستم، اما همان است، فقط کمی بیشتر. زیرا من ارباب لکتر هستم."

قفل‌ساز بخنده افتاد و گفت: "اوه، خدای من! این مثل این است که بگویم 'من پادشاه نیستم، اما همان هستم، فقط قدری بیشتر، چون ارباب او هستم.'"

دیگری از جا بلند شد و با یک سلام نظامی را مسخره گفت: "اوه، آیا من افتخار دارم که با استاد گامن، پادشاه قفل‌سازان گفتگو کنم؟"

گامن که از تأثیر نامش مسحور شده بود، پاسخ داد: "خودش شخصاً، و اگر بتواند کاری برای شما انجام دهد خوشحال می‌شود،"

دیگری گفت: «شیطان! من اصلاً نمی‌دانستم که دارم با یکی از افراد بلندمرتبه‌ی صف خودمان صحبت می‌کنم. مردی به این خوبی.»

«منظورت این است که اینقدر مهم است؟»

«بسیار خوب، شاید من کلمه‌ی درست را به کار نبرده باشم، من می‌گویم بایستی در نظر داشت که من فقط یک آهنگر فقیر هستم و تو استاد آهنگری فرانسه هستی.» او با لحن دیگری ادامه داد، «همیشه خنده‌دار نیست که تو یک شاه را بعنوان یک «شاگرد» داشته باشی، ها؟»

«چرا که نه؟»

«به اندازه‌ی کافی واضح است. تو نمی‌توانی تا ابد دستکش به دست داشته باشی و به رفیقت روی نیمکت بگویی: «چکش را به ما بده یا پرونده‌ی خرده فروشی را به ما بده.»

«قطعاً نه.»

«فکر کنم باید بگویید: 'خواهش می‌کنم اعلیحضرت، آن مته را کج نگیرید.'»

«بله، این دقیقاً همان جذابیت کار با اوست، می‌بینید، چون او ذاتاً آدم سادملوخی است. وقتی در کوره آهن‌گری باشد، وقتی سندان را جلو و پیشبند چرمی را بسته باشد، هیچ‌کس او را پسر سنت لوئیس، آن‌طور که می‌گویند، نمی‌داند.»

«واقعاً حق با شماست، شگفت‌انگیز است که او چقدر شبیه آدم‌های معمولی است.»

«و با این حال، این درباریان مغرور مدت‌هاست که این حقیقت را مشاهده می‌کنند.»

غریبه گفت: «اگر اطرافیان‌ش این را می‌فهمیدند، چیزی نمی‌شد. اما کسانی که از او دورتر هستند، کم‌کم دارند متوجه می‌شوند.»

خنده عجیب باعث شد گامن با حیرت به او نگاه کند. اما او دید که با بذله‌گویی در شخصیت ساختگی‌اش اشتباه کرده است و به مرد فرصت نداد جمله‌اش را بررسی کند، زیرا با عجله به موضوع اصلی برگشت و گفت:

"این هم چیز خوبی است؛ چون فکر می‌کنم آدم را پست می‌کند که مجبور باشد با اعلیحضرت اینجا و سرورم آنجا او را به بردگی بگیرد."

"اما لازم نیست او را با القاب بلند صدا بزنید. وقتی وارد کارگاه می‌شویم، همه این حرف‌ها را کنار می‌گذاریم. من او را شهروند صدا می‌کنم و او مرا گامن صدا می‌زند، اما رابطه من با او آن‌طور که شما آنرا صمیمی می‌نامید نیست، در حالی که او با من آشناست."

"همه اینها خیلی خوب است؛ اما وقتی زمان شام فرا می‌رسد، من انتظار که شما را به آشپزخانه بفرستد تا نان و پنیرتان را با مستخدمین بخورید."

«اوه، نخیر! او هرگز این کار را نکرده است؛ کاملاً برعکس، چون او مرا مجبور می‌کند که یک میز کاملاً آماده به کارگاه بیاورم و اغلب پاهایش را زیر چوب ماهون با من می‌گذارد، مخصوصاً موقع صبحانه و می‌گوید: «من زحمت صبحانه خوردن با ملکه را نمی‌کنم، چون باید دست‌هایم را بشویم.»

«من نمی‌توانم این را بفهمم.»

«شما نمی‌توانید بفهمید که وقتی پادشاه مثل ما کار می‌کند، دست‌هایش آغشته به روغن و زنگ و براده است، که این مانع از صادق بودن ما نمی‌شود، و ملکه با قیافه متکبرانه و خشک و متعصبانه‌اش به او می‌گفت: «گدای کثیف، دست‌هایت کثیف است.» چطور ممکن است مردی که در کوره آهن‌گری کار می‌کند، دست‌های یک احمق را داشته باشد؟»

غریبه آهی کشید و گفت: «با من در این مورد صحبت نکن - اگر می‌توانستم انگشتانم را خوب نگه دارم، می‌توانستم با یک زن ثروتمند ازدواج کنم. بگذارید به شما بگویم که این پیرمرد در مطالعه‌ی جغرافیا یا کتابخانه‌اش اوقات خوشی ندارد؛ من معتقدم که از مصاحبت من بیشتر خوش می‌آید.»

«همه‌ی این‌ها برای شما خیلی خنده‌دار است، جز اینکه مجبورید چنین شاگرد بیچاره‌ای را تحمل کنید.»

گامن تکرار کرد: «بیچاره، اوه، نه، نباید این را بگویید. راستش را بخواهید، باید به او ترحم کرد که به عنوان پادشاه به دنیا آمده است، زیرا او فقط یک انسان است - و مجبور است به جای چسبیدن به هنر ما، که در آن راه خوبی را طی می‌کند، وقت خود را با یک مشتم مزخرفات تلف کند. او هرگز جز یک پادشاه درجه سه نخواهد بود زیرا بیش از حد صادق است، اما می‌توانست یک قفل‌ساز عالی شود. یک نفر هست که من به خاطر دزدیدن وقتش از او متفهم - آن مرد به اسم نکر، وزیر دارائی که باعث شد او اینقدر وقت تلف کند!»

«منظورت حساب‌ها و امور مالی‌اش است.»

«بله، واقعاً.»

«اما باید از چنین پسری یک آدم چاق بسازی تا تربیتش کنی.»

«نه، اشتباه شما همین است: به همین دلیل است که من از او، لویی پدر مملکت، احیاکننده ملت فرانسه، کینه دارم! مردم معتقدند که من به اندازه کریس ثروتمند هستم، در حالی که به اندازه ایوب فقیر هستم.»

«تو، فقیر؟ چرا، او با تمام پولش چه می‌کند؟»

«او نیمی از آن را به فقرا می‌دهد و نیم دیگر را انگل‌هایش می‌دزدند، طوری که دیگر هیچ پولی برایش باقی نمی‌ماند. خانواده‌های کوینی، پولینیاک و وودروی او را می‌خورند، پیرمرد بیچاره! یک روز می‌خواست قرار ملاقات‌های لرد کوینی را کم کند، و آن آقا جلوی در آهنگری ما جلویش کمین کرد: بعد از پنج دقیقه بیرون رفتن، پادشاه برگشت، رنگ‌پریده مثل روح، در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد: «فکر میکنم قصد داشت مرا کتک بزند.»

من پرسیدم: «آیا قرار ملاقات‌ها را کم کرد، اعلیحضرت؟» او گفت: «اجازه دادم سر جایشان بمانند. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟» یک بار دیگر می‌خواست ملکه را به خاطر دادن سیصد هزار فرانک به دوشس پولینیاک برای لباس نوزادش سرزنش کند، و نظر شما چیست؟»

«برای یک نوزاد مبلغ زیادی است!»

«حق با شماست: اما کافی نبود: ملکه او را مجبور کرد پانصد هزار لیره به او بدهد. فقط باید ببینید این پولینیاک‌ها چطور پیش می‌روند، کسانی که وقتی شروع کردند یک پنی هم نداشتند، اما حالا با میلیون‌ها لیره از فرانسه فرار می‌کنند. اگر استعدادی داشتند، برایم مهم نبود، فقط به آن احمق‌ها یک چکش یا قلم سرد بدهید؛ آنها نمی‌توانستند نعل اسب بسازند: به آنها سوهان و پیچ‌گوشی بدهید و ببینید چطور می‌توانند در یک قفل معمولی پیش بروند. با این حال، می‌توانند به هر دلیلی زبان‌شان را تکان دهند، زیرا پادشاه را تحت فشار قرار دادند تا او را در باتلاق رها کنند. او ممکن است تا جایی که می‌تواند با کمک ژنرال لافایت و شهردار بیللی و لرد میرابو از مخمصه نجات پیدا کند. من به او نصیحت خوبی کردم، اما او به حرف من گوش نداد و با اینکه من مربی او هستم و اولین کسی بودم که به او یاد دادم چطور سوهان را به درستی نگه دارد، او سالانه هزار و پانصد لیره به من می‌دهد.»

«اما گمان می‌کنم وقتی با او کار می‌کردی، حق‌بازی‌هایی هم وجود داشت؟»

«اما آیا الان با او کار می‌کنم؟ از زمان تصرف باستیل، پا به کاخ او نگذاشته‌ام. یک یا دو بار او را ملاقات کردم: بار اول، وقتی جمعیت زیادی در خیابان بودند، فقط سرش را تکان دادم؛ بار دوم، در جاده ساتوری، کالسکه را متوقف کرد تا ساحل خلوت شود. آهی کشید و گفت: «صبح بخیر، گامن بیچاره‌ام، حالت چطور است؟» «سرور، حالتان چطور است؟» او برای اینکه بحث را عوض کند، گفت: «زن و فرزندانتان خوب هستند؟» «همه خوبند اما اشتهايشان مثل غول‌هاست.» «باید برایشان هدیه کوچکی از طرف من تهیه کنید.» جیب‌هایش را گشت، اما فقط توانست نه لویی پیدا کند. با ناله‌ای گفت: «این تمام چیزی است که با خودم دارم، گامن بیچاره‌ام، و شرم‌نده‌ام که اینقدر کم پول در جیب دارم.» البته، برای یک پادشاه پول نقد کمی بود که بدهد، کمتر از ده سکه طلا، بنابراین مبلغ ناچیزی به ... همکار- پس——»

"آنها را رد کردی؟"

"بگیرم؟ نه، گفتم: 'بهتر است بگیرم، چون او با کسی دیگر روبرو خواهد شد که به ظرافت من نیست، و آنها را خواهد گرفت.' با این حال، لازم نیست خودش را نگران کند، من هرگز وارد ورسای نخواهم شد مگر اینکه کسی مرا احضار کند، و من نمی‌دانم که آن موقع چطور خواهم بود."

گریبه زیر لب گفت: "چه قلب سپاسگزاری دارد این مرد،" اما تنها چیزی که با صدای بلند گفت این بود: "استاد گامن، دیدن فداکاری مثل شما که از بدبختی جان سالم به در می‌برد، بسیار تأثرانگیز است. آخرین لیوان برای سلامتی "شاگردتان"."

"او استحقاقش را ندارد، اما مهم نیست... به سلامتی‌اش، به هر حال!" او نوشید. «فقط فکرش را بکنید که هزاران بطری در زیرزمینش داشت که می‌توانست از این هم بهتر باشد، و هیچ‌وقت به یک پیشخدمتی را احضار نکرد که بگوید یک سید از این نوشیدنی‌های خوشمزه را برای دوستم گامن ببر!» نه، او - او زودتر می‌خواست که گارد محافظش، سوئیسی‌ها یا هنگ فلاندرش آن را بنوشند. فکر نمی‌کنم خیلی به او لطف کرده باشند!

دیگری در حالی که شرایش را مزه مزه می‌کرد پرسید: «چه انتظاری داشتی؟ پادشاهانی مثل این یکی، ناسپاس هستند. اما ساکت‌باش... ما دیگر تنها نیستیم.»

در واقع، سه نفر وارد سالن نوشیدنی می‌شدند، دو مرد معمولی و یک زن ماهی فروش، و آنها در میزی که با میزی که گامان و «پیشخدمتش» پشت آن نشسته بودند، مطابقت داشت، نشستند.

قفل ساز نگاهش را به سمت آنها بلند کرد و با دقتی خیره شد که باعث لبخند تازه واردان شد. آنها واقعاً شایسته توجه بودند.

یکی از آن دو مرد تماماً ماهیچه بود: دیگری تماماً پا: گفتن چیزی در مورد زن ماهی فروش، سخت بود. تمام قدش شبیه کوتوله بود: قدش کمتر از پنج فوت بود: شاید حدود یک اینچ از زانوهایش که می‌کوبیدند کم شده بود، هر چند وقتی می‌ایستاد، پاهایش از هم فاصله داشتند. به جای اینکه قیافه‌اش این نقص را جبران کند، انگار آن را بیشتر می‌کرد؛ چون موهای چرب و کثیفش روی پیشانی طاسش ریخته بود؛ ابروهایش آنقدر بدشکل بودند که انگار به طور تصادفی کشیده شده بودند؛ چشمانش معمولاً کدر بودند اما وقتی روشن می‌شدند، مثل چشم وزغ، براق و شیشه‌ای بودند. در مواقع عصبانیت، جرقه‌هایی مانند جرقه‌های افعی از مردمک‌های متمرکزشان بیرون می‌زدند. بینی‌اش صاف بود و از خط مستقیم منحرف می‌شد، طوری که استخوان‌های برجسته گونه‌اش بیشتر به چشم می‌آمد. در نهایت، برای تکمیل این چهره زشت، لب‌های زردش فقط تا حدی دندان‌های سیاه و لق چنندش‌آورش را در دهان کج و معوجش پوشانده بود.

در نگاه اول می‌شد گفت که صفرا در رگ‌هایش جریان دارد، نه خون.

دیگری آنقدر در تضاد با آن یکی که پاهای کوتاه داشت، بود که انگار حواسیلی روی پاهایش نشسته است. شباهت او به پرنده از سرش که بین شانه‌های قوزدارش گم شده بود، به گونه‌ای که فقط با چشم‌هایش که شبیه لکه‌های خون بودند و بینی بلند، نوک‌تیز و منقارمانندش قابل تشخیص بود، بیشتر بود. مانند حواسیل، به نظر می‌رسید که می‌تواند گردنش را دراز کند و چشم‌های کسی را که از دور دست‌ها می‌دید، بیرون بیاورد. بازوهایش نیز از این خاصیت ارتجاعی برخوردار بودند و در حالت نشسته، می‌توانست دستمالی را که جلوی پایش می‌انداخت، بدون حرکت دادن بدنش بردارد.

شخص سوم مبهم بود؛ تشخیص جنسیت او دشوار بود. اگر مرد بود، بالای سی و چهار سال داشت و لباس شیک دکمداران بازار ماهی، با دستمال توری و کلاه لبه‌دار، و گوشواره و زنجیر طلا پوشیده بود. چهره‌اش، و همچنین از میان لایه‌های سرخاب و سفید پولکی، همراه با وصله‌های زیبایی از گچ چسبیده به اشکال مختلف، کمی ملایم‌تر شده بود، مانند نژادهای منحط. به محض اینکه کسی او را می‌دید، می‌خواست حرف‌هایش را بشنود، به این امید که طنین صدا، به ظاهر مشکوکش مهربانی بزند که بتوان او را با آن طبقه‌بندی کرد. اما این کار فایده‌ای نداشت: صدای سوپرانوی او، ناظر کنجکاو را بیشتر در شک و تردید فرو می‌برد.

کفش‌ها و جوراب‌های این سه نفر گلی شده بود تا نشان دهد مدتی است که در جاده قدم می‌زنند.

گامان گفت: «خدایا ما را نجات بده، انگار آن زن را می‌شناسم، چون قبلاً او را ملاقات کرده‌ام.»

مردی که وانمود می‌کرد که یک کارگر است، با تمسخر گفت: «به احتمال زیاد در دربار، رفتارشان حکایت از این دارد که مدت زیادی آنجا بوده و اخیراً هم مهمان بوده‌اند، خانم‌های بازار ماهی. اما،» او در حالی که کلاهش را تا روی پیشانی‌اش پایین می‌کشید و اسلحه‌اش را برمی‌داشت، ادامه داد، «آنها اینجا برای کار آمده‌اند: در نتیجه، بهتر است آنها را به حال خود بگذاریم.»

«آیا آنها را می‌شناسی؟»

«از روی ظاهر. آیا تو آنها را می‌شناسی؟»

«می‌گویم که قبلاً آن زن را دیده‌ام: بگو آن مردها چه کسانی هستند تا بتوانم اسمش را بگویم.»

«از بین آن دو مرد، آن که زانوهایش کج است، جراح، ژان پل مارا، است؛ در حالی که آن گوزپشت، پروسپر وریر است.»

«آها!»

«آیا این شما را در مسیر درست قرار نمی‌دهد؟»

«اگر اینطور باشد، زبانم نصیب سگ‌ها شود!»

«زن ماهیگیر...»

«صبر کن، هست... اما نه... غیرممکن...»

«می‌بینم که اسم آن مرد را نمی‌آوری... زن ماهیگیر دوک آییگون است.»

با شنیدن این عنوان، نجیب‌زاده‌ی میدل از جا پرید و برگشت، و همچنین همراهانش. آنها مانند مردانی که در حضور یک رهبر هستند، حرکتی برای برخاستن انجام دادند: اما اسلحه‌ساز قلابی انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و از کنارشان گذشت.

گامن با این باور که در خواب است، به دنبال او رفت.

در آستانه‌ی در، مردی در حال دویدن به او تته زد، مردی که به نظر می‌رسید توسط جمعیتی در حال تعقیب است که فریاد می‌زدند: «متوقفش کنید... او آرایشگر ملکه است! آرایشگر را متوقف کنید!»

در میان مردان زوزه‌کش و مسابقه‌دهنده، دو نفر بودند که هر کدام سر انسانی را بر نیزه‌ای حمل می‌کردند. آنها سر دو سرباز گارد محافظ بودند که در ورسای در دفاع از ملکه در برابر جمعیت، کشته شده بودند.

کارگر عجیب به مرد فراری گفت: «سلام، تو لئونارد هستی.»

آرایشگر فریاد زد: «ساکت، اسم من را نیاور.» و به داخل سالن دوید.

گامن پرسید: «برای چه او را تعقیب می‌کنند؟»

پاسخ این بود: «خدا می‌داند: شاید می‌خواهند او موهای سربازان بیچاره را فر بزنند. در دوران انقلاب، رفقا چه خیال‌پردازی‌های عجیبی دارند!»

او به میان جمعیت رفت و گامن را که احتمالاً هر چه می‌خواست از او گرفته بود، تنها گذاشت تا به کارگاهش در کاخ ورسای برود.



فصل سوم: مرد جاودان

برای کسی که وانمود می‌کرد اسلحه‌ساز است، بسیار راحت بود که با جمعیت زیاد همراه شود. نگهبانان گارد محافظ دور پادشاه، ملکه و شاهزاده سلطنتی می‌چرخیدند که ساعت یک و نیم از حومه دربار در ورسای، خارج می‌شدند. در کالسکه سلطنتی، ملکه، پسرش، دخترش که اگرچه کودک بود، مادام رویال نامیده می‌شد، کنت پروانس، برادر پادشاه، لیدی الیزابت، خواهرش، و بانوی محبوب ملکه دربار، آندره‌آ دو تاورنی، کنتس دو شارنی، بودند.



کالسکه سلطنتی به‌مراه ژنرال لافایت سوار بر اسب سفید خود

در یکصد کالسکه، اعضای مجلس ملی که اعلام کرده بودند از این پس از پادشاه جدا نخواهند شد، به آنجا آمدند. این جمعیت حدود یک ربع ساعت از گروه سلطنتی جلوتر بودند و به دور سرهای بریده دو نگهبان سلطنتی جمع شدند. همه در سالن شراب میخانه (Sevres) سور توقف کردند. این جمع، بدبخت‌های ژنده‌پوش و نیمه‌مست بودند، نقاله‌هایی

که چه آب باشد چه گدازه، به سطح می‌آیند. ناگهان، جنب و جوش زیادی در میان جمعیت ایجاد شد، زیرا آنها سرنیزه‌های گارد ملی و اسب سفید ژنرال لافایت را دیده بودند که درست در کنار کالسکه سلطنتی حرکت می‌کرد.

لافایت به تجمعات مردمی علاقه داشت: او واقعاً در میان مردم پاریس که او بت آنها بود، سلطنت می‌کرد. اما از پایین‌ترین طبقات خوشش نمی‌آمد. پاریس، مانند رم، دارای طبقه‌ای از مردمی بود که پایین‌تر از جمعیت عادی قرار داشتند.

لافایت به طور خاص، قانون لینیچ را تایید نمی‌کرد و تمام تلاش خود را برای نجات اشرافی که جمعیت آنها را اعدام کرده بود، به کار گرفته بود. وظیفه آنها پنهان کردن غنائم و حفظ نشان‌های خونین پیروزی بود که جمعیت همچنان در پیش رو داشتند. اما با تشویق سه کاپیتان منتظر در سالن سور، تصمیم گرفتند سرهای خود را بالا نگاهداشته و منتظر پادشاه بمانند تا او از محافظان وفادارش جدا نشود.

جمعیت با هجوم مردم روستایی که از هر طرف برای دیدن عبور جمعیت به جاده می‌آمدند، افزایش یافت. تعداد کمی هورا می‌کشیدند و غریو خود را به زوزه‌ها، هوراها و ناله‌های ستون در حال رژه اضافه می‌کردند، اما اکثریت، بی‌صدا و خاموش در دو طرف جاده ایستاده بودند.

آیا این به معنای آن بود که آنها طرفدار خانواده سلطنتی بودند؟ خیر: یا حداقل، مگر اینکه به حزب دربار تعلق داشتند، همه، حتی طبقه متوسط رو به بالا، کم و بیش از قحطی وحشتناکی که در سراسر کشور گسترش یافته بود، رنج می‌بردند. اگر به پادشاه و ملکه توهین نمی‌کردند، ساکت می‌ماندند و سکوت یک اجتماع اغلب بدتر از توهین است.

از سوی دیگر، انبوهی با تمام قدرتشان می‌گریه‌اند: «هورا برای لافایت!» که هر از گاهی کلاه خود را برمی‌داشت یا شمشیر را در دست راستش تکان می‌داد: و «زنده باد میرابو!» که سرش را از پنجره کالسکه، جایی که او یکی از شش نفر بود، بیرون می‌آورد تا هوای لازم برای ریه‌های بزرگش را استنشام کند.

از این رو، در میان سکوت برای خودش، لویی شانزدهم نگون‌بخت. تشویق‌هایی که از آن محبوبیتی که از دست داده بود و نیوگی که هرگز نداشت، شنیده می‌شد.

در کنار پنجره سمت راست کالسکه پادشاه، مردی با کت و شلوار مشکی قدم می‌زد که لباسش او را به عنوان یکی از فیلسوفان، آنطور که نامیده می‌شدند، یا انقلابیونی که از نظر فکری برای بهبود سلطنت تلاش می‌کردند، نشان می‌داد. این پزشک افتخاری سلطنتی، دکتر اونوره ژیلبرت، بود. جمعیت گاهی اوقات او را تشویق می‌کردند، زیرا او قهرمان خودشان بود. او که یک فرانسوی، از طبقه پایین، پسری در املاک بارون دو تاورنی فوق سلطنت‌طلب به دنیا آمده بود، خود را با آموزش‌های دموکراتیک تربیت کرده بود. او که از زمان کنس دو شارنی عاشق دختر دوست‌داشتنی اربابش، آندره‌آ، شده، او را تا دربار همراهی کرده بود. در پاریس، او شاگرد محبوب ژان ژاک روسو انقلابی، شد و این امر او را در اصول براندازانه‌اش بیشتر تثبیت کرد.



ژان ژاک روسو

اما پس از سوءاستفاده از آندره‌آ در حالی که تحت تأثیر یک خواب مغناطیسی ناتوان شده بود، ژیلبرت از کشور گریخت. او شواهد زنده جرم خود، پسری به نام امیل (به افتخار روسو، که کتابی به نام سباستین ژیلبرت نوشت) را به دست مطمئنی سپرده بود و از کشور خارج شد. اما در جزایر آزور با برادر آن خانم جوان، فیلیپ دو تاورنی تماس حاصل نمود که او را به ضرب گلوله از پا در آورده و چون گمان کرد که او مرده است، او را رها کرد.

اما، پس از آنکه توسط دوستش، بارون بالسامو، یا همان کنت کاکلیوستروی جادوگر، به زندگی بازگردانده شد، او را تا آمریکا همراهی کرد.

این دو نفر بخشی از لژیون فرانسویانی بودند که به سیزده مستعمره شورشی کمک کردند تا یوغ بریتانیا را از خود دور کنند.

در بازگشت به کشورش، ژیلبرت در هاور (Havre) دستگیر و به زندان باستیل انداخته شد. هنگامی که آن زندان منفور توسط پارسی‌ها به رهبری کشاورزبیلت مورد حمله قرار گرفت، او نجات یافت. او به دادگاه رفته بود تا بفهمد چه کسی باعث دستگیری او شده است و با کمال تعجب متوجه شد که مسبب آن زنی است که او به طرز غیرقابل انکاری به او ظلم کرده بود. بله، دختر بارون با مرد مورد نظر ملکه ازدواج کرده بود، مردیکه برخی او را معشوقه ملکه، حساب میکردند. کنت ژرژ دو شارنی، فردی بسیار ثروتمند، بسیار شجاع و کاملاً شایسته‌ای بود برای اینکه آندره‌آ را در کشور قدرتمند کند.

ژیلبرت دلسوزی خالصانه‌ای نسبت به خاندان سلطنتی داشت. او برای پادشاه به عنوان نویسنده‌ی مقالاتی در مسیر هدایت کشتی دولت شناخته شده بود و پیشنهاد خدمت او با کمال میل پذیرفته شد.

جمعیت برای راه رفتن مدافع انقلابی که تازه از سیامچال‌های باستیل نجات یافته بود در کنار کالسکه‌ی پادشاه تا جان او را از سوء قصد محافظت کند، هورا کشیدند. این فقط یک اشاره‌ی لفاظی نبود، زیرا در سفر سلطنتی اخیر به پاریس، گلوله‌ای دکمه‌ای از کت دکتر ژیلبرت را بریده و زنی را در میان جمعیت کشته بود: این آقایان سیامپوش برازنده، در آن زمان محافظ بهتری نسبت به سربازانی بودند که سربازانشان از قبل نیزه‌ها را در آنجا تزیین می‌کرد.

ملکه ماری آنتوانت با تعجب به این پزشک نگاه می‌کرد، چون ملکه نمی‌توانست خویشتن‌داری او را درک کند، در حالی که شیوه‌ی سکوت اجباری آمریکایی‌ها، سخت‌گیری بیشتری به آن می‌افزود. بدون عشق یا ارادت به فرمانروایانش، آنچه را که وظیفه خود می‌دانست نسبت به آنها انجام می‌داد، و به همان اندازه آماده بود که برای آنها بمیرد، کسانی که ویژگی‌های وفاداری را داشتند که او فاقد آن بود.

در دو طرف کالسکه سلطنتی، مردان و زنان، در گل و لای به عمق شش اینچ، قدم می‌زدند، در حالی که در میان روبان‌ها و پارچه‌های کهنه، زنان بازار ماهی و باربران بازارهای پاریس، در اطراف امواجی فشرده‌تر از بقیه دریای انسانی، ازدحام می‌کردند. این توده‌ها، واکن‌های توپ یا مهمات بودند که روی آنها زنانی نشسته بودند که با صدای بلند آواز می‌خواندند. آهنگی قدیمی که برای معشوقه شاه لویی پانزدهم، مادام دوباری، اجرا شده و اکنون برای مطابقت با وضعیت و امور ماری آنتوانت تغییر یافته، انتخاب آنها بود. آنها می‌گریه‌اند:

"همسر نانوا پول نقد را دارد که برایش بسیار کم هزینه است."

آنها همچنین تکرار می‌کردند: "ما دیگر نان نخواهیم خواست، زیرا نانوا، همسر نانوا و پسر کوچک نانوا را همراه خود داریم."

به نظر می‌رسید ملکه بدون اینکه چیزی بفهمد، به همه اینها گوش می‌دهد. او پسرش را در میان زانوهای خود گرفته بود، که به جمعیت نگاه می‌کرد. همانطور که شاهزاده‌های ترسیده وقتی وحشت‌زده می‌شوند، خیره می‌شوند.

پادشاه با چشمانی خسته و سنگین تماشا می‌کرد. او در شب خیلی کم خوابیده بود. صبحانه‌ی خوبی میل نکرده بود، هرچند که معمولاً کاملاً پرخور بود. او وقت نداشت موهایش را مرتب کند و ریشش بلند شده بود. لباس‌هایش هم شل و زبر شده بود - همه چیز به ضررش بود. افسوس که لویی مرد مواقع اضطراری نبود و این دوره، دوره‌ی مواقع اضطراری بود. وقتی آنها آمدند سرش را خم کرد: به جز یک بار که چانه‌اش را بالا گرفت - آن هم زمانی بود که روی داربست سکوی اعدام قدم برداشت.

لیدی الیزابت فرشته‌ی شیرینی و تسلیم بود که درگاه ملکوت او را در کنار آن موجودات محکوم به فنا قرار داده بود تا در غیاب ملکه، پادشاه را تسلی دهد؛ و ملکه را پس از مرگ پادشاه.

کنت پرووانس، اینجا هم مثل همه جا، نگاه چپ یک مرد دروغگو را داشت؛ او می‌دانست که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند؛ او عضو محبوب خانواده بود - هیچ کس نمی‌دانست چرا - شاید به این دلیل که وقتی برادرش آرتوا از مملکت فرار کرد، او در فرانسه ماند.

اگر پادشاه می‌توانست قلب او را بخواند، شاید به خاطر آنچه که او در راه فداکاری متعهد شده بود، هیچ قدردانی از او احساس نمی‌کرد.

کنتس آندره‌آ دو شارنی، به نظر سنگ مرمر می‌آمد. او مردی را که از او متنفر بود، در شغل مشاور محرم جدید پادشاه، و کسی که به نظر می‌رسید ملکه موظف است او را به سمت خود جذب کند، شناخته بود. مانند یک مجسمه، اینطور تصور میشد که هیاهوی اطرافش بر او تأثیری ندارد و در لباسی آراسته، گویی تازه از جعبه موسیقی بیرون آمده است. یک فکر در درون او زنده بود، شدید و درخشان - عشق به ناشناخته‌ای - شاید شوهرش، یا نفرت از ژیلبرت - که هر وقت نگاهشان به هم می‌افتاد، بی‌اختیار برق می‌زد. اما او احساس می‌کرد که نمی‌تواند با مصونیت از مجازات، با او مخالفت کند، زیرا او شاگرد ژوزف بالسامو کالگیوسترو، متخصص هیپنوتیزم، بود و می‌توانست او را با همان هنر تحت تأثیر قرار دهد. صد قدم آن طرفتر از میخانه‌ی کوچک، قطار سلطنتی متوقف شد. در تمام طول مسیر، سر و صدا دو برابر شد.

ملکه از پنجره خم شد و این حرکت مانند تعظیمی برای جمعیت به نظر می‌رسید، زمزمه‌ای طولانی به گوش رسید. او دکتر ژیلبرت را صدا زد.

ژیلبرت به سمت پنجره رفت: از آنجایی که تمام مدت کلاهش را از سر برداشته بود، نیازی نداشت به نشانه‌ی احترام سرش را برهنه کند. رفتارشان نشان می‌داد که کاملاً مطیع ملکه است.

ملکه پرسید: «مردمانت چه فریاد می‌زنند و چه می‌خوانند؟»

نحوه‌ی طرح سوال ملکه نشان می‌داد که مدتی است آن را در ذهنش مرور می‌کند. ژیلبرت آهی کشید تا بگوید، همان داستان قدیمی است.

او با اندوهی عمیق ادامه داد: «افسوس، بانوی من، کسانی که شما آنها را مردم من می‌نامید، در گذشته از آن شما بودند، و کمتر از بیست سال پیش بود که لرد بریساک، یک درباری دوست‌داشتنی که من اینجا بیهوده به دنبالش می‌گردم، همان مردم را که زیر پنجره‌های تالار شهر فریاد می‌زدند و از دوفین حمایت می‌کردند، به شما نشان داد و گفت: «شما بیست هزار نفر از تحسین‌کنندگان را آنجا می‌بینید.»

ملکه از عدم دستگیری این مرد که حاضر به پاسخگویی یا احترام نبود، لب‌هایش را گزید.

ملکه گفت: «درست است - این فقط ثابت می‌کند که تغییر چندوجهی است.»

ژیلبرت این بار بدون هیچ واکنشی تعظیم کرد.

خانم با لجبازی که حتی در مورد مسائل ناخوشایند هم داشت، اصرار کرد: «من از شما سوالی پرسیدم، دکتر.»

«بله، و من هم جواب می‌دهم چون علیاحضرت اصرار دارند. آنها آواز می‌خوانند که همسر نانوا پول زیادی دارد که به راحتی به دست آورده است. شما قطعاً می‌دانید که آنها علیاحضرت را همسر نانوا می‌نامند؟»

«همانطور که قبلاً مرا بانوی کسری صدا می‌کردند. آیا ارتباطی بین این لقب‌ها وجود دارد؟»

«همچنین در مورد امور مالی. منظور آنها از اینکه پول شما به راحتی به دست می‌آید این است که شما خزانه‌داران خوش‌مشربی مانند کالون داشتید که هر چه می‌خواستید به شما می‌دادند. بنابراین مردم فرض می‌کنند که شما به راحتی پول خود را بمحض درخواست دریافت کرده‌اید.»

دست ملکه روی لبه پنجره مخمل قرمز کالسکه فشرده شده بود.

«این هم از آنچه که می‌خوانند. حالا، در مورد چه چیزی فریاد می‌زنند؟»

«آنها می‌گویند از وقتی نانوا، همسر نانوا و پسر نانوا را دارند، دیگر نیازی به نان نخواهند داشت.»

«از شما انتظار دارم این گستاخی دوم را هم برای من روشن کنید.»

«اگر به نیت مردم نگاه می‌کردید و حرف‌هایشان را سبک سنگین نمی‌کردید، می‌دیدید که آنها آنقدرها هم که شما تصور می‌کنید مقصر نیستند. توده مردم، چه به غلط و چه به حق، معتقدند که یک صندوق بزرگ غلات در ورسای وجود دارد. این امر مانع از ورود آزادانه آرد به پایتخت می‌شود. چه کسی فقرای پاریس را سیر می‌کند؟ نانوا. مرد کارگر و همسرش وقتی فرزندان‌شان برای غذا گریه می‌کنند، دست‌های التماس‌آمیز خود را به سوی چه کسی دراز می‌کنند؟ نانوا و همسر نانوا. آنها پس از فرستنده برداشت محصول به چه کسی دعا می‌کنند؟ بانوی املاک - یعنی دهنده نان، همانطور که از نامش پیداست. آیا شما سه نفر دهنده نان برای کشور نیستید، پادشاه، خودتان و این کودک بزرگوار؟ از نام قدرتمند و مبارکی که مردم به شما می‌دهند، شگفت‌زده نشوید، بلکه از آنها به خاطر این امید که به محض اینکه پادشاه، ملکه و پسرشان در میان هزاران گرسنه باشند، دیگر نیازی نخواهند داشت، تشکر کنید.»

بانوی سلطنتی لحظه‌ای چشمانش را بست و حرکت قورت دادن آب دهانش را طوری انجام داد که انگار می‌خواست بغض و همچنین بزاق تلخی را که گل‌پیش را سوزانده بود، فرو بنشاند.

«پس باید از این زوزه کش‌ها به خاطر آواها و لقب‌هایی که به ما داده‌اند تشکر کنیم؟»

«بله، و با صمیمیت کامل: این آواز چیزی جز بیان خوش‌حالی آنها نیست، همانطور که فریادها نشان از انتظارات آنهاست. کل ماجرا آرزوی آنها را توضیح می‌دهد.»

«پس آنها می‌خواهند لاف‌باز و میرابو عمر طولانی داشته باشند؟»

ژیلبرت با دیدن اینکه ملکه به وضوح فریادها را شنیده بود، پاسخ داد: «بله، زیرا آن دو رهبری که با ترعه‌ای که شما از آن آویزان هستید از هم جدا شده‌اند، می‌توانند با اتحاد، سلطنت را نجات دهند.»

بانو پرسید: «منظورتان این است که سلطنت آنقدر سقوط کرده که آن دو می‌توانند آن را بالا ببرند؟»

ژیلبرت می‌خواست جوابی بدهد که ناگهان صداهایی از ترس، همراه با خنده‌های وحشتناک و تکان‌های شدید جمعیت، ژیلبرت را به سمت کالسکه نزدیک‌تر کرد و اعلام کرد که برای دفاع از ملکه با گفتار یا عمل به او نیاز خواهد بود. آن دو مرد حامل سر نزدیک می‌شدند، که پس از اینکه لئونارد را مجبور به فر کردن و سیخ کردن موها کردند، می‌خواستند با ارائه آنها به ماری آنتوانت - همانطور که دیگر افراد خشن، یا شاید همان - سرهای مرده پسران را به پدرانشان ارائه می‌دادند، شوخی کنند.

جمعیت با وحشت فریاد زدند و با بالا آمدن این چیزهای وحشتناک، عقب‌نشینی کردند.

ژیلبرت فریاد زد: «به نام خدا، به سمت راست نگاه نکنید.»

ملکه زنی نبود که بدون نگاه کردن، از چنین دستوری اطاعت کند. بنابراین اولین حرکتش این بود که نگاهش را به سمت ممنوعه برگرداند و جیغی از ترس کشید. اما ناگهان، همین که نگاهش را از این منظره وحشتناک، گویی سرهای گورگون‌ها، برداشت، چشمانش چنان خیره شدند که گویی با منظره‌ای حتی وحشتناک‌تر روبرو شده‌اند که ملکه قادر نبود چشمان خود را از آن جدا نماید.

این صحنه وحشتناک، سر همان غریبه‌ای بود که در شراب‌فروشی با گامن قفل‌ساز مشغول نوشیدن و گپ زدن بود: او با دستانی گره کرده به درختی تکیه داده بود.

دست ملکه از روی بالشتک پنجره برداشته شد و در حالی که روی شانه ژیلبرت قرار داشت، احساس کرد که ناخن‌هایش را در گوشت او فرو می‌کند. او برگشت و ملکه را رنگ‌پریده، با چشمانی ثابت و لب‌هایی لرزان و رنگ‌پریده دید.

ژیلبرت این احساسات و رفتار رقت‌انگیز ملکه را می‌توانست به سرهای بریده دو مرده نسبت دهد. اما نگاه ملکه در جهت دیگری بود، به صورت بصری حرکت می‌کرد و در آن شیء را توصیف می‌کرد و فریادی از شگفتی سر می‌داد.

هر دو همزمان بانگ زدند: «کاگلیوسترو!...»

مرد کنار درخت به وضوح ملکه را دید، اما تنها کاری که کرد این بود که به ژیلبرت اشاره کرد تا به سمتش بیاید. در این لحظه کالسکه‌ها دوباره به حرکت درآمدند. ملکه با یک حرکت طبیعی و مکانیکی، ژیلبرت را به سمت بیرون هل داد تا از زیر گرفته شدن او توسط چرخ کالسکه جلوگیری کند. به نظر می‌رسید که او را به سمت احضارکننده سوق می‌دهد. به هر حال، ژیلبرت به اندازه کافی بر خودش مسلط نبود که از دستور اطاعت نکند. بی‌حرکت، اجازه داد گروه پیش بروند. سپس، به دنبال اسلحه‌ساز قلابی که فقط به عقب نگاه کرد تا مطمئن شود که او را تعقیب می‌کنند، وارد کوچه کوچکی شد که به سمت بلوو (Bellevue) می‌رفت، و همزمان با اینکه صفوف در شیب تپه‌ها از دید پنهان شدند، آنها در پشت دیواری ناپدید شدند، گویی که در پرتگاهی فرو می‌روند.



فصل چهارم: سرنوشت

ژیلبرت به دنبال راهنمایش تا نیمه راه سراسیمه‌ای که خانه‌ای زیبا در آن قرار داشت، بالا رفت. فردی که جلو میرفت، کلیدی از جیبش بیرون آورد و دری فرعی را که برای ورود یا خروج ارباب در نظر گرفته شده بود، بدون اینکه خدمتکاران متوجه شوند، باز کرد. او در را نیمه باز گذاشت تا نشان دهد که همراه او باید از آن استفاده کند. ژیلبرت هم وارد شد و در را به آرامی پشت سر خود بست، اما در بی‌صدا و با چیدمانی پنوماتیکی در لولاها که به نظر می‌رسید کار جادو باشد، محکم بسته شد. چنین وسیله‌ای می‌توانست مایه خوشحالی استاد گامن باشد.

ژیلبرت سرانجام از میان راهروهای مجلل به اتاق پذیرایی رسید که با ملبله‌های ساتن هندی تزئین شده بود. یک پرندۀ شرقی خارق‌العاده، لوستر را در منقار خود نگهداشته بود و نوری ساطع می‌کرد که ژیلبرت می‌دانست الکتریسیته است، اگرچه کاربرد آن برای دیگران غیر از این متخصص علوم پیشرفته یک معما بود. چراغ‌ها نمایانگر شکوفه‌های سوسن بودند که باز هم انتظاری از روشنگرایان مدرن بود.

تنها یک تصویر این اتاق را زینت می‌داد، اما آن تصویر مریم مقدس رافائل بود.



تصویر مریم مقدس نقاشی رافائل

ژیلبرت در حال تحسین این شاهکار بود که میزبان از دری مخفی پشت سرش از اتاق رختکن وارد شد.

یک لحظه کافی بود تا لکه و مدارنگی‌ها را بشوید و به موهای سیاهش، بدون هیچ موی خاکستری، یک مدل شیک بدهد. او همچنین لباس‌هایش را عوض کرده بود. در عوض کارگر، حالا یک اشراف‌زاده‌ی شیک‌پوش در آنجا نشسته بود. کت گلدوزی‌شده و دستانش که با حلقه‌هایی به سبک ایتالیایی می‌درخشیدند، به شدت با کت مشکی آمریکایی ژیلبرت و انگشتر طلای ساده‌اش که یادگاری از ژنرال واشنگتن بود، در تضاد بود.

کنت کاگلیوسترو با چهره‌ای خندان جلو آمد و دستش را به سمت ژیلبرت دراز کرد.

ژیلبرت با عجله به سمت او دوید و فریاد زد: «استاد عزیز...»

دیگری با خنده حرفش را قطع کرد و گفت: «کمی مکث کن. از وقتی که از یکدیگر جدا شدیم، ژیلبرت عزیزم، در هر صورت در روش‌های انقلابی چنان پیشرفتی داشته‌ای که در حال حاضر استاد هستی و من لیاقت ندارم بند کفشت را باز کنم.»

دکتر پاسخ داد: «از تعریف شما متشکرم، اما از کجا می‌دانید که من چنین پیشرفتی داشته‌ام، البته با فرض اینکه پیشرفت کرده باشم؟»

«آیا فکر می‌کنید شما یکی از آن مردانی هستید که حرکتشان مشخص نیست، هرچند دیده نمی‌شوند؟ هشت سال است که شما را ندیده‌ام، اما گزارش روزانه‌ای از کارهایی که انجام داده‌اید، داشته‌ام. آیا شک دارید که من دو بینائی دارم؟»

«شما می‌دانید که من یک ریاضیدان هستم.»

«منظورتان این است که ناباور هستید؟ پس بگذارید به شما نشان دهم. اولاً، در مرحله اول شما به خاطر مسائل خانوادگی به فرانسه برگشتید؛ آنها به من ربطی ندارند و در نتیجه...»

ژیلبرت حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، استاد عزیز، ادامه دهید.»

«بسیار خوب، شما آمده‌اید تا پسران سباستین در یک مدرسه شبانه‌روزی نه چندان دور از پاریس، در آرامش تحصیل کند و امور تجاری خود را با کشاورزان، یک مرد صادق که اکنون برخلاف میلش در شهر نگهداشته‌اید، حل و فصل کنید. او به هزار دلیل می‌خواهد در خانه و کنار همسرش باشد.»

«واقعاً، استاد، شما فوق‌العاده هستید.»

«منتظر چیزی قوی‌تر باشید. بار دوم که به فرانسه بازگشتید، به دلیل مسائل سیاسی بود که مانند بسیاری دیگر، شما را به خود جلب کرده بود. علاوه بر این، چندین رساله سیاسی منتشر کرده بودید که برای شاه لویی شانزدهم فرستادید. و از آنجایی که در شما نشانه‌های زیادی از پیرمرد وجود دارد - شما به تأیید شاه بیشتر از تأیید سلف من در آموزش خود، ژان ژاک روسو، افتخار می‌کنید - که اگر زنده بود، امروز از یک پادشاه بالاتر بود - مشتاقید بدانید که نوادگان سنت لویی، هنری چهارم و لویی چهاردهم، درباره دکتر ژیلبرت چه فکر می‌کنند. متأسفانه، موضوع کوچکی در ذهن شما باقی مانده است که به آن توجه نکرده‌اید، به عنوان دنباله آن، من شما را در غاری در آזור، جایی که قایق تفریحی من پهلوی گرفت، سوار کردم. من شما را از اثرات گلوله‌ای در سینه‌تان نجات دادم. این موضوع کوچک مربوط به مادموازل آندره دو تاورنی، کنتس دو شارنی شده، که شایسته آن است، تا آبروی ملکه را که با حمله غافلگیرانه شاه به او و کنت شارنی به خطر افتاده بود، نجات دهد.»

«از آنجایی که ملکه نمی‌توانست هیچ درخواستی را از این ناجی رد کند، این خانم برای شما حکم جلب و زندان گرفت، به طوری که شما در جاده خروجی از هاور دستگیر و به باستیل منتقل شدید. دکتر عزیز، اگر مردم، که برای قیام توسط شخصی که می‌توانید حدس بزنید آماده شده بودند، در عرض یک روز ساختمان قدیمی را از ناودان پایین نمی‌آوردند، شما تا به امروز در آنجا بودید. من متأسف نبودم، زیرا خودم قبل از تبعید از مملکت، طعم آن را چشیده بودم. امروز صبح زود، شما با دوییدن برای بیدار کردن لافایت، که در خواب پرهیزگاران بود، به نجات خانواده سلطنتی کمک کردید. و همین الان، وقتی مرا دیدید، می‌خواستید از بدن خود برای ملکه که به نظر می‌رسید در معرض خطر است، ژاکت ضد گلوله درست کنید - هرچند، بین خودمان باشد، او از شما متنفر است. آیا این درست است؟ آیا چیز قابل توجهی را فراموش کرده‌ام، مانند یک احضار هیپنوتیزم در مقابل پادشاه، زمانی که کنتس شارنی مجبور شد فاش کند که

چگونه او باعث زندانی شدن شما شده و چگونه توسط یک عامل اجرائی، یک مأمور پلیس، یک تابوت خاص از اسناد شما را به دست آورده است؟ به من بگو، اگر نکته‌ای را از قلم انداخته‌ام، آماده‌ام تا به خاطر آن توبه کنم.»

ژیلبرت مات و مبهوت در مقابل این مرد خارق‌العاده ایستاده بود، مردی که آنقدر خوب می‌دانست چگونه مسیر خود را آماده کند که شنونده‌اش تمایل داشت به او توانایی ترکیب چیزهای آسمانی و دنیوی و خواندن قلب انسان را نسبت دهد.

«بله، همینطور است و شما هنوز هم جادوگر، فالگیر و طالع‌بین هستید، استاد کاکلیوسترو.»

آن معجزه‌گر با رضایت لبخند زد، زیرا مشخص بود که از اینکه چنین تأثیری بر ژیلبرت گذاشته، به خود افتخار می‌کند، همانطور که چهره‌اش نشان می‌داد.

ژیلبرت ادامه داد: «و حالا، از آنجایی که من شما را به همان اندازه دوست دارم که شما مرا دوست دارید، استاد عزیز، و اشتیاق من برای دانستن آنچه انجام می‌دادید به اندازه شماست و من چگونه عمل کرده‌ام، لطفاً به من بگویید، اگر خیلی فضولی نمی‌کنم، در کدام بخش از جهان نبوغ خود را به نمایش گذاشته‌اید و قدرت خود را به کار گرفته‌اید؟»

کاکلیوسترو با لبخند گفت: «اوه، من؟.. من هم مثل تو با پادشاهان معاشرت داشته‌ام، اما با هدف دیگری. تو به سراغشان می‌روی تا از آنها حمایت کنی؛ من آنها را سرنگون می‌کنم. تو سعی می‌کنی یک پادشاه مشروطه بسازی و موفق نمی‌شوی؛ من، برای اینکه امپراتورها، پادشاهان و شاهزادگان را دموکراتیک کنم، و من می‌آیم.»

ژیلبرت با حالتی از تردید پرسید: «واقعاً؟»

«قطعاً.... باید پذیرفت که آنها توسط ولتر، آلبر و دیدرو، مکانیک‌های ستودنی، تحقیرکنندگان والای خدایان، و همچنین با الگو قرار دادن فردریک کبیر، که ما با بدشانسی او را از دست دادیم، برای من آماده شده‌اند. اما تو می‌دانی که همه ما فانی هستیم، به جز کنت دو سنت ژرمن و خود من... تا زمانی که ملکه منصف باشد، ژیلبرت عزیزم، و بتواند سربازانی را برای جنگ بین خودشان استخدام کند، پادشاهانی که برای به دست آوردن تاج و تخت تلاش می‌کنند، هرگز به فکر سرنگونی از محراب نیفتاده‌اند. اما ما برادرش، کایزر جوزف دوم را داریم. کسی که سه چهارم صومعه‌ها را سرکوب می‌کند، اموال کلیسا را مصادره می‌کند، حتی راهبه‌های کاملیت را از سلول‌هایشان بیرون کشیده، و خواهرش شاهزاده راهبه‌ها را می‌فرستد تا آخرین مدها را با کلاه و راهبان را با موهای فرامتحان کند. ما پادشاه دانمارک را داریم که با کشتن پزشکش استرونسه شروع کرد، و همان کسی که در هفده سالگی، فیلسوفی زودرس، گفت: «ولتر از من یک مرد ساخت زیرا او به من فکر کردن آموخت.» ما ملکه کاترین را داریم که در فلسفه چنان پیشرفت‌های عظیمی حاصل کرد که - در حالی که لهستان را تکه‌تکه مینمود، ولتر به او نوشت: «دیدرو، آلبر و خود من در حال ساختن محراب برای شما هستیم. ما ملکه سوئد و بسیاری از شاهزادگان در امپراتوری و سراسر آلمان را داریم.»

ژیلبرت جواب داد: «شما هیچ کاری جز تغییر مذهب پاپ، استاد عزیزم، ندارید و امیدوارم که این کار را بکنید، زیرا هیچ چیز از شما بعید نیست.»

«این کار سختی خواهد بود. من همین الان از چنگال او فرار کرده‌ام. من در قلعه سان‌آنجلو زندانی بودم، همانطور که تو در باستیل بودی.»

"شما این را نمی‌گویید؟ آیا رومی‌ها قلعه را به هم ریختند، همانطور که مردم سنت آنتوان وارد (St. Antoine Ward) باستیل را سرنگون کردند؟"

"نه، دکتر عزیزم، رومی‌ها یک قرن از آن نقطه عقب‌تر هستند. اما، آرام باشید: زمان خودش فرا خواهد رسید: پاپ روزهای انقلابی خود را خواهد داشت، و ورسای و واتیکان می‌توانند در آن دوران با برابری با یکدیگر دست بدهند."

"من فکر می‌کردم هیچ‌کس از قلعه سان‌آنجلو زنده بیرون نیامده است؟"

"عجب...! بنونوتو چلینی، مجسمه‌ساز، چطور؟"

"شما بال‌هایی مثل آنچه او ساخت، نداشتید، و آیا مثل یک ایکاروس جدید بر فراز تیر پرواز کردید؟"

«وقتی برای امنیت بیشتر در تاریک‌ترین سیاه‌چال دژ زندانی بودم، اوضاع سخت‌تر می‌شد. اما همانطور که می‌بینید، بالاخره موفق شدم بیرون بیایم.»

«به زندانبان طلا رشوه دادید؟»

«شانس نیاوردم، چون زندانبانم فسادناپذیر بود. اما خوشبختانه، او جاودانه نبود. شانس - یا به گفته‌ی مؤمنان، مشیت الهی - بسیار خوب، معمار جهان اجازه داد که او فردای امتناع از باز کردن درهای زندان بمیرد. او خیلی ناگهانی مرد! و باید کسی جایگزین او می‌شد.»

«این فرد جدید رشومناپذیر نبود؟»

«روزی که او سمتش را به دست گرفت، همانطور که سوپ را برای من آورد، گفت: 'این را با اشتها بخور و نیرو بگیر، چون امشب باید سفر سختی داشته باشیم.' آن مرد خوب دروغ نگفت. همان شب دیر وقت، ما با سه اسب بیرون رفتیم و صد مایل را پیمودیم.»

«وقتی ناپدید شدن شما مشخص شد، حکومت چه گفت؟»

«هیچ چیز. زندانبان مرده و هنوز جسدش گرم بود، لباس‌هایی را که من جا گذاشته بودم، پوشیده بود؛ و یک تپانچه به صورتش شلیک شد؛ تپانچه را کنارش گذاشتند و گفتند که در ناامیدی از اینکه راه فراری ندارم و با سلاح بی‌فایده‌ای که تهیه کرده بودم، هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید چطور، مغز خودم را متلاشی کرده‌ام. از این رو، رسماً مرده اعلام و دفن شده‌ام؛ زندانبان به نام من دفن می‌شود. ژیلبرت عزیزم، گفتن اینکه من زنده‌ام بی‌فایده خواهد بود، زیرا گواهی فوت و دفن من ارائه خواهد شد تا ثابت کند که دیگر وجود ندارم. اما آنها مجبور نخواهند بود کاری انجام دهند که در این تاریخ، مرا مرده بدانند. همانطور که شاعران می‌گویند، من به درون رودخانه تاریک شیرجه زده‌ام، اما با نام دیگری آمده‌ام. من اکنون بارون دو زانون، یک بانکدار جنوبی هستم. من اوراق قرضه شاهزاده‌ها را - اوراق قرضه خوبی از نوع اوراق قرضه کاردینال پرنس روهان، می‌دانید - با تخفیف ارائه می‌دهم. اما من صرفاً برای بهره پول قرض نمی‌دهم. ضمناً، ژیلبرت عزیزم... اگر به پول نقد نیاز داری، این را بگو؟ می‌دانی که کیف پولم، مثل قلبم، همیشه در دسترس توست.»

«من از شما متشکرم.»

«آه، فکر می‌کنی چون با لباس کارگری به من رسیدی، مرا معذب می‌کنی؟ نگران این نباش؛ این فقط یکی از لباس‌های مبدل من است؛ تو ایده‌های من را در مورد زندگی به عنوان یک بالماسکه طولانی که در آن همه کم و بیش نقاب دارند، می‌دانی. در هر صورت، پسر عزیزم، اگر هر وقت پولی از صندوق پول خصوصی من اینجا خواستی، - زیرا صندوق پول بزرگ نامرئی‌ها در خیابان سنت کلود است - هر ساعتی نزد من بیا، چه در خانه باشم چه نباشم - من درب کوچک کناری را به تو نشان دادم؛ این فنر را فشار بده.»

او ترفند را به ژیلبرت نشان داد و گفت: «و حدود یک میلیون پول نقد آماده خواهی یافت.»

درب گرد میز روی فنی که فشرده شد، خود به خود باز شد و انبوهی از سکه‌های طلا و دسته‌های اسکناس را نشان داد.

ژیلبرت فریاد زد: «شما واقعاً مرد فوق‌العاده‌ای هستید. اما باید بدانید که با بیست هزار فرانک در سال، من از پادشاه ثروتمندترم. اما آیا از اینکه در پاریس آرامش شما بهم بخورد، نمی‌ترسید؟»

«به خاطر موضوع گردنبند ملکه که به خاطر آن از کشور اخراج شدم؟ برو... آنها جرات نمی‌کنند. در این آشفتگی ذهنی فعلی، فقط کافی است یک کلمه بگویم تا شورش به پا شود. فراموش می‌کنی که من با همه رهبران محبوب - لافایت، نکر، میرابو و خودت - دوست هستم.»

«برای چه کاری به پاریس آمده‌اید؟»

«چه کسی می‌داند؟ شاید همان کاری که برای انجام آن، تو به ایالات متحده رفتی - تأسیس یک جمهوری.»

ژیلبرت سرش را تکان داد و گفت: «فرانسه ذهنیت جمهوریخواهانه‌ای ندارد.»

«ما این را به فرانسه یاد خواهیم داد، همین. هزار و پانصد سال طول کشیده تا با سلطنت حکومت کند؛ صد سال دیگر جمهوری تأسیس می‌شود تا دوام بیاورد - چرا که نه به همان اندازه؟»

«پادشاه مقاومت خواهد کرد؛ اشراف مسلح خواهند شد؛ و بعد شما چه خواهید کرد؟»

«ما قبل از اینکه جمهوری داشته باشیم، انقلابی خواهیم کرد.»

ژیلبرت در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «ژوزف... انجام این کار وحشتناک خواهد بود.»

«اگر در مسیر با افراد زیادی مثل تو روبرو شویم، واقعاً وحشتناک است.»

دکتر گفت: «من قوی نیستم، اما صادق هستم.»

«این حتی بدتر هم است: بنابراین می‌خواهم تو را بدست بیاورم.»

«من متقاعد شدم - نه اینکه مانع کار شما شوم، بلکه شما را نگهداری خواهم کرد.»

«تو دیوانه‌ای، ژیلبرت... تو مأموریت فرانسه در اروپا را درک نمی‌کنی. فرانسه مغز دنیای قدیم است و باید آزادانه فکر کند تا جهان به خاطر تفکرش شادتر باشد. آیا می‌دانی چه چیزی باستیل را سرنگون کرد؟»

«مردم.»

«نه... افکار عمومی. تو داری معلول را به جای علت انتخاب می‌کنی.»

«پانصد سال است که اشراف را در باستیل زندانی می‌کنند و این زندان پابرجا باقی ماند. اما روزی این فکر دیوانه‌وار به ذهن یک پادشاه دیوانه خطور کرد که اندیشه را - روحی که باید آزاد باشد و به فضایی تا بی‌کران نیاز دارد - زندانی کند و بشکند؛ دیوارها فرو ریخت و جمعیت از شکاف به داخل هجوم آوردند.»

مرد جوان‌تر با خود اندیشید: «کاملاً درست است.»

«بیست و شش سال پیش، ولتر به شوولن نوشت: «تمام آنچه می‌بینم، کاشتن نهال انقلاب در اطراف ماست و این ناگزیر فرا خواهد رسید، هرچند سعادت دیدن برداشت محصول را نخواهم داشت. فرانسوی‌ها گاهی اوقات در ورود به نبرد کند هستند، اما قبل از پایان جنگ به آنجا می‌رسند. نور چنان از یکی به دیگری پخش می‌شود که به زودی به صورت انبوهی فوران می‌کند و سپس انفجاری زیبا رخ خواهد داد. مردان جوان خوشحالند زیرا شکوه و جلال را خواهند دید. نظر تو در مورد شعله‌ور شدن‌های دیروز و آنچه امروز در جریان است چیست؟»

«وحشتناک...»

«و آنچه را که در مسیر وقایع دیده‌ای؟»

"ترس آور...»

"ما تازه در آغاز راه هستیم."

"پیامبر شیطان."

"بعنوان مثال، من در خانه مردی شایسته، یک پزشک و نیکوکار بودم... فکر می‌کنی او مشغول چه کاری بود؟"

"به دنبال درمانی برای یک بیماری بزرگ می‌گشت."

"تو درست متوجه شده‌ای. فقط اینکه او سعی می‌کرد زندگی را درمان کند، نه مرگ."

"منظور شما چیست؟"

«اگر از شوخی‌های بی‌معنی بگذریم، منظورم این است که چون وسیله‌ی کافی برای ترک زندگی وجود ندارد، او در حال اختراع دستگاهی بسیار مبتکرانه است که فکر می‌کند آن را به هموطنانش هدیه می‌دهد تا پنجاه یا هشتاد نفر را در عرض یک ساعت به کام مرگ بفرستد. بسیار خوب، ژیلبرت عزیزم، آیا باور می‌کنی که چنین انسان نیکوکاری، چنین پزشک برجسته‌ای مانند دکتر لویی گیوتین، خود را با چنین ابزاری شدیداً مشغول کند، مگر اینکه احساس کمبود آن را داشته باشد؟ من می‌دانم که این دستگاه بعنوان وسیله‌ای فراموش‌شده، چیز جدیدی نیست، به عنوان مدرکی مستند، من آن را به عنوان یک مدرک تصویری، در یک لیوان آب در خانه بارون دو تاورنی به ماری آنتوانت نشان دادم. او در آن

زمان نامزد دوفین ولیعهد فرانسه بود، که اکنون فرمانروای کشور است. این اتفاق در تاورنی پیش آمد که خود تو وابسته‌ی آن بودی. بارون پیر در آن زمان زنده بود و بانوی خانواده، مادموازل، آندره‌آ، بود.»

ژیلبرت با یادآوری این خاطرات کودکی‌اش آهی کشید و گفت: «آه... بله.»

«اما در ابتدا فقط به کنیز، نیکول، و سپس به اولیو لگای، چشم دوخته بودی، چرا که آن دوشیزه اطریشی، که در ابتدا شباهت شگفت‌انگیزی به او داشت، حالا ملکه فرانسه است. خیلی خوب، تکرار می‌کنم که من این وسیله را به ملکه آینده نشان دادم. این موضوع چنان او را نگران کرد که از شدت ناراحتی بحال ضعف، غش کرد و از حال رفت. در آن زمان این وسیله (گیوتین) در هاله‌ای از ابهام بود، اما اگر این پزشک موفق شود، به زودی آن را در حال کار خواهید دید. و اگر دست ملکوت را در همه چیز نبینید، باید کور باشید، زیرا پیش‌بینی شده است که زمانی فرا خواهد رسید که فرمانروای مملکت بیش از حد درگیر خواهد شد و باید از روش جدید برای راحت کردن او، استفاده شود.»

«آقای کنت، سخنان شما وقتی در آمریکا بودیم تسلی‌بخش‌تر از این بود.»

«ترجیح می‌دهم که فکر کنم واقعا همینطور بود! من در میان مردمی بودم که قیام کردند و اینجا در جامعه‌ای هستم که سقوط می‌کند. در دنیای قدیم ما، همه به سوی گور می‌روند، اشراف و سلطنت، و این گور چاهی بی‌انتهاست.»

"اوه، آقای کنت... من اشراف را به شما واگذار می‌کنم، یا بهتر بگویم در شب چهارم آگوست آنها خود را به دور انداختند؛ اما سلطنت باید به عنوان تندیس مقدس ملی نجات یابد."

"حرف‌های بزرگ... ژیلبرت عزیزم: اما آیا تندیس مقدس چوبی، تروا را نجات داد؟ آیا فکر می‌کنی نجات مملکت با چنین پادشاهی آسان خواهد بود؟"

"اما بطور خلاصه، او از نسل یک نژاد بزرگ است."

"عقاب‌هایی که به طوطی تبدیل شده‌اند. آنها آنقدر با هم ازدواج کرده‌اند تا از بین رفته‌اند."

ژیلبرت از جا بلند شد و کلاهش را برداشت و گفت، "جادوگر عزیزم، شما مرا می‌ترسانید بهمین دلیل بایستی باید عجله کنم و جای خود را در کنار پادشاه بگیرم."

کنت کاکلیوسترو او را در چند قدمی درب متوقف کرد.

او سپس گفت:

«ژیلبرت، این حرف مرا به خاطر بسیار، تو می‌دانی که من تو را دوست دارم یا نه، و اگر من مردی نیستم که خودم را در معرض صد غم و اندوه قرار دهم تا به تو کمک کنم از یکی از آنها اجتناب کنی – بسیار خوب... این نصیحت را از من قبول کن. بگذار پادشاه برود، فرانسه را ترک کند، تا هنوز وقت باقیست. یک سال دیگر، شش ماه دیگر، سه ماه دیگر، خیلی دیر خواهد شد.»

«آقای کنت، آیا به یک سرباز توصیه می‌کنید که پست خود را ترک کند زیرا ماندنش خطرناک است؟»

«اگر سرباز آنقدر محاصره و خلع سلاح شده باشد که نتواند از خود دفاع کند: اگر مهمتر از همه، جانش در معرض خطر باشد، جان نیم میلیون نفر - بله، من به او دستور فرار می‌دهم. و تو خودت، ژیلبرت، این را به او خواهی گفت. پادشاه به حرف تو گوش خواهد داد، مگر اینکه حالا دیگر خیلی دیر شده باشد. تا فردا صبر نکن، بلکه همین امروز به او بگو. تا بعد از ظهر صبر نکن، بلکه یک ساعت دیگر به او بگو.»

«آقای کنت، شما می‌دانید که من پیرو مکتب جبر هستم. هر اتفاقی که قرار رخ بدهد، پیش خواهد آمد. تا زمانی که بتوانم پادشاه را در فرانسه نگه دارم، او را در فرانسه حفظ خواهم کرد و در کنارش خواهم ماند. خداحافظ، آقای کنت: ما در میدان نبرد به هم خواهیم رسید: شاید در میدان نبرد کنار هم استراحت کنیم.»

جادوگر زیر لب گفت: «بیا، بیا، نوشته شده که انسان هر چقدر هم که تیزهوش باشد، از سرنوشت خود فرار نخواهد کرد. من از تو خواستم آنچه را که لازم است به تو بگویم و تو آن را شنیدی. مانند پیش‌بینی کاساندر، این بی‌فایده است، اما به یاد داشته باش که کاساندر درست می‌گفت. خداحافظ...»

ژیلبرت در حالی که روی آستانه در توقف میکرد تا به گوینده خیره شود، گفت:

«آقای کنت ... رک و پوست‌کنده صحبت کنید، آیا اینجا هم، مانند آمریکا، وانمود می‌کنید که مردم را متقاعد می‌کنید که می‌توانید آینده را بخوانید؟»

آن موجود جاودانه‌ی مغرور پاسخ داد: «مطمئناً ژیلبرت، همانطور که می‌توانی مسیر ستارگان را بخوانی، هر چند توده‌ی بشریت معتقدند که آنها ثابت یا سرگردان هستند.»

«بسیار خوب – ولی حالا کسی در خانه شما را می‌زند.»

«بله.»

«سرنوشتش را به من بگوئید: این شخص کی و چگونه خواهد مرد؟»

جادوگر پاسخ داد: «اگر چنین است، برویم و در را به رویش باز کنیم.»

ژیلبرت با تپش قلبی که نمی‌توانست آن را سرکوب کند، به سمت انتهای راهرو رفت، هر چند با خود زمزمه می‌کرد که جدی گرفتن این شیطنت‌ها پوچ است.

در باز شد. مردی با هیکل برافراشته، قد بلند و اراده‌ی قوی که از خطوط چهره‌اش مشخص بود، روی آستانه‌ی در ظاهر شد و نگاهی سریع به دکتر ژیلبرت انداخت که از نگرانی خالی نبود.

کنت کاکلیوسترو گفت: «روز بخیر، آقای مارکی.»

دیگری پاسخ داد: «حال شما چطور است، بارون؟»

صاحبخانه وقتی دید که نگاه تازه وارد هنوز روی دکتر ژیلبرت ثابت مانده است، ادامه داد: «آقای مارکی، ایشان یکی از دوستان من هستند، دکتر ژیلبرت... ژیلبرت، مارکی فاوراس، یکی از مشتریان من را می‌بینید. مارکی، لطفاً به اتاق نشیمن من بیایید.» و در حالی که آن دو به هم سلام می‌کردند، ادامه داد: «و چند ثانیه منتظر بمانید تا من با شما باشم.»

در حالی که مارکی دوباره تعظیم کرد و وارد اتاق نشیمن شد، ژیلبرت پرسید: «بسیار خوب؟»

کاکلیوسترو با لبخندی عجیب گفت: «می‌خواستید بدانید این آقا به چه شکلی می‌میرد؟ آیا تا به حال دیده‌اید که یک اشراف‌زاده به دار آویخته شود؟»

«اشراف‌زادگان این امتیاز را دارند که با دار زدن نمی‌میرند.»

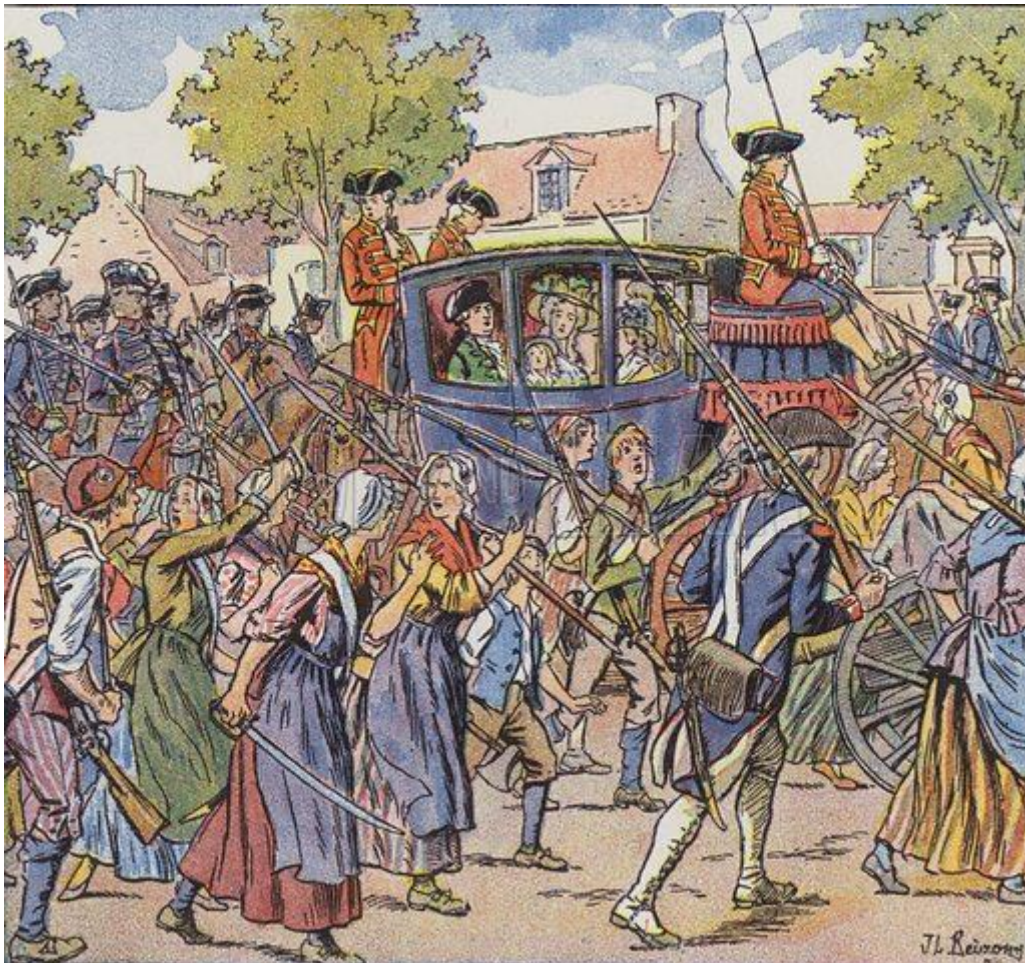
«پس این منظره‌ی عجیب‌تری خواهد بود، وقتی مارکی فاوراس اعدام می‌شود، در استرند باشید.» او مهمانش را به سمت در خیابان هدایت کرد و گفت:

«وقتی می‌خواهی بدون اینکه دیده شوی و کسی جز من را نبینی، با من تماس بگیری، این دستگیره را به بالا و سمت چپ فشار بده، ... حالا، خداحافظ - ببخشید - کسانی را که مدت زیادی زنده نخواهند ماند، منتظر نگذارم.» او ژیلبرت را در حالی که از اطمینانش شگفت‌زده شده بود، ترک کرد، اطمینانی که او را مبهوت کرد اما نتوانست بر نابوری‌اش غلبه کند.



فصل پنجم: فال شمع

در این میان، خانواده سلطنتی به راه خود به سمت پاریس ادامه دادند. سرعت حرکت آنقدر کند و با تأخیر بود که ساعت شش بعد از ظهر کالسکه‌ای که پر از غم، نفرت، احساسات و معصومیت بود، به دروازه های شهر رسید.



کالسکه سلطنتی در راه پاریس

در طول سفر، دوفین از گرسنگی شکایت کرده بود. کمبود نان وجود نداشت، زیرا بسیاری از نیزه دارها و سرنیزه دارها، بسته های نان ها را نگهداشته بودند و ملکه اگر ژیلبرت آنجا بود، از او می خواست که نانی برایش بیاورد. او نمی توانست از جمعیتی که او از آنها وحشت داشت تقاضای نان کند.

او در حالی که پسرش را در آغوش می گرفت، گفت: "صبر کن تا وقتی که امشب به کاخ توپلری برسیم."

پسرک اعتراض کرد: «اما این مردان به اندازه کافی نان با خود دارند.»

«اما این مال آنهاست، نه مال ما. و آنها تمام راه را تا ورسای رفتند تا آن را به دست آورند، زیرا در این سه روز در پاریس نانی وجود نداشت.»

شاهزاده پرسید: «آیا آنها سه روز است که چیزی نخورده‌اند؟ پس حتماً خیلی گرسنه‌اند، مامان.»

آداب معاشرت دربار به او حکم می‌کرد که مادرش را «مادام» خطاب کند، اما او مانند یک پسر فقیر گرسنه بود و او را «مامان» صدا می‌زد، همانطور که یک پسر فقیر مادرش را صدا می‌زد.

با دست کشیدن از غم و اندوه، سعی کرد بخوابد. بیچاره کودک سلطنتی، که قبل از مرگ بارها برای نان به گریه افتاده بود.

در کنار بارهای شهر توقیفی صورت گرفت، نه برای استراحت، بلکه برای شادی از ورود. با آهنگ و رقص استقبال شد. صحنه‌ای عجیب، تقریباً به همان اندازه که ترس و وحشت ناراحت کننده می‌توانست باشد، این جشن و شادی خوفناک و مشمئز کننده بود.

زنان بازار ماهی، از اسب‌های خود پیاده شدند. اسب‌هایی که از سربازان گارد که اسیر شده بودند گرفته شده بود و شمشیرها و تفنگ‌های سربازان را به گردن اسبها آویزان کردند. زنان دیگر و دختران بازار از توپ‌های خود پایین پریدند، که در نرمی و لطافت نگران‌کننده‌شان نمایان بود.

همه آنها دست در دست یکدیگر داده و دور کالسکه سلطنتی رقصیدند. جدا کردن آن از نمایندگان و گارد ملی، نشانه‌ای از آنچه قرار بود در پی داشته باشد، بود. این رقص گرد با نیت خیر، مهمانان اجباری را آرام می‌کرد: مردان و زنان با هم می‌رقصیدند، می‌بوسیدند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و آواز می‌خواندند. مردان، مانند نقاشی‌های تنیروز، شرکای خود را بلند می‌کردند.

این کار در حالی ادامه داشت که شب، در یک روز تاریک و بارانی، در حال فرا رسیدن بود، به طوری که رقص در زیر نور مشعل‌ها و قنداق تفنگ‌ها و آتش‌بازی‌ها، جلوه‌های خارق‌العاده‌ای از نور و سایه تقریباً حالت جهنمی به خود می‌گرفت.

بعد از نیم ساعت، همه فریاد هورا سر دادند؛ تمام سلاح‌های گرم با خطر شلیک به کسی شلیک شدند؛ و گلوله‌ها با صدای شومی در گودال‌ها فرود آمدند.

شاهزاده و خواهرش گریه می‌کردند؛ آنها آنقدر ترسیده بودند که دیگر گرسنگی را حس نمی‌کردند.

در تالار شهر، صفی از سربازان مانع ورود جمعیت به آنجا شدند. در اینجا ملکه، برادرخوانده و خدمتکار مورد اعتماد خود، وبر اتریشی را که به‌مراه ملکه از اتریش خارج شده بود، دید که سعی داشت از سد محاصره عبور کند و خود را به ملکه برساند. او برای اینکه برای ملکه مفیدتر باشد، لباس گارد ملی پوشیده بود و نشان افسر ستاد را هم به آن اضافه کرده بود. داماد سلطنتی اسبی به او قرض داده بود. برای اینکه سوءظن ایجاد نکند، در طول سفر فاصله‌اش را حفظ کرد. حالا به ندای ملکه دوید.

ملکه پرسید: «برای چه اینجا آمده‌ای؟ ما در توپلری به تو نیاز خواهیم داشت. اگر زود از اینجا نروی، هیچ چیز برای اقامت ما آماده نخواهد بود.»

پادشاه گفت: «فکر بدی نیست.»

ملکه به زبان آلمانی صحبت کرده بود و پادشاه به انگلیسی پاسخ داده بود، زیرا او زبان دیگری را صحبت نمی‌کرد، هرچند آن را می‌فهمید.

حاضران با وحشت، به زبان‌های خارجی گوش فرا داده و زمزمه می‌کردند و این فریاد وقتی میدان باز شد و کالسکه از آنجا عبور کرد، به غرش تبدیل شد. سخنرانی خوشامدگویی توسط بیلی، شهردار پاریس، ایراد شد که با تکرار پاسخ پادشاه مبنی بر اینکه «من همیشه با کمال میل و اطمینان خاطر در میان مردم خوب پاریس حاضر می‌شوم»، بدون استفاده از کلمه «اطمینان خاطر»، که موضوع را خراب می‌کرد، به نوعی با او بازی کرد و ملکه به خاطر این کار او را مورد مواخذه قرار داد.

تا ساعت ده شب کالسکه سلطنتی به کاخ تویلری برنگشت، جایی که وبر تمام تلاشش را برای آنها کرده بود. کنت پرووانس به کاخ لوکزامبورگ رفته بود.



کاخ تویلری در پاریس

وبر خانواده سلطنتی را در اتاق‌های کنتس لامارک جا داده بود، اما امکانات رفاهی محدود بود. برای مثال، برای شام جایی برای کنتس دو شارنی در نظر گرفته نشده و او از گذراندن شب روی صندلی به دلیل کمبود تخت صحبت می‌کرد. اما با توجه به لطف بزرگی که ملکه نسبت به کنتس داشت، آنها در اتاق کناری ملکه، کاناپه‌ای برای او قرار دادند.

ملکه از این موضوع لرزید زیرا به کنتس فکر می‌کرد که با همسر خودش است و آندره احساسات او را مشاهده کرد. او گفت: "حتماً جایی برای من در جای دیگری در نظر گرفته شده... من می‌روم آن را پیدا می‌کنم."

پادشاه در حالی که ماری آنتوانت چیزی نامفهوم زمزمه می‌کرد، گفت: "حق با شماست، کنتس. فردا مسلماً کار بهتری انجام خواهیم داد."

پادشاه در حالی که بشقاب را به دهانش نزدیک می‌کرد، بیرون رفتن کنتس باشکوه را تماشا می‌کرد.

او گفت: «آن خانم موجودی دوست‌داشتنی است، و شارنی باید از پیدا کردن چنین پرنده‌ای در دربار خوشحال باشد.» ملکه به صندلی‌اش تکیه داد تا احساسش را پنهان کند، نه از گوینده، بلکه از خواهر شوهرش الیزابت، که می‌ترسید بیمار شده باشد.

ملکه تا وقتی که در اتاقش تنها نشد، نفس راحتی نکشید.

او صدای دخترش را شنیده بود که دعای شب می‌خواند، و کمی طولانی‌تر از معمول دعای او ادامه پیدا کرده چون او بجای برادرش هم که فراموش کرده بود، مناجات شب را بجا بیاورد، دعا می‌کرد.

ملکه در حالی که تنها پشت میز نشسته بود، به نحوی چشم‌انداز زندگی‌اش از مقابلش گذشت.

او به یاد آورد که در دوم نوامبر ۱۷۵۵، روز زلزله لیسبون، که پنجاه هزار نفر را بلعید و هشت هزار مایل گسترش یافت، به دنیا آمده است. او به یاد آورد که اتفاقی که در فرانسه، در استراسبورگ، در آن می‌خواهید، نمایانگر قتل عام بی‌گناهان بود و در نور سوسوی چراغ چنان او را می‌ترساند که همیشه خاطره‌ای وحشتناک از اولین شب اقامتش در خاک فرانسه را در ذهن داشت.

او به یاد آورد که چگونه، پس از توقف در خانه تاورنی، بارون بالسامو در باغ‌ها تصویر ابزاری ناشناخته برای سر بردن را به او نشان داده بود. این همان مردی بود که، به نام کالگیوسترو، تأثیر مهلکی بر سرنوشت او گذاشته بود، همانطور که در دادگاه گردنبدن ملکه شاهد آن بودیم. اگرچه به او گفته شده بود که او در سیاه‌چال‌های پاپ به عنوان یک جادوگر و ملحد جان باخته است، آیا ملکه امروز او را در میان جمعیت در طول توقف در سور ندیده بود؟

او به یاد آورد که در پرتره مادام لبرون، او ناخواسته خود را به عنوان هنریتا ماریای نگون‌بخت انگلستان، در پرتره خود، به عنوان همسر چارلز اول سر بریده، قیافه گرفته بود.

او به یاد آورد که چگونه، وقتی برای اولین بار در ورسای، در آن دربار مرمر که اخیراً خون زیادی از جانب او جاری شده بود، از کالسکه‌اش پیاده شد، صاعقه‌ای چنان خارق‌العاده درخشید که مارشال ریشلیو گفته بود: «یک نشانه شوم!» هرچند او بدبینی بود که به راحتی از خرافات نمی‌ترسید.

او در حال یادآوری همه این‌ها بود که ناگهان ابری سرخ‌فام، از چشمانش که به سختی می‌سوخت، سر چشمه گرفته، فضای دور او غلیظ شد و یکی از چهار شمع شمع‌دان بدون دلیل مشخصی خاموش شد.

ملکه در حالی که به آن نگاه می‌کرد و هنوز دود می‌کرد، به نظرش رسید که شمع بعدی به طور محسوسی رنگ‌پریده و در شعله قرمز و سپس آبی و در آخر محو شد و به سمت بالا کشیده شد، گویی از فتیله‌ای که از آن به طور کامل می‌پرید، خارج شد. خاموش شد، گویی با نفسی نامرئی از پایین.

او مرگ این [تور] را با چشمانی خسته و سینه‌ای نفس‌زنان تماشا کرده بود و دستانش متناسب با کسوف به سمت شمع‌دان دراز شده بود. وقتی بیرون رفت، چشمانش را بست، به صندلی راحتی‌اش تکیه داد و دستش را روی پیشانی‌اش کشید، در حالی که عرق از پیشانی‌اش جاری بود.

وقتی پس از ده دقیقه دوباره آنها را باز کرد، متوجه شد که شعله شمع سوم نیز مانند بقیه تحت تأثیر قرار گرفته است.

او معتقد بود که این یک خواب است یا اینکه دچار توهم شده است. سعی کرد بلند شود اما به نظر می‌رسید که به صندلی‌اش می‌خکوب شده است. می‌خواست دخترش را که چند دقیقه پیش برای دعای دوم بیدارش نکرده بود، صدا کند، اما صدایش در گلپیش خفه شد. سعی کرد سرش را برگرداند، اما انگار شمع سوم که در حال خاموش شدن بود، چشمان و نفسش را به خود جلب می‌کرد. مانند جفت دیگر، رنگش تغییر کرد و به یک طرف و طرف دیگر تاب خورد و سرانجام خاموش شد.

سپس ترس چنان تسلطی پیدا کرد که قدرت تکلم به او بازگشت و این باعث شد که احساس کند شجاعتش را بازیافته است.

او به خود گفت: «من به خاطر خاموش شدن سه شمع خودم را ناراحت نمی‌کنم؛ اما اگر چهارمی هم به همین سرنوشت دچار شود، وای بر من...»

ناگهان، بدون اینکه مراحل تغییر شمع‌های دیگر را طی کند، بدون اینکه مانند فرشته مرگ بال‌هایش را به چپ یا راست تکان دهد یا بلند شود، شعله چهارم نیز خاموش شد.

ملکه از وحشت با فریاد درخواست کمک کرده، از جا بلند شد، تلو تلو خورد و به زمین افتاد.

با این درخواست، در باز شد و آندره، سفید و ساکت در لباس شبش، مانند روحی بر روی آستانه در ظاهر شد. وقتی آندره آ ملکه را با حرکت مکانیکی کسی که صرفاً وظیفه‌اش را ایجاب می‌کرد، به هوش آورد، ملکه تمام پیشگویی‌ها را به یاد آورد و با آگاهی از اینکه زنی در کنارش است، دستانش را دور گردنش حلقه کرد و فریاد زد:

«نجاتم دهید، از من دفاع کنید.»

آندره آ گفت: «علی‌احضرت نیازی به دفاع در میان دوستانش ندارند و شما از غشی که در آن افتاده‌اید، رهایی یافته‌اید.»

ملکه نفس زنان گفت «کننتس دو شارنی»، و او را که در آغوش گرفته بود رها کرد و تقریباً در همان لحظه او را دفع کرد.

نه آن احساس و نه آن حالت از دید کننتس مخفی نمانده بود. اما او بی حرکت و بی احساس ماند.

ملکه با تردید گفت: «من به تنهایی لباس هایم را درمی آورم. به اتاقتان برگردید، چون حتماً به خواب نیاز دارید.»

آندره آ پاسخ داد: «من برمی گردم، نه برای خوابیدن، بلکه برای مراقبت از خواب و استراحت علیاحضرت.»

سپس با احترام به ملکه تعظیم کرد و با قدم های جدی یک مجسمه ی زنده دور شد.



فصل ششم: انقلاب در روستا

قصد ما این است که موقتاً سرنوشت شخصیت‌های والا و قدرتمند خود را رها کنیم تا از سرنوشت قهرمانان فروتن‌تر اما شاید نه کمتر جذاب، آگاهی پیدا کنیم. ما با سباستین ژیلبرت پسر دکتر همراه می‌شویم که پدرش، بلافاصله پس از آزادی از باستیل، او را به دهقانی جوان به نام آنژ پیتو، برادرخوانده‌ی جوان، سپرد و آنها را به زادگاه او، ویلر کوتره، فرستاد.



دهکده ویلر کوتره

این مکان هجده فرسنگ با شهر فاصله داشت و ژیلبرت می‌توانست آنها را با کالسکه کرایه ای یا کالسکه‌ی خودش بفرستد؛ اما او از انزوا برای پسر قربانی هیپنوتیزم می‌ترسید، و هیچ چیز به اندازه‌ی کالسکه‌ی در بسته، مسافر را منزوی نمی‌کند.

آنژ پیتو با افتخار به انتخاب پزشک افتخاری پادشاه، این امانت را پذیرفته بود. او با آرامش سفر می‌کرد و از میان روستاها می‌گذشت و از شوک وقایع پاریس می‌لرزید، زیرا آغاز ماه اوت بود که این دو نفر شهر را ترک کردند.

گذشته از این، پیتو کلاهخود و شمشیری را که از میدان نبرد برداشته بود، نزد خود نگهداشته، جایی که خود را شجاع‌تر از آنچه از او انتظار میرفت، نشان داده بود. بدون حفظ کمی احساس قهرمانانه در رفتارش، او نمیتوانست به فتح زندان باستیل، کمکی کند.

علاوه بر این، او به نوعی سخنور شده بود. او آثار کلاسیک را مطالعه کرده و سخنرانی‌های بسیاری از آن دوران را که در تالار شهر، در میان جمعیت و در طول آرامش در نبردهای خیابانی پراکنده بودند، شنیده بود.

پیتو با این نیروهای قدرتمند، به علاوه مشتهای سنگین، لبخندهای گشاده فراوان و اشتهاى بسیار جالب برای پرسه زدن کسانی که مجبور به پرداخت هزینه نبودند، سفر بسیار دلپذیری داشت. برای کسانی که در امور سیاسی کنجکاو بودند، او اخبار را می‌گفت و آنچه را که شنیده بود، ابداع می‌کرد، پاریس در این زمینه مهارتی داشت که او آموخته بود.

از آنجایی که سببستین کم غذا می‌خورد و به ندرت صحبت می‌کرد، همه مراقبت پدرانیهی شدید پیتو را تحسین می‌کردند. آنها از هارامونت، دهکده کوچکی که مادر یکی و دایه دیگری در آن فوت کرده و به خاک سپرده شده بودند، عبور کردند. خانه مسکونی او که توسط عمه آنجلیک پیتو، خواهر شوهرش، فروخته شده بود، توسط مالک جدید ویران شده بود و گربه سیاهی که بالای درب سرداب نشسته بود، به سمت مردان جوان غریب.



اما در محل دفن هیچ چیز تغییر نکرده بود؛ چمن آنقدر رشد کرده بود که احتمال داشت دهقان جوان نتواند قبر مادرش را پیدا کند. خوشبختانه او آن را از روی یک شاخه بید مجنون که کاشته بود، می‌شناخت. در حالی که چمن در حال رشد بود، آن نیز رشد کرده و در عرض چند سال به درختی قابل تحمل تبدیل شده بود.

آنز مستقیماً به سمت آن رفت و آن دو زیر شاخه‌های نرمی که پیتو در آغوش گرفته بود، دعا‌های خود را خواندند، زیرا آنها بمتابه گیسوان مادرش بودند.

هیچ کس متوجه آنها نشد زیرا همه مردم روستا در مزرعه بودند و هر کسی هم که پیتو را می‌دید، او را با کلاه خود اژدها و شمشیر و کمر بندش نمی‌شناخت.

آنها ساعت پنج بعد از ظهر به مقصدشان رسیدند.

در حالی که پیتو سه سال از هارامونت دور بود، تنها به همان رقم بر حسب هفته، یعنی سه هفته، از ترک ویلر کوتاه می‌گذشت، بنابراین به اندازه کافی ساده بود که در محل دوم شناخته شود.

گزارش شده است که دو بازدیدکننده به در پشتی آکادمی پدر فورتیه برای آقایان جوان رفته بودند، جایی که پیتو با سباستین تحصیل کرده بود و قرار بود سباستین تحصیلات خود را از سر بگیرد.

جمعیتی در مقابل در ورودی جمع شدند، جایی که فکر می‌کردند پیتو بیرون خواهد آمد، زیرا می‌خواستند او را در لباس سربازی ببینند.

پیتو پس از دادن نامه پزشک و پول تحصیل به خواهر آبه فورتیه، در حالی که کشیش برای پیاده‌روی با دانش‌آموزان بیرون رفته بود، خانه را ترک کرد و کلاه خود را به سرعت به کنار سرش چرخاند.



غم سباستین از جدایی با قول آنژ پیتو مبنی بر دیدار مکرر با او، فروکش کرد. پیتو مثل آن سگ‌های بزرگ و تنبل نیوفاندلندی بود که گاهی با چاپلوسی‌هایشان شما را خسته کرده، اما معمولاً با شوخ‌طبعی شادشان شما را خلع سلاح می‌کنند.

ده‌ها نفر بیرون در فکر می‌کردند که چون پیتو در صفوف نبرد بود، نبردهای پاریس را دیده و می‌خواستند از آنها خبر بگیرند.

او با شکوه و جلال این خبر را به آنها داد. او تعریف کرد که چگونه او و کشاورز بیلت، همسایه‌شان، باستیل را تصرف کرده و دکتر ژیلبرت را آزاد کرده‌اند. آنها چیزهایی را در روزنامه‌های گازت مطالعه کرده بودند، اما هیچ روزنامه‌ای نمی‌تواند با یک شاهد عینی که می‌توان از او سوال کرد و پاسخ داد، برابری کند. و آن مرد مهربان پاسخ داد و توضیح داد، آن هم با چنان جزئیاتی که یک ساعت بعد، یکی از شنوندگان ناگهان متوجه شد که او خسته شده و گفت:

«اما پیتوی عزیز ما خسته است، و ما اینجا او را سرپا نگاهمیداریم، درست وقتی که باید به خانه، پیش عمه‌اش آنجلیک، برود. دختر بیچاره از دیدن دوباره‌اش خوشحال خواهد شد.»

پیتو پاسخ داد: «من خسته نیستم، بلکه گرسنه‌ام. من هرگز خسته نمی‌شوم، اما همیشه تیزهوشی خودم را همراه دارم.»

قبل از اینکه این جمله‌ی ساده را تمام کند، جمعیت متفرق شدند تا به پیتو راه بدهند. آن عده که کنجکاوتر از بقیه بودند، به دنبالش او به خانه‌ی خواهر پدرش رفتند.

کلبه‌ای بود که اگر دزدی‌هایش در جنگل برای چیزی که می‌توانستند بخورند نبود، در حالی که آن پیرزن مال و منالش را می‌فروخت تا پولش را برای خرید یک گنج بسیار زیبا که آن خسیس در بالشتک صندلی‌اش پنهان می‌نمود، خرج کند، پیتو از گرسنگی می‌مرد.

در حالیکه درب کلبه بسته شده و پیرزن صاحبخانه که در بیرون بود مشغول غیبت کردن بود، پیتو اعلام کرد که عمه هرگز نباید برادرزاده‌ی مهربانش را بیرون کند. او شمشیر بزرگش را بیرون کشید و قفل را مثل صدف با آن باز کرد، در حالی که پسرها او را تحسین می‌کردند.

پیتو با لبخندی بی‌روح وارد کلبه‌ی آشنا شد و مستقیماً به سمت کمد جایی که غذا در آن نگهداری می‌شد رفت. او در دوران کودکی‌اش به پوسته و تکه‌های پنیر نگاه می‌کرد با این آرزو که قدرت جادویی داشته باشد تا آنها را در دهانش بگذارد.

حالا او یک مرد شده بود: به سمت گاو صندوق رفت، آن را باز کرد، چاقوی جیبی‌اش را نیز باز کرد و یک نان بیرون کشید و برشی از آن را که ممکن بود حدود دو پوند وزن داشته باشد، برید.

به نظر می‌رسید که صدای غرغر عمه آنجلیک را می‌شنود، اما این فقط صدای جیرجیر لولا‌های در بود.

در گذشته، این شباد پیر از فقر ناله می‌کرد و پنیر ارزان با چاشنی‌های مختصر را به او می‌داد. اما از وقتی که او رفته بود، غذاهای خوشمزه‌ی کوچکی تهیه می‌کرد که برای یک هفته‌اش کفایت می‌کرد. مثل گوشت گاو خورشتی که در هویج و پیاز خوابانده شده بود؛ گوشت گوسفند پخته شده با سیب‌زمینی‌هایی به بزرگی خربزه؛ یا ساق گوساله، تزئین شده با پیازچه‌ی ترشی؛ یا یک املت بزرگ که با جعفری پاشیده شده یا با برش‌هایی از گوشت خوک چرب تزئین شده بود که حتی وقتی خیلی گرسنه هم بود، یک تکه از آن برای یک وعده غذایی کافی بود.

پیتو خوش‌شانس بود. او روزی وارد شد که عمه آنجلیک یک خروس پیر را با برنج پخته بود، آنقدر که استخوان‌ها از گوشت جدا شده بودند و گوشت تقریباً نرم شده بود. در ظرفی گود، از بیرون سیاه اما از درون براق و جذاب بود. برگ‌های سبزیجات مانند سنوتا در تنگه‌ی جبل‌الطارق در وسط آن خودنمایی می‌کردند.



سنوتا در تنگه‌ی جبل‌الطارق

پیتو آنقدر از زندگی خوب در پاریس لوس شده بود که حتی به این فکر هم نمی‌کرد که هرگز چنین شکوهی را در خانه‌ی خویشاوندش ندیده است. تکه نان‌ش را در دست راستش گرفته بود: ظرف پخت را با دست چپش گرفت و با انگشت شستش آن را در چربی فرو برد. اما در این لحظه به نظرش رسید که سایه‌ای درگاه را پوشانده است.

با پوزخندی برگشت، زیرا یکی از آن شخصیت‌هایی را داشت که شادی‌شان را روی صورتشان نقاشی می‌کردید.

سایه از آنجلیک پیتو بود، خشک‌تر، ترش‌تر، استخوانی‌تر، و بدجنس‌تر از همیشه.

قبلاً، پیتو با دیدن این منظره، نان و ظرف را رها می‌کرد و فرار می‌کرد.

اما حالا او بشدت تغییر کرده بود. کلاهخود و شمشیرش هم چهره‌اش را تغییر داده، شاید نه به همان اندازه تغییرات ذهنش که بعلت رفت و آمد مکرر به جمع چراغ‌های انقلابی پایتخت، کاملاً عوض شده بود.

پیتو به جای فرار، به سمت او رفت و بازوهایش را باز کرد و او را در آغوش گرفت، به طوری که دستانش که چاقو، نان و ظرف را گرفته بودند، از پشت بدن او عبور کردند.

او با انجام این عمل خویشاوندسالارانه گفت: "این پیتوی بیچاره است."

زن سالمند می‌ترسید که او سعی دارد او را خفه کند، زیرا او را در حین غارت خانه‌اش دستگیر کرده بود. به معنای واقعی کلمه، او تا زمانی که از این قفل خطرناک رها نشد، نفس راحتی نکشید.

پیرزن وحشتزده شد که چرا او هیچ احساسی نسبت به جایزه‌اش و نشستنش روی بهترین صندلی ابراز نکرد: در گذشته پیتو خودش را روی لبه یک چهارپایه یا صندلی شکسته می‌نشاند. بنابراین به راحتی تسلیم شد و شروع به خرد کردن مرغ پخته کرد. در عرض چند دقیقه، طرح ظرف در ته آن مانند سنگ‌ها و شن‌های ساحل دریا هنگام جزر و مد، تمیز به نظر می‌رسید.

پیرزن در حیرت وحشتناک خود سعی کرد فریاد بزند، اما غول چنان مسحورکننده لبخند زد که فریاد روی لب‌های خشک زن سالمند محو شد.

زن پیر لبخند زد، بدون اینکه هیچ تاثیری روی پیتو داشته باشد، و سپس به گریه افتاد. این موضوع کمی بلندپروا را آزار داد، اما مانع خوردن او نشد.

او گفت: «چقدر خوب است که از بازگشت من با شادی گریه می‌کنی. از تو متشکرم، عمه مهربانم.»
ظاهراً انقلاب این پسر را مسخ کرده بود.

او که سه چهارم مرغ را بلعیده بود، بقیه را با کمی از دانه‌های برنج هندی را در انتهای ظرف گذاشت و گفت:

«عمه عزیزم، تو برنج دوست داری: و علاوه بر این، برای دندان‌های ضعیف خیلی خوب است.»

آنجلیک با شنیدن این حرف که به شوخی گرفته شد، نزدیک بود خفه شود. او به سمت پیتو پرید و بشقاب سبک را از دستش قاپید، با ابراز تکیه کلامی که از دهان یک سرباز پیر بعید نبود.

پیتو آهی کشید و گفت: «برای خروس سوگواری می‌کنی، عمه؟»

پیرزن کوتاه‌فکر فریاد زد: «این پسر یاغی - فکر میکنم قصد دارد مرا اذیت کند.»

پیتو با وقار از جا برخاست و پاسخ داد: «خاله، قصدم این بود که به تو پول بدهم. من پول دارم. اگر لطف کنید، می‌آیم و با شما غذا می‌خورم، فقط حق دارم صورتحساب را پرداخت کنم. در مورد این میان وعده، فرض کنید شش سنت... چهار سنت برای مرغ و دو سنت برای نان، در نظر بگیریم.»

زن فریاد زد: «شش سنت؟ در حالی که گوشت به تنهایی هشت و نان چهار سنت ارزش دارد.»

پیتو گفت:

«اما تو که پرنده را نخریدی - من آن آشنای قدیمی را از روی شانه نه ساله‌اش می‌شناسم. من او را از زیر مادرش برای تو دزدیدم و به همین دلیل، تو مرا شلاق زدی چون به اندازه کافی ذرت برای سیر کردنش ندزیده بودم. اما من از خانم کاترین بیلت دانه خواستم؛ همانطور که پرنده و غذا را تهیه کردم، همانطور که وکلا می‌گویند، حق گرو گذاشتن روی او را داشتیم. من فقط مال خودم را خورده‌ام.»

پیرزن در حالیکه نفس نفس می‌زد و تقریباً صدایش را از دست داده بود، در حالی که سعی می‌کرد با نگاهش او را له کند، گفت:

«از این خانه بیرون برو»

پیتو با رضایت خاطر اظهار داشت که او نمی‌توانسته یک دانه برنج دیگر قورت بدهد.

پیتو با غرور گفت:

«عمه، تو خویشاوند بدی هستی. می‌خواستم خودت را مثل قدیم، کینه‌توز و حریص نشان بدهی. اما نمی‌خواهم کسی بگوید که من بدون پرداخت پول، کار خودم را انجام میدهم.»

او بر آستانه در ایستاد و با صدایی که نه تنها توسط خیرمشدگان بیرون، بلکه توسط هر کسی که تا پانصد قدمی او بود شنیده می‌شد، فریاد زد:

«من این افراد صادق را به عنوان شاهد می‌خوانم که من پیاده از پاریس آمده‌ام، پس از فتح باستیل. من گرسنه و خسته بودم، و زیر سقف تنها خویشاوندم نشسته‌ام و غذا خورده‌ام، اما دار و ندار من به سمت من پرتاب می‌شود، و من بی‌رحمانه رانده می‌شوم!»

او چنان در این مقدمه، حس ترحم را القا کرد که شنوندگان شروع به زمزمه علیه خدمتکار پیر کردند.

«می‌خواهم شما شاهد باشید که او یک مسافر فقیر را که نوزده فرسنگ پیاده راه رفته است از در خانه‌اش برمی‌گرداند، یک پسر صادق، مورد احترام کشاورز بیلت و دکتر ژیلبرت؛ کسی که استاد سیاستین ژیلبرت را به اینجا نزد پدر فورتیه آورده است؛ یک فاتح باستیل، دوست شهردار بیلی و ژنرال لافایت.»

زمزمه‌ها بیشتر شد. او ادامه داد و گفت:

«و من گدا نیستم، زیرا وقتی به خاطر خوردن یک لقمه نان متهم می‌شوم، آماده‌ام تا حساب پس بدهم، و به عنوان مدرک، این سکه نقره را - به عنوان پاداش آنچه در خانه خانواده خودم خورده‌ام - روی میز می‌گذارم.»

او با ژستی رسمی سکه‌ای نقره‌ای از جیبش بیرون آورد و آن را جلوی چشم همه روی میز انداخت، که از آنجا به داخل ظرف پرید و در برنج فرو رفت.

این آخرین حرکت، کار عمه مزدور را تمام کرد؛ او سرش را زیر بار سرزنش جهانی که با ناله‌ای طولانی نشان داده می‌شد، پایین انداخت. بیست دست به سمت پیتو باز شد، که در حالی که گرد و غبار را از روی چکمه‌هایش می‌تکاند، بیرون رفت و در حالی که جمعیتی مشتاق به مهمان‌نوازی از اسیرکننده زندان باستیل و همراه صمیمی ژنرال لافایت بودند او را مشایعت می‌کردند، ناپدید شد.



فصل هفتم: کناره گیری در یک مزرعه

پیتو پس اطاعت از انجام وظایف خود، آرزو داشت هوس‌های قلبی‌اش را برآورده کند. اطاعت کردن وقتی شیرین است که دستور با همدردی‌های پنهانی انسان هماهنگ شود.

آنژ پیتو عاشق کاترین، دختر کشاورز بیلت، همسایه‌اش بود که هنگام فرار از خانه عمه‌اش به او کمک کرده بود و با او به پاریس سفر کرده بود و او را به عنوان یک قهرمان تمام‌عیار به هم روستاییانش بازگرداند.

وقتی پیتو خط الراس طولانی سقف‌های مزرعه را دید، نارون‌های پیر را که پیچ و تاب می‌خوردند تا بالاتر از دودکش‌های دودی بایستند، اندازه گرفت، وقتی صدای دور گاو، پارس سگ‌های نگهبان و غرش ارابه‌های مزرعه را شنید، کلاه خود را روی سرش تکان داد تا محکم‌تر شود، شمشیر جنگی را محکم‌تر در کنار خود آویزان کرد و سعی کرد به خود جسارت یک عاشق و یک سرباز را بدهد. از آنجایی که هیچ‌کس در ابتدا او را نشناخت، این نشان می‌داد که او کاملاً موفق بوده است.

کارگران مزرعه با برداشتن کلاه‌هایشان یا کشیدن موهای جلوی سرشان به استقبال او پاسخ دادند.

از میان شیشه پنجره سالن غذاخوری، خانم بیلت، مهمان نظامی را دید. او زنی زیبا و مهربان بود که به کارمندانش مانند خروس‌های جنگی غذا می‌داد. او، مانند سایر زنان خانه‌دار، در حالت آماده‌باش بود، زیرا صحبت از حضور سارقان مسلح در روستا بود. آنها جنگل‌ها را قطع می‌کردند و ذرت سبز را درو می‌کردند. ظاهر این جنگجو چه معنایی داشت؟ حمله یا کمک؟

او از چکمه‌های زمخت زیر کلاهخودی چنان درخشان گیج شده بود و حدسش بین سوءظن و امید در نوسان بود. او چند قدم به سمت تازه‌وارد برداشت، در حالی که پیتو وارد آشپزخانه می‌شد و او برای اینکه از ادب خود کم نگذارد، کلاهش را از سر برداشت.

خانم با هیجان بانگ زد: "آنژ پیتو؟ چه کسی می‌توانست حدس بزند که تو به خدمت سربازی می‌روی."

پیتو با لبخندی مغرورانه پوزخندی زد و جواب داد: "واقعاً به خدمت سربازی می‌روم؟"

در حالی که او به دنبال کسی می‌گشت، خانم بیلت لبخندی زد و حدس زد که دنبال چه کسی می‌گردد.

او با بی‌تفاوتی پرسید: "دنبال کاترین می‌گردی؟"

پیتو گفت: "می‌خواهم وظیفه‌ام را نسبت به او انجام دهم."

خانم بیلت پاسخ داد: "او مشغول اتو کردن است. اما شما بنشینید و با من صحبت کنید."

پیتو گفت: «کاملاً مایلم، مادر.» و روی صندلی نشست.

در تمام درگاه‌ها و پنجره‌ها، خدمتکاران و کارگران برای دیدن قهرمانشان جمع شده بودند. او نگاهی مهربان به همه آنها انداخت و بیشتر لبخندش نوازش بود.

مادر بیلت شروع کرد: "پس از شهر آمده‌ای، آنژ؟ چطور ارباب را ترک کردی؟"

"او خوب است، اما پاریس کاملاً اشتباه می‌کند."

حلقه شنوندگان نزدیک‌تر شد.

خانم بیلت پرسید: "پادشاه چطور؟" پیتو سرش را تکان داد و زبانش را به گونه‌ای تکان داد که برای رئیس مملکت تحقیرآمیز بود.

"و ملکه؟"

پیتو کلمه‌ای ابراز نکرد.

جمعیت ناله کردند: "اوه،"

پیتو مشتاق آمدن کاترین بود.

"چرا کلاهخود به سر داری؟"

دهقان جوان پاسخ داد: "این غنیمت جنگی است. غنیمت گواهی ملموسی است که نشان می‌دهد دشمنی را شکست داده‌اید."

"پیتو، آیا تو دشمنی را شکست داده‌ای؟"

مرد شجاع با تحقیر گفت: "دشمن - ای وای! آه، مادر بیلت خوب، تو نمی‌دانی که بیلت کشاورز و تو واقعاً باستیل را بین ما تصرف کردید."

این سخنرانی همه را به وجد آورد. پیتو نفس را روی موهایش و یال کلاهخودش حس می‌کرد، در حالی که دستانشان پشت صندلی‌اش را گرفته بود.

خانم بیلت با غرور و در عین حال لرزان التماس کرد: «به ما بگو اربابمان چه کرده است.»

پیتو از اینکه کاترین لباس‌هایش را رها نکرده بود تا بیاید و حرف‌های چنین قاصدی را بشنود، آزرده خاطر شد. او سرش را تکان داد، زیرا داشت ناراضی می‌شد.

او گفت: «این کار کمی طول می‌کشد.»

«گرسنه‌ای یا تشنه‌ای؟»

«من به غذا و نوشیدنی نه نخواهم گفت.»

فوراً همه مردان و خدمتکاران به جنب و جوش افتادند، به طوری که پیتو زیر دستش جام، لیوان، نان، گوشت و پنیر پیدا کرد، بدون اینکه متوجه وسعت اشاره‌اش شود. همانطور که روستایی‌ها می‌گویند، او جگر داغی داشت: یعنی غذای او خیلی زود هضم می‌شد. اما مرغ آنجلیکان در برنج را هنوز هضم نکرده؛ دوباره سعی کرد غذا بخورد اما با لقمه دوم مجبور شد منصرف شود.

او گفت: "اگر الان شروع کنم، وقتی خانم کاترین بیاید، مجبورم دوباره همه چیز را باز از اول انجام دهم."

در حالی که همه آنها به دنبال دختر جوان می‌گشتند، پیتو اتفاقاً سرش را بالا آورد و دختر مورد نظر را دید که از پنجره‌ای در طبقه بالا به بیرون خم شده بود. او به جنگل بورسون خیره شده بود.

او آهی کشید و گفت: "اوه، او به عمارت شارنی‌ها نگاه می‌کند. او عاشق استاد ایزیدور دو شارنی است، همین است که هست."

او دوباره آهی کشید، بسیار غم‌انگیزتر از قبل. در حالی که جستجوگران بی‌نتیجه برگشتند، دست زن کشاورز را گرفت و او را از چند پله بالا برد و دختر را که روی لبه پنجره در میان گل‌های نیلوفر و تاک‌ها لم داده بود، به او نشان داد.

او صدا زد: «کاترین ... بیا کاترین، آنژ پیتو اینجا آمده است، با خبرهایی جدید از شهر.»
کاترین با سردی گفت: «آه.»

آنقدر سرد که قلب پیتو از کار افتاد، در حالی که با نگرانی منتظر پاسخ او بود.
او با خُلقی شبیه دختران فلاندی در نقاشی‌های قدیمی هلندی از پله‌ها پایین آمد.
وقتی به پائین رسید، گفت: «بله، خودش است.»
پیتو سرخ و لرزان تعظیم کرد.

زن خدمتکاری در گوش ارباب جوانش گفت: «کلاهخود سربازی به سر دارد.»
پیتو اینرا شنید و منتظر تأثیر ماجرا بود. اما چهره تا حدودی رنگپریده اما همیشه جذاب دختر جوان هیچ تحسینی از کلاه برنجی نشان نمی‌داد.
دختر پرسید: «این لباس را برای چه پوشیده است؟»
این بار خشم بر دهقان غلبه کرد.

او با افتخار پاسخ داد: «من کلاهخود و شمشیر پوشیده‌ام، چون جنگیده‌ام و سونبسی‌ها و اژدهایان را کشته‌ام: و اگر به من شک دارید، خانم کاترین، می‌توانید از پدرتان بپرسید، همین.»
دختر آنقدر حواس‌پرت بود که به نظر می‌رسید فقط بخش آخر سخنرانی را می‌شنود.
او پرسید: «حال پدرم چطور است؟ و چرا با شما به خانه بر نمی‌گردد؟ آیا اخبار پاریس بد است؟»
مرد جوان پاسخ داد: «خیلی.»

دختر با اعتراض گفت: «من فکر می‌کردم همه چیز حل شده است.»
«کاملاً درست است، اما همه چیز دوباره آشفته است.»
«مگر پادشاه و مردم توافق نکرده‌اند و آیا فراخوان وزیر نکر ترتیب داده نشده است؟»
پیتو با تمسخر گفت: «نکر الان دیگر اهمیت زیادی ندارد.»
«اما این باید مردم را راضی کند.»

«این خیلی کمتر از آن چیزی است که مردم به خاطر خودشان عدالت را اجرا می‌کنند و دشمنانشان را می‌کشند.»
دختر با تعجب فریاد زد: «دشمنانشان؟ دشمنانشان چه کسانی هستند؟»
مرد جوان پاسخ داد: «البته اشراف.»

دختر در حالی که رنگش پریده بود پرسید: «به چه کسی اشراف می‌گویی؟»
«چرا، طبیعتاً، آنهایی که خانه‌های مجلل و املاک بزرگ دارند و ملت را گرسنه نگه می‌دارند - آنهایی که همه چیز دارند در حالی که ما هیچ چیز نداریم؛ آنهایی که با اسب‌های خوب یا کالسکه‌های روشن سفر می‌کنند در حالی که ما پیاده می‌دویم.»

دختر که آنقدر رنگش پریده بود که انگار جان‌اش را از دست داده، فریاد زد: «خدای من،»
مرد جوان با توجه به احساسات ادامه داد: «می‌توانم چند تا از اشراف‌زادگان آشنایانمان را نام ببرم. مثلاً لرد برتیه سووینی، کسی که آن گوشواره‌های طلایی را که در روزی که با استاد ایزیدور رقاصیدی به گوش داشتی به تو داد. خوب ... من دیده‌ام که مردان قلب او را می‌خورند!»

فریاد وحشتناکی از همه سینه‌ها بیرون زد و کاترین به صندلی که گرفته بود، برگشت.

مادر بیلت با وحشت لرزید و لکنت زبان گفت: «خود تو اینرا دیدی؟»

«و کشاورز بیلت هم همین را دید. تا این زمان آنها تمام اشراف پاریس و ورسای را کشته یا سوزانده اند. شما آن را برای چه وحشتناک می‌نامید؟ شما که از طبقات بالاتر نیستید، مادر بیلت.»

کاترین با انرژی غم‌انگیز گفت: «پیتو، وقتی به سمت پاریس حرکت کردی فکر نمی‌کردم اینقدر خونخوار باشی.»

«من فکر نمی‌کنم که مستحق چنین صفتی باشم؛ اما...»

«پس از جنایاتی که پاریسی‌ها مرتکب می‌شوند، با خوشحالی و افتخار تعریف نکن، زیرا تو پاریسی نیستی و آنها را انجام نداده‌ای.»

«من آنقدرها در این کارها دست نداشتم ... من و کشاورز بیلت نزدیک بود به خاطر طرفداری از لرد برتیه قتل عام شویم - اگرچه او مردم را گرسنه کرده بود.»

کاترین با هیجان گفت: «اوه، پدر خوب و شجاع من... این درست همان چیزی است که پدرم هست.»

خانم بیلت با چشمانی اشکبار گفت: «مرد شایسته من. او چه کاره بوده است؟»

پیتو تعریف کرد که اراذل و اوباش، فولون و برتیه را به دلیل اینکه ماموران فعال شخصیت‌های والامقام در حلقه بزرگ غلات بودند که ذرت را از فقرا می‌گرفت، دستگیر و تکه‌تکه کردند، هرچند بیلت و او سعی کرده بودند از آنها دفاع کنند.

پیتو گفت: «کشاورز بیمار بود و می‌خواست به خانه برگردد، اما دکتر ژیلبرت به او اجازه نداد.»

مادر بیلت بیچاره حق‌کنان گفت: «آیا دکتر می‌خواهد مرد من در آنجا کشته شود؟»

پیتو پاسخ داد: «اوه، نه، همه چیز بین ارباب و دکتر قطعی شده است. او قرار است کمی بیشتر در شهر بماند تا انقلاب را تمام کند. البته نه به تنهایی، می‌فهمی؟... بلکه با شهردار بیلی و ژنرال لافایت.»

خانم پیر مهربان با تحسین گفت: «اوه، من تا زمانی که او در جمع آقایان هست، من نگران او نیستم.»

دختر پرسید: «چه موقع او به فکر بازگشت است؟»

«اصلاً نمی‌دانم.»

«پس برای چه خود تو برگشته‌ای؟»

«برای آوردن سباستین ژیلبرت به مدرسه پدر فورتنیه، و شما، دستورالعمل‌های کشاورز بیلت.»

پیتو مانند یک منادی صحبت کرد، با چنان وقاری که همسر کشاورز همه کسانی را که دهانشان باز مانده بود، رد کرد.

پیتو شروع کرد: «خانم بیلت، ارباب می‌خواهد شما تا حد امکان کمتر نگران باشید، بنابراین فکر می‌کند در غیاب او، مدیریت مزرعه باید در دست افراد جوان‌تر و سرزنده‌تر باشد.»

«اوه...»

«بله، و او خانم کاترین را انتخاب کرده است.»

زن با بی‌اعتمادی و حسادت غیرقابل وصف فریاد زد: «دخترم برای حکومت در خانه من.»

دختر در حالی که سرخ شده بود، با عجله گفت: «البته تحت ریاست شما.»

پیتو که وقتی حساسی سر حال بود، خوب پیش می‌رفت، با اصرار گفت: «نه، نه، من تمام ماموریت را بر عهده دارم: ارباب بیلت وظیفه اداره خانه و خانواده را به خانم کاترین تفویض نموده و اجازه می‌دهد تا به جای او به همه کارها رسیدگی کند.»

از آنجایی که بیلت در نظر همسرش معصوم بود، تمام مقاومتش فوراً متوقف شد.

با نگاهی به دخترش گفت: «بیلت درست می‌گوید. او جوان است اما عقل خوبی دارد و حتی می‌تواند لجباز باشد. او می‌تواند در فضای باز بهتر از من رفتار کند؛ او می‌داند چگونه مردم را مطیع خود کند. اما دویدن در مزارع و تپه‌ها او را به یک دختر بچه تبدیل می‌کند...»

پیتو با لحنی جدی گفت: «از جهت او نگران نباشید؛ من اینجا هستم و با او خواهم رفت.»

این پیشنهاد مهربانانه، که احتمالاً آنژ قصد داشت با آن تأثیر بگذارد، چنان نگاه عجیبی از کاترین به خود جلب کرد که مات و مبهوت شد.

پیتو در رفتارهای زنانه تجربه نداشت، اما از سرخ شدن کاترین حدس زد که او کاملاً تسلیم نشده است، از اینرو با لبخندی دلنشین که دندان‌های محکمش را از بین لب‌های بزرگش نشان می‌داد، گفت: «حتی ملکه هم یک نگهبان برای خودش دارد. علاوه بر این، من ممکن است در جنگل هم مفید باشم.»

خانم بیلت که نشان میداد تمایل به اتمام این بحث دارد، پرسید: «آیا این هم جزو دستورات شوهرم است؟»

کاترین گفت: «نه، این یک کار بیهوده است و پدر آن را برای استاد پیتو تعیین نمی‌کرد، اگر او آن را قبول نمی‌کرد.»

پیتو با چشمان وحشت‌زده‌اش از یکی به دیگری نگاه کرد: تمام قصر آرزوهایش در آسمان فرو ریخت. زن جوان، یک زن واقعی، ناامیدی دردناک او را درک کرد.

«دختران پارisi را دیدی که مردان جوان پشت سر آنها قدم بر میداشتند؟»

پیتو با لحنی تند گفت: «اما تو دختر نیستی، بعد از اینکه خانم خانه شدی.»

مادر بیلت حرفش را قطع کرد: «گفتگو به اندازه کافی انجام گرفته است؛ خانم خانه کارهای زیادی برای انجام دادن دارد. بیا، کاترین، و بگذار کارها را همانطور که پدرت به ما دستور داده به تو تحویل دهم.»

به محض اینکه خانه تحت نظر حاکم جدید قرار گرفت، خدمتکاران و کارگران به عنوان کسانی که در آینده دستورات به آنها صادر می‌شد، به او معرفی شدند. هر کدام با جابجایی که مقامات جدید در آغاز ترم جدید نشان می‌دادند، رفتند.

پیتو که تنها مانده بود و به سمت دختر می‌رفت، پرسید: «من چی؟»

«من هیچ دستوری برای شما ندارم. شما چه کاری می‌خواهید انجام دهید؟»

«قبل از رفتنم چه کار می‌کردم؟»

«در آن موقع شما برای پدر و مادرم کار می‌کردید. من هیچ کاری در اینجا برای شما ندارم، زیرا شما اکنون یک محقق و یک جنتمن خوب پارisi هستید.»

مرد بیچاره با ناامیدی اعتراض کرد: «اما به عضلات بازوهایم نگاه کنید. چرا مرا مجبور می‌کنید از گرسنگی بمیرم به این بهانه که مرد دانشمندی هستم؟ آیا نمی‌دانید که اپیکتتوس فیلسوف برای به دست آوردن نان خود پیشخدمت می‌خانه بود و اسوپ افسانه‌گو مجبور بود برای امرار معاش کار کند؟ و با این حال آنها از همیشه من دانشمندتر بودند. اما استاد بیلت مرا به اینجا فرستاد تا در کارهای مزرعه به شما کمک کنم.»

«باشد، اما پدرم می‌تواند شما را مجبور به انجام کارهایی کند که من باید از تحمیل آنها به شما خودداری کنم.»

«سعی نکن وظیفه‌ای را کوچک کرده و به من تحمیل کنی. خودت خواهی دید که من می‌توانم هر چیزی را تحمل کنم. گذشته از این، تو دفتر و کتاب داری و حساب و کتاب داری؛ و نقطه قوت من حساب و کتاب کردن و رمز و راز کردن است.»

کاترین پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم برای یک مرد کافی باشد.»

پیتو ناله کرد: «پس من بی‌ارزشم؟»

او گفت: «بسیار خوب، کمی اینجا زندگی کن. من در موردش فکر می‌کنم و خواهیم دید چه می‌شود.»

«می‌خواهی در مورد ماندن من در موردش فکر کنی. من با تو چه کرده‌ام، خانم کاترین؟ به نظر نمی‌رسد مثل قبل باشی.»

کاترین شانه‌هایش را خیلی آرام بالا انداخت. او هیچ دلیل خوبی برای ترس از پیتو نداشت، اما پافشاری او او را نگران می‌کرد.

کاترین گفت: «دیگر بس است، من هم اکنون به فرتمیلون می‌روم.»

«من اسبی را زین می‌کنم و با تو می‌آیم.»

«نه؛ همانجا که هستی بمان.»

او چنان آمرانه صحبت کرد که جوان دهقان در جایش میخکوب شد و سرش را پایین انداخت. او با خود گفت: «او فکر می‌کند من عوض شده‌ام، اما، این اوست که کاملاً آدم دیگری شده است.»

وقتی با شنیدن صدای دور شدن سم اسب از جا پرید، به بیرون نگاه کرد و کاترین را دید که از یک مسیر فرعی به سمت بزرگراه می‌رود.

به ذهنش رسید که اگرچه کاترین او را از همراهی منع کرده بود، اما نگفته بود که نباید دنبالش برود.

او به سرعت بیرون رفت و از میان جنگل، جایی که در خانه‌اش بود، میانبر زد تا به جاده اصلی رسید. اما اگرچه نیم ساعت منتظر ماند، کسی را ندید.

فکر کرد که کاترین چیزی را در مزرعه فراموش کرده است و به دنبال آن برگشت؛ و از طریق بزرگراه برگشت. اما با نگاه کردن به یک کوچه، کلاه سفید او را از دور دید.

به جای رفتن به سمت فرتمیلون، همانطور که کاترین به وضوح ابراز کرده بود، او به سمت بورسون می‌رفت.

او در همان جهت اما با خطی موازی به راه خود ادامه داد.

دیگر قرار نبود دنبالش برود، بلکه می‌خواست او را زیر نظر بگیرد.

کاترین دروغ گفته بود. اما به چه منظوری؟

در پاسخ، او اسبش را دید که با سرعت به سمت اسبی که با اشتیاق فراوان به استقبالش می‌آمد، تاخت.

پیتو با نزدیک شدن به او، در حالی که آن دو در محل ملاقات توقف کرده بودند، از روی اندام برانزده و لباس شیکش، لرد همسایه، ایزیدور دو شارنی، را شناخت. او برادر کنت دو شارنی، فرمانده گارد محافظ و مورد علاقه ملکه بود.

پیتو او را به خوبی می‌شناخت و اخیراً او را در رقص‌های روستایی دیده بود، جایی که کاترین او را به عنوان شریک انتخاب کرده بود.

در حالی که در بوته‌زار به زمین افتاده بود و مانند افعی به بالا می‌خزید، صدای آن زوج را شنید.

کاترین شروع کرد: «امروز دیر کردید، استاد ایزیدور.»

استراق سمع‌کننده با خود فکر کرد: «امروز؟ به نظر می‌رسد که او در جلسات دیگر وقت‌شناس بوده است.»

نجیب‌زاده جوان پاسخ داد: «تقصیر من نیست، کاترین عزیزم. نامه‌ای از برادرم باعث شد که دیر جواب بدهم و مجبور شدم از طریق آورنده‌اش جواب بدهم. اما نگران نباش، دفعه‌ی بعد دقیق‌تر جواب می‌دهم.»

کاترین لبخند زد و ایزیدور دستش را چنان با محبت فشار داد که پیتو دستش را روی خارها گذاشت.

پرسید: «خبرهای تازه از پاریس؟» «من هم همینطور. مگر نگفتی وقتی اتفاقی مشابه برای دو نفر می‌افتد، به آن تله پاتی می‌گویند؟»

«همین‌طور است. چه کسی برایت خبر می‌آورد؟»

«پیتو.»

جوان اشرافزاده با لحنی آزاد و راحت که سرخی گونه‌ی شنونده را به سرخی تغییر می‌داد، پرسید: «خواهش میکنم بگو ببینم پیتو کیست؟»

پاسخ او این بود: «خودت خوب می‌دانی: پیتو پسر روستایی است که پدرم از روی خیرخواهی سرپرستی او را به عهده گرفت: کسی که وقتی به رقص می‌رفتم، برای من احترام قائل بود.»

«خدایا، بله - همان پسری که زانوهایش مثل گره‌های طناب به نظر می‌رسند.»

کاترین شروع به خندیدن کرد. پیتو احساس حقارت کرد؛ او به زانوهای خود نگاه کرد، که اخیراً هنگام همراهی با اسب بسیار مفید بودند، و آهی کشید.

کاترین گفت: «بیا، بیا، پیتوی بیچاره‌ام را تکه‌تکه نکن. بگذار به تو بگویم که او همین الان می‌خواست با من بیاید - به فرتمیلون، جایی که وانمود کردم می‌روم.»

«چرا او را قبول نکردی - او می‌توانست تو را سرگرم کند.»

دختر خندید: «نه همیشه.»

ایزیدور گفت: «حق با توست، حیوان خانگی من.» و چشمانش را که از عشق می‌درخشید، به دختر زیبا دوخت.

کاترین صورت سرخ شده‌اش را در دستان او پنهان کرد و آنها را دور خود حلقه کرد.

پیتو چشمانش را بست تا نبیند، اما گوش‌هایش را هم نبست و صدای بوسه‌ای به گوش آنها رسید. او با ناامیدی موهایش را کند.

وقتی به خودش آمد، آن زوج عاشق به آرامی سوار بر اسب از آنجا دور می‌شدند.

آخرین کلماتی که شنید این بود:

«حق با شماست، استاد ایزیدور؛ بیایید یک ساعت سوارکاری کنیم که با تندتر کردن اسبم به دست می‌آورم - او حیوان خوبی است که قصه نمی‌گوید.» او با خوشحالی اضافه کرد.

همین بود: رؤیا ناپدید شد. تاریکی بر روح پیتو مستولی شد و او گفت:

«دیگر از مزرعه‌ای که در آن لگدمال و مسخره می‌شوم، خبری نیست. من نان زنی را که عاشق مرد دیگری است، خوش‌قیافه‌تر، ثروتمندتر و برازنده‌تر از من، نمی‌خورم. نه، جای من در شهر نیست، بلکه در روستای هارامونت است، جایی که ممکن است کسانی را پیدا کنم که چه زانوهایمانند گره‌های طناب باشند چه نباشند، در مورد من خوب فکر کنند.»

او به سمت زادگاهش حرکت کرد، جایی که شهرت او و شمشیر و کلاهخودش از او پیشی گرفته بود، و جایی که جلال، اگر نه خوشبختی، در انتظارش بود. اما ما می‌دانیم که سعادت کامل یک ویژگی انسانی نیست.



فصل هشتم: ضربه‌ای دیگر

از آنجایی که همه در این روستا در ساعت ده شب بخواب می‌رفتند، پیتو خوشحال بود که در مسافرخانه جایی پیدا کرده بود که تا ساعت هفت صبح در آنجا بخوابد. در آن ساعت همه از خواب بیدار شده و مشغول کار بودند.



مسافرخانه دولفین در هارامونت

هنگام ترک میخانه دلفین، پیتو متوجه شد که شمشیر و کلاهخودش توجه جهانیان را به خود جلب کرده است. جمعیتی در چند قدمی او بودند.

بدون شک او به محبوبیت رسیده بود.

تعداد کمی از پیامبران در کشور خود از این بخت خوب برخوردارند. اما تعداد کمی از پیامبران عمه‌های بدجنس و تندخویی دارند که مرغ را در برنج می‌پزند تا آنها در یک وعده تمام آن را بخورند. علاوه بر این، کلاهخود برنجی و شمشیر سنگین دراگون، پیتو را به هم‌روستائانش توصیه کرد.

از این رو، برخی از مردم ویلرکوتره، که او را در شهر خود همراهی کرده بودند، مجبور شدند او را تا روستایش، هارامونت، همراهی کنند. این باعث شد که ساکنان روستا، هم‌روستایی خود را به ارزش واقعی‌اش بشناسند.

واقعیت این است که زمین برای بذر آماده شده بود. او قبلاً آنقدر سریع از میان آنها عبور کرده بود که جای تعجب بود که اثری از خاطره‌اش باقی مانده باشد: معه‌ها آنها بشدت تحت تأثیر قرار گرفته و از حضور دوباره‌اش خوشحال بودند. آنها با ابراز توجه به او، خواهش کردند که زره‌اش را کنار بگذارد و چادرش را زیر چهار درخت که بر فضای سبز روستا سایه انداخته بودند، برپا کند.



پیتو با کمال میل تسلیم شد زیرا قصد داشت در اینجا اقامت کند و پیشنهاد اتاقی را که یک روستایی جنگجو به او داده بود، پذیرفت. با توافق بر سر شرایط، اجاره سالانه فقط شش لیور، معادل قیمت دو مرغ پخته شده در برنج، آنژ اطاق را تصاحب کرد، از کسانی که همراهش بودند با لیوان‌های شراب سیب پذیرایی نمود و در آستانه در سخنرانی کرد.

سخنرانی او رویداد بزرگی بود، با تمام روستائیان هارامونت که آستانه در را احاطه کرده بودند. پیتو کمی مطالعه کرده بود؛ او سخنرانی‌های خستگی‌ناپذیر پاریس را شنیده بود؛ بین او و ژرنال لافایت فاصله‌ای وجود داشت، همانطور که از نظر ذهنی بین پاریس و هارامونت فاصله وجود دارد. او با این جمله شروع کرد که به دهکده برگشته، گویی به آغوش تنها خانواده‌اش بازگشته است. این اشاره‌ای تأثرانگیز به پرورشگاهش بود که زنان بشنوند.

سپس تعریف کرد که او و کشاورز بیلت با شنیدن خبر دستگیری دکتر ژیلبرت و دزدیده شدن تابوت ژیلبرت به دست دهقانان توسط اراذل و اوباش پادشاه به بهانه‌های واهی، به پاریس رفته‌اند. بیلت و او با حمله به زندان باستیل، در حالی که چند پاریسی در پشت سرشان بودند، دکتر را نجات دادند. در پایان داستانش، کلاهخودش به عظمت گنبد یک رصدخانه شده بود.

او شیوع بیماری را به امتیازات اشراف و روحانیون نسبت داد و از برادرانش خواست تا علیه دشمن مشترک متحد شوند.

در این لحظه شمشیرش را بیرون کشید و آن را تکان داد.

این به او سرخی داد تا هارامونتی‌ها را به پیروی از پاریس شورشی به اسلحه فرا بخواند.

انقلاب در روستا اعلام شد.

همه فریاد «اسلحه!» را سر دادند. اما تنها سلاح‌های موجود در آنجا، همان تفنگ‌های قدیمی اسپانیایی بودند که در خانه پدر فورتنیه نگهداری می‌شدند.

جوانی جسور که مانند پیتو زیر شلاق پدر فورتنیه آموزش ندیده بود، پیشنهاد داد که برای گرفتن آنها به آنجا برود. آنژ مردد بود، اما مجبور شد تسلیم انگیزه جمعیت شود.

او زیر لب غرغر کرد: "خدای من، اگر آنها قبل از اینکه من رهبرشان باشم، مرا اینگونه هدایت می‌کنند، وقتی من در رأس آنها باشم چه خواهد شد؟"

او مجبور شد قول دهد که استاد قدیمی خود را برای تحویل سلاح‌های گرم احضار کند. بنابراین، روز بعد، خود را مسلح کرد و به سمت آکادمی پدر فورتیه حرکت کرد.

او به اندازه کافی بلند به در باغ کوبید که در آنجا شنیده شود، و در عین حال به اندازه کافی فروتن بود که در خانه شنیده نشود.

او این کار را برای آرام کردن وجدان خود انجام داد و از دیدن در باز شگفت زده شد. اما سباستین پسر دکتر ژیلبرت بود که روی آستانه در ایستاده بود.

او در محوطه با کتابی باز در دست، غرق در تفکر بود.

او با دیدن پیتو، که باید در نامه پدرش جمله‌ای را به او می‌گفت، فریادی از شادی سر داد.

«بیلت از تو می‌خواهد که به پیتو یادآوری کنی و به او بگویی که مردان و چیزهای مزرعه را ناراحت نکند.»

مرد جوان زیر لب گفت: «من؟ من کارهای زیادی با مزرعه دارم. بهتر است این توصیه را به استاد ایزیدور برسانی.» اما تنها چیزی که با صدای بلند گفت این بود: «پدر کجاست؟»

سباستین اشاره کرد و رفت. کشیش فورتیه داشت به باغ می‌آمد. پیتو چهره‌اش را برای رویارویی با استاد سابقش آماده کرد.

فورتیه، خراج‌گذار انبار قدیمی شکار در جنگل و به همین دلیل، مسئول انبار بود. از جمله آثار شکارگاه دوک دو اورلئان، سلاح‌های قدیمی و به ویژه حدود پنجاه تفنگ بود که توسط شاهزاده جوزف فیلیپ از نبرد اوسان به خانه آورده شده و به شهر داده شده بود. مأموران گزینش بخش، چون نمی‌دانستند با آنها چه کنند، آنها را به مدیر مدرسه سپردند.

پیرمرد لباس مشکی مخصوص کشیشان را پوشیده و دامن پیراهنش را مانند شمشیر در کمر بندش فرو کرده بود. با دیدن پیتو که به او سلام نظامی می‌داد، روزنامه‌ای را که می‌خواند تا کرد و آن را در دسته‌اش در طرف مقابل شلاق گذاشت.

او فریاد زد: «پیتو؟»

پیتو گفت: «تا جایی که امکان دارد در خدمت شما هستم.»

«اما مشکل این است که تو توانایی آنرا نداری، ای انقلابی.»

این یک اعلام جنگ بود، زیرا مشخص بود که پیتو، راهب را از کوره بدر برده است.

«سلام... چرا مرا انقلابی خطاب می‌کنید؟ فکر می‌کنید من خودم به تنهایی حکومت را زیر و رو کرده‌ام؟»

«تو با کسانی که این کار را کرده‌اند، کاملاً در ارتباط هستی.»

پیتو پاسخ داد: «پدر، هر انسانی در ذهن خود آزاد است. من این را به لاتین نمی‌گویم، زیرا از زمانی که مدرسه شما را ترک کردم، در این زبان پیشرفت کرده‌ام. کسانی که من با آنها رفت و آمد دارم و شما آنها را مسخره می‌کنید، مانند زبان خودشان صحبت می‌کنند و فکر می‌کنند روشی که شما به آنها آموزش داده‌اید، اشتباه است.»

معلم که آشکارا از رفتار شاگرد سابقش آزرده شده بود، تکرار کرد: «لاتین من اشتباه است؟ چطور وقتی زیر شلاق من بودی، هرگز با این سبک صحبت نکردی؟»

پیتو پاسخ داد: «چون شما در آن زمان با من وحشیانه رفتار کردید: استبداد شما عقل مرا پایمال کرد و آزادی نتوانست سخن مرا در بر بگیرد. شما با من مثل یک احمق رفتار کردید، در حالی که همه انسان‌ها برابرند.»

معلم خشمگین فریاد زد: «من هرگز اجازه نمی‌دهم کسی چنین کفر بزرگی را در مقابل من بگوید. تو با کسی که طبیعت و آسمان شصت سال طول کشیده تا او را شکل دهند، برابری؟ هرگز...»

«از ژنرال لافایت، که حقوق بشر را اعلام کرده است، بپرس.»

«چه، آن خائن، آن آتش‌افروز همه اختلافات، آن رعیت بد پادشاه را به عنوان مرجع ذکر می‌کنی؟»

پیتو به تلافی گفت: «این شما هستید که کفر می‌گویید: شما باید سه ماه گذشته دفن شده باشید. این رعیت بد، همان کسی است که بیشترین خدمت را به پادشاه می‌کند. این مشعل اختلاف، ضامن صلح عمومی است. این خائن بهترین فرانسوی‌هاست.»

کشیش غرید: «وای، کاش باورم می‌شد که اقتدار سلطنتی آنقدر پایین بیاید که چنین بی‌ارزشی ماند لافایت را فرا بخواند، همانطور که زمانی آریستیدس را فراخوانده بودند.»

پیتو گفت: «شانس آوردید که مردم صدایتان را نمی‌شنوند.»

کشیش پیروزمندانه گفت: «وای، حالا خودت را با رنگ واقعی‌ات نشان می‌دهی: تو مرا آزار می‌دهی. مردمی که گلوی محافظان سلطنتی را بریده‌اند؛ مردمی که افتاده‌ها را لگدمال می‌کنند، مردم بایلی‌ها، لافایت‌ها و پیتوهای تو. چرا مرا به مردم ویلر کوتاه معرفی نمی‌کنی؟ چرا آستین‌هایت را بالا نمی‌زنی تا مرا بیرون بکشی و به تیر چراغ برق آویزان کنی؟ طنابت کجاست - تو می‌توانی جلاد باشی.»

پیتو گفت: «تو حرف‌های زشتی می‌زنی - به من توهین می‌کنی. مواظب باش که تو را به مجلس ملی نشان ندهم.»

«مرا من نشان بده؟ من تو را نشان خواهم داد، به عنوان یک محقق شکست خورده، به عنوان یک لاتینیست پر از وحشیگری، و به عنوان یک گدا که می‌آید و آموزه‌های خرابکارانه را موعظه می‌کند تا موکلان تو را طعمه قرار دهد.»

«من به کسی طعمه نمی‌زنم - من با طعمه زندگی نمی‌کنم، بلکه با کار زندگی می‌کنم: و در مورد تحقیر من در نظر همشهریانم، بدانید که من توسط آنها به عنوان فرمانده گارد ملی هارامونت انتخاب شده‌ام.»

«گارد ملی در هارامونت؟ و تو، پیتو، کاپیتان؟ نفرت‌انگیز ویرانی... چنین باندهایی که تو رئیس آنها هستی، باید دزد و قاطع‌الطریق باشند.»

«برعکس، آنها برای دفاع از خانه و مزارع و همچنین زندگی و آزادی‌های همه شهروندان خوب سازمانده‌ی شده‌اند. به همین دلیل است که ما شما را به خاطر اسلحه احضار کرده‌ایم.»

مدیر مدرسه فریاد زد: «اسلحه؟ اوه، موزه من؟ شما آمده‌اید تا زرادخانه‌ی مرا غارت کنید. زره‌ی پالادین‌ها بر پشت‌های فرومایه‌تان. شما دیوانه‌اید که می‌خواهید اراندل و اوباش پیتو را به شمشیرهای اسپانیایی‌ها و نیزه‌های سونیسی‌ها مسلح کنید.»

کشیش با چنان تهدید تحقیرآمیزی خندید که پیتو از ته دل لرزید.

«نه، پدر، ما آن کنجکاو‌های قدیمی را نمی‌خواهیم، بلکه سی تفنگ دریایی که داری را می‌خواهیم.»

راهب گفت: «بخداوند... به ما رحم کن...» و قدمی به سمت فرستاده برداشت.

پیتو که قدمی به عقب برداشت، گفت: «و شما افتخار کمک به رهایی کشور از ستمگران را خواهید داشت.»

دیگری گفت: «سلاح‌هایی علیه خودم و دوستانم فراهم کنی، به تو اسلحه بدهم تا علیه خودم شلیک کنی؟» او شلاقش را از کمر بندش بیرون کشید. «هرگز، هرگز!»

شلاق را بالای سرش تکان داد.

پیتو التماس کرد و عقب‌نشینی کرد: «اما امتناع شما تأثیر بدی خواهد داشت، شما را به خیانت ملی و شهروند نبودن متهم خواهند کرد. پدر خوب فورثیه... خودت را در معرض این خطر قرار نده،!»

کشیش با چشمانی برافروخته که بیشتر شبیه جلاد بود تا قربانی غرید: «من را شهید کن، نه، نرو؟ آیا این همان چیزی است که قصد داری؟»

«نه، پدر، من به عنوان یک فرستاده صلح آمده‌ام تا...»

«خانه‌ام را برای اسلحه غارت کنید، همانطور که دوستانتان خانه سربازان در پاریس را ویران کردند.»

آنر گفت: «ما آنجا به خاطر این کار کلی مورد تحسین قرار گرفتیم.»

«و اینجا هم کلی شلاق می‌خوری.»

پیتو که به سمت در برگشته بود و این بلا را به عنوان یک آشنای قدیمی می‌شناخت، گفت: «مواظب باشید، نباید حقوق بشر را نقض کنید.»

«خواهی دید، حقه‌باز.»

«من توسط شخصیت مقدسم به عنوان یک سفیر محافظت می‌شوم...»

«تو چطور؟»

و درست زمانی که پیتو پس از باز کردن در خیابان، چون از راهرو عقب رفته بود، مجبور شد برگردد، مدیر مدرسه خشمگین به او یک شلاق وحشتناک زد که برای دفاع از او باید به طور غیرمعمولی بلند می‌بود. هر شجاعتی که فاتح باستیل داشت، نمی‌توانست جلوی جیغ دردناکش را بگیرد، در حالی که در میان جمعیتی که منتظرش بودند، به بیرون می‌دوید. با شنیدن این فریاد، همسایه‌ها از خانه‌هایشان بیرون دویدند و در کمال تعجب عمومی، همه دیدند که مرد جوان با سرعت تمام زیر کلاهخود و شمشیرش پرواز می‌کند، در حالی که پدر فورثیه در آستانه در ایستاده بود و مانند فرشته مرگ که شمشیرش را حرکت می‌دهد، شلاق خود را تکان می‌داد.



فصل نهم: پیتو تبدیل به یک تاکتیک‌دان می‌شود

سقوط قهرمان ما عمیق بود. او چگونه می‌توانست بدون سلاح به نزد دوستانش بازگردد؟ چگونه، پس از این همه اعتمادی که به او نشان داده شده بود، به آنها بگوید که رهبرشان لاف‌زنی است که با وجود شمشیر و کلاهخودش، اجازه داده یک کشیش از پشت سر او را شلاق بزند؟

لاف زدن از اینکه همه چیز را با پدر فورتیه خوب پیش خواهد برد و چنین شکست شرم‌آوری می‌خورد - چه اشتباهی! برای به دست آوردن تفنگ‌ها، زور یا حيله‌گری وسیله بود. او می‌توانست دزدکی وارد مدرسه شود و سلاح‌ها را بدزد. اما کلمه "دزدیدن" در گوش روستاییان خیلی بد طنین می‌انداخت. هنوز افرادی در فرانسه بودند که این را بی‌رحمی خودکامه راهزنان می‌نامیدند.

بنابراین او در برابر زور و خیانت عقب‌نشینی کرد.

غرور او به این کار متعهد بود و جهت جدیدی را برای جستجوهایش ایجاد کرد.

ژنرال لافایت فرمانده کل گارد ملی فرانسه بود؛ هارامونت در فرانسه بود و یک گروهان گارد ملی داشت. در نتیجه، ژنرال لافایت فرماندهی نیروی دوم را نیز بر عهده داشت. او نمی‌توانست تحمل کند که سربازانش در هارامونت بدون سلاح باشند، در حالی که همه سربازان دیگر مسلح بودند. برای جلب نظر لافایت، می‌توانست از بیلت درخواست کند که با ژیلبرت صحبت کند و ژیلبرت هم با خود ژنرال.

پیتو به بیلت نامه نوشت، اما از آنجایی که او نمی‌توانست بخواند، باید ژیلبرت کسی می‌بود که نامه را جلوی او می‌گذاشت.

این موضوع حل شد، او منتظر شب شد، به طرز مرموزی به محل اقامت خود بازگشت و به دوستانش در آنجا نشان داد که او شب‌ها چیز می‌نویسد. این یادداشت کاغذ بزرگی بود که آنها روز بعد او را در حال ارسال آن دیدند:

"دوست عزیز و محترم بیلت:

"آرمان انقلاب روزانه در اینجا پیشرفت می‌کند و در حالی که اشراف شکست می‌خورند، میهن‌پرستان پیشرفت می‌کنند. روستای هارامونت خود را در خدمت فعال گارد ملی ثبت می‌کند؛ اما اسلحه ندارند. وسیله تهیه آنها در این است که کسانی که به مقدار زیاد اسلحه دارند، باید مجبور شوند مازاد را تسلیم کنند تا کشور بتواند در هزینه‌ها صرفه‌جویی کند. اگر ژنرال لافایت صلاح بداند که اجازه دهد چنین خشاب‌های غیرقانونی اسلحه به درخواست شهرک‌ها، متناسب با تعداد مردانی که باید مسلح شوند، مستقر شوند، من به سهم خود متعهد می‌شوم که حداقل سی قبضه اسلحه به زرادخانه هارامونت تحویل دهم. این تنها راه برای جلوگیری از حرکات ضدانقلابی اشراف و دشمنان ملت است.

همشهری و خدمتگزار بسیار فروتن شما، «آنژ پیتو».

وقتی این نامه نوشته شد، نویسنده متوجه شد که از ذکر مطلبی در باره همسر و دختر مخاطبش در نامه خودداری کرده است. او بیش از حد به سبک بروتوس با او رفتار کرد. از سوی دیگر، دادن جزئیات مربوط به رابطه عاشقانه کاترین

به بیلِت، قلب پدر را جریحه‌دار می‌کرد؛ همچنین زخم‌های خونین پیتو را دوباره باز می‌کرد. او آهی فرو خورد و این پی‌نوشت را ضمیمه کرد:

«خانم بیلِت و خانم کاترین و تمام اهل خانه حالشان خوب است و از استاد بیلِت تقاضا دارم که به یادشان باشد.»
بنابراین او نه خودش و نه دیگران را درگیر نکرد.

پاسخ به این درخواست به سرعت رسید. دو روز بعد، یک پیک سریع‌السیر سواره به هارامونت دوید و کاپیتان آنژ پیتو را خواست. اسبش سفید و کف‌آلود بود. او یونیفرم افسر ستاد گارد ملی پاریس را پوشیده بود.

شما می‌توانید از دردسر و تپش‌های شدید قلب پیتو که ایجاد شد، قضاوت کنید که او تا چه اندازه دچار اضطراب و ناراحتی شده بود. و او به سمت افسری که لبخند می‌زد رفت و با رنگ‌پریده و لرزان، کاغذی را که برایش آورده بود، گرفت. این پاسخی از بیلِت بود که توسط ژیلبرت نوشته شده بود.

بیلِت به پیتو توصیه کرد که در میهن‌پرستی خود میانه‌رو باشد.

او دستور ژنرال لافایت را که توسط وزیر جنگ امضا شده بود، برای مسلح کردن گارد ملی هارامونت ضمیمه کرده بود.

حامل این نشان، افسری بود که مأمور نظارت بر مسلح کردن شهرها در مسیر جاده شده بود.

دستور به این صورت صادر شد:

«تمام کسانی که بیش از یک تفنگ یا شمشیر دارند، بدینوسیله موظفند مازاد آن را در اختیار مقامات ارشد کانتون‌های خود قرار دهند. این اقدام فعلی باید در سراسر کشور اجرا شود.»

پیتو، سرخ از شادی، از افسر تشکر کرد، افسر دوباره لبخند زد و به خاطر تعویض اسب به سمت پست بعدی رفت.

چنین بود دوست ما در اوج افتخار: او از ژنرال لافایت و وزیر جنگ ابلاغیه دریافت کرده بود.

این پیام به موقع به طرح‌ها و نقشه‌های او خدمت کرد.

با دیدن چهره‌های پرانرژی همراهانش، چشمان درخشان و رفتار مشتاقانه آنها؛ احترام عمیقی که همزمان برای آنژ پیتو قائل بودند، ساده‌لوح‌ترین ناظر باید اعتراف می‌کرد که او به شخصیتی مهم تبدیل شده است.

انتخاب‌کنندگان یکی پس از دیگری التماس می‌کردند که مهر وزارت جنگ را لمس کنند.

وقتی جمعیت به دوستان برگزیده تقلیل یافت، پیتو گفت:

«شهروندان، نقشه‌های من همانطور که پیش‌بینی می‌کردم، موفق شد. من به فرمانده کل قوا نوشتم که مایلید گارد ملی تشکیل دهید و من را به عنوان رهبر انتخاب کنید. آدرس روی فرمان را بخوانید.»

روی پاکت نوشته شده بود: «کاپیتان آنژ پیتو، فرمانده گارد ملی. هارامونت.»

دهقان نظامی ادامه داد: «بنابراین، من توسط رئیس ارتش به عنوان فرمانده شناخته و پذیرفته شده‌ام. شما توسط ژنرال لافایت و وزیر جنگ به عنوان سربازان ملت شناخته و تأیید شده‌اید.»

شادی طولانی دیوارهای خانه کوچکی را که پیتو در آن پناه گرفته بود، لرزاند.

او ادامه داد: «من می‌دانم اسلحه را از کجا تهیه کنم. دو نفر از خودتان را برای همراهی من انتخاب کنید. بگذارید آنها پسران دلاوری باشند، زیرا ممکن است با مشکل مواجه شویم.»

هنگ جدید یک گروه‌بان کلود تلیه و یک ستوان دیزایر مانیکه را انتخاب نمود. پیتو تأیید کرد.

کاپیتان پیتو به همراه آن دو، بار دیگر به ویلر کوتره رفت و در آنجا مستقیماً نزد شهردار رفت تا درخواستش را بیشتر پیگیری کند.

در راه، او متحیر بود که چرا نامه بیلت، نوشته ژیلبرت، هیچ خبری از سباستین نپرسیده است.

در راه، او نگران پاراگرافی از نامه بیله، نوشته دکتور ژیلبرت، بود که می‌خواند:

"چرا پیتو فراموش کرده است که درباره سباستین خبر بفرستد و چرا خود پسر خبر نمی‌نویسد؟"

در همین حال، پدر فورثیه از طوفانی که به پا کرده بود، خبر چندانی نداشت؛ و هیچ کس بیشتر از او از صدای رعد و برق به در خانه‌اش خیره نشد. وقتی در باز شد، شهردار، معاون و منشی‌اش را در آستانه در دید. پشت سر آنها، کلاه‌های دو ژاندارم و شش نفر کنجکاو ظاهر شدند.

شهردار گفت: "پدر فورثیه، آیا از فرمان جدید وزیر جنگ خبر دارید؟"

او گفت: "نه، شهردار."

"پس اینرا بخوانید."

منشی حکم جمع‌آوری سلاح‌های اضافی از خانه‌ها را خواند. رنگ رئیس مدرسه پرید.

"گارد ملی هارامونت برای گرفتن اسلحه‌ها آمده است."

فورثیه طوری از جا پرید که انگار می‌خواست به سمت نگهبانان بپرد.

پیتو که فکر می‌کرد این لحظه مناسب برای ظاهرشدنش است، به همراه ستوان و گروهبانش نزدیک شد.

کشیش در حالی که از سفید به قرمز تغییر رنگ می‌داد، فریاد زد: "این اراذل، این آشغال‌ها!"

شهردار فردی بی‌طرف بود که می‌خواست همه چیز آرام پیش برود؛ او نمی‌خواست با محراب یا نگهبانی درگیر شود؛ ناسزاها فقط خنده‌ی عمیق او را برمی‌انگیزانند.

او به پیتو و افسران‌ش گفت: "می‌شنوید که این آقای محترم چگونه با گارد ملی هارامونت رفتار می‌کند."

آنژ با ملایمت مالیخولیایی گفت: "چون او ما را از بچگی می‌شناخت و فکر نمی‌کند که ما بزرگ شده‌ایم."

مانیکه با خشونت گفت: «اما ما مرد شده‌ایم.» دستش را که در اثر شلیک زود هنگام اسلحه‌ای که در حین شکار غیرقانونی در لانه‌ی یک اشرافزاده ها مجروح شده بود، به سمت کشیش دراز کرد. نیازی به گفتن نیست که او مصمم بود که اشراف باید توان این حادثه را بپردازند.

معلم مدرسه با عصبانیت گفت: «افعی‌ها.»

گروهبان کلود که به جمع آنها پیوسته بود، پاسخ داد: «اگر کسی پایش لگد شود، چه کسی نیش می‌زند؟»

شهردار با این تهدیدها، وسعت انقلاب و شهادت کشیش را می‌دید.

شهردار برای اینکه همه را آرام نماید گفت: «ما اینجا تعدادی از سلاح‌ها را می‌خواهیم.»

پاسخ این بود: «آنها مال من نیستند، بلکه متعلق به دوک اورلئان هستند.»

پیتو گفت: «درست است، اما این مانع از آن نمی‌شود که آنها را درخواست کنیم.»

معلم با غرور گفت: «من برای شاهزاده نامه خواهم نوشت.»

شهردار مداخله کرد: «فراموش می‌کنید که تأخیر هیچ فایده‌ای ندارد. دوک طرفدار مردم است و پاسخ می‌دهد که باید نه تنها تفنگ، بلکه توپ قدیمی هم به آنها داده شود.»

این احتمال به طرز دردناکی کشیش را تحت تأثیر قرار داد و به زبان لاتین ناله کرد: «من توسط دشمنان احاطه شده‌ام.»

پیتو اظهار داشت: «کاملاً درست است، اما اینها صرفاً دشمنان سیاسی هستند. ما در مورد شما فقط از میهن‌پرستی بد منتفریم.»

کشیش با هیجانی که به او نوعی فصاحت می‌داد، پاسخ داد: «احمق پوچ و خطرناک، کدام یک از ما بیشتر عاشق کشورش است، من که می‌خواهم سلاح‌های بی‌رحم را در سایه نگهدارم، یا تو که آنها را برای نزاع و اختلاف داخلی مطالبه می‌کنی؟ کدام یک پسر واقعی است، من که به دنبال نخل برای تزئین مادر مشترکمان هستم، یا تو که به دنبال فولاد برای دریدن سینه‌اش می‌گردی؟»

شهردار سرش را کج کرد تا احساساتش را پنهان کند و کمی سر تکان داد تا بگوید: «این خیلی بجا گفته شد.» معاون شهردار، مانند یک تارکوپن دیگر، با عصایش گل‌ها را کوتاه می‌کرد. آنژ عقب‌نشینی کرد و همین باعث شد دو همراهش اخم کنند.

سباستین، یک کودک اسپارتی، بی‌تفاوت بود. وقتی به پیتو نزدیک شد، از او پرسید که چه باید بکند.

وقتی به طور خلاصه به او اطلاع داده شد، تکرار کرد: «دستوری که توسط ژنرال لافایت امضا شده و توسط پدرم نوشته شده است. چرا در اطاعت از آن تردیدی وجود دارد؟»

روح سرکش دو نژاد را که در او ایجاد شده بود، در مردمک‌های گشاد شده و سفتی ابروهایش آشکار کرد.

کشیش با شنیدن این کلمات لرزید و سر خود را پایین انداخت.

سباستین ادامه داد: «این شورش است؛ مراقب باشید، آقا!»

معلم در حالی که به سبک قیصر خود را در لباسش می‌پوشاند، فریاد زد: «تو هم؟»

پیتو با درک اینکه پستش در خطر است، گفت: «و من هم. آیا مرا خائن می‌نامید، چون با شاخه زیتون در دست نزد شما آمدم تا از شما سلاح بخواهم، و امروز مجبورم آنها را تحت حمایت مقامات از شما بگیرم؟ خوب، من ترجیح می‌دهم به عنوان یک خائن به وظایف ظاهر شوم تا اینکه دست یاری به ضد انقلاب بدهم. کشور برای همیشه و مهمتر از همه! سلاح‌ها را تحویل دهید، وگرنه ما از سلاح‌های خودمان استفاده خواهیم کرد!»

شهردار با اشاره‌ای مخفیانه به پیتو، همانطور که باید به کشیش اشاره می‌کرد، گفت: «شما این را به زیبایی گفتید.»

این سخنرانی کشیش را به لرزه درآورده بود و شنوندگان را به وجد آورده بود. شهردار فرار کرد و معاون دوست داشت از او پیروی کند، اما غیبت دو مأمور اصلی بد به نظر می‌رسید. بنابراین، او به دنبال مثشی رفت که ژاندارم‌ها را به سمت موزه هدایت می‌کرد، پیتو که در محل آموزش دیده بود و در مورد محل امانت نیز آموزش دیده بود.

سباستین مانند یک توله شیر با میهن‌پرستان همراه شد. معلم مدرسه نیمه‌جان روی صندلی افتاد.

مهاجمان می‌خواستند همه چیز را غارت کنند، اما پیتو فقط سی و سه تفنگ انتخاب کرد، به علاوه یک تفنگ اضافی برای خودش، به همراه یک شمشیر صاف که به کمر بسته بود. بقیه، که به دو دسته تقسیم شده بودند، توسط دو افسر شاد، علیرغم وزن زیاد، از کنار کشیش غمگین عبور داده شدند.

آن شب آنها را بین هارامونتی‌ها تقسیم کردند و پیتو با دادن یک اسلحه به هر کدام، مانند مادر اسپارتی که سپر را به پسران خود میداد، گفت: «با آن به خانه بیاوید، یا با آن بخوابید!»

اینگونه بود که آن مکان کوچک با عمل پیتو در تب و تاب افتاد. لذت داشتن اسلحه در جایی که سلاح گرم ممنوع بود تا مبدا به شکار اربابان آسیبی برسد و ظلم طولانی شکاربانان، شیدایی برای شکار را در آنها برانگیخته بود، بسیار زیاد بود.

اما پیتو در این شادی شرکت نکرد. سربازان سلاح داشتند، اما کاپیتان آنها نه تنها نمی‌دانست چگونه آنها بایستی تمرین کند، بلکه نمی‌دانست چگونه آنها را به صورت گروهی یا دسته‌ای به کار ببرد.

در طول شب، مغز خسته‌اش یک راه چاره را پیشنهاد کرد.

او به یاد یک دوست قدیمی، او هم یک سرباز قدیمی، افتاد که در نبرد فونتئوی یک پایش را از دست داده بود. دوک اورلئان به او امتیاز زندگی در جنگل و کشتن روزانه یک خرگوش یا خرگوش صحرایی را داده بود. او یک تیرانداز ماهر بود و با توجه به درآمد حاصل از تیراندازی تحت این مجوز، بسیار خوب عمل می‌کرد.

کتابچه راهنمای اسلحه او ممکن است کپک زده باشد، اما پیتو می‌توانست دفترچه تمرین جدید گارد ملی را از پاریس تهیه کند و آنچه را که منسوخ شده بود با جدیدترین تاکتیک‌ها اصلاح کند.

او در یک لحظه خوش شانس، زمانی که شکارچی پیر از ترکیدن تفنگش ناراحت بود، به سراغ کلویس پیر رفت. او از هدیه تفنگی که آنژ برایش آورده بود استقبال کرد و مشتاقانه از فرصت مهربانی با آموزش تمرین به او استقبال کرد.

پیتو هر روز آنچه را که یک شبه از شکارچی آموخته بود برای سربازانش تکرار می‌کرد و محبوب‌تر می‌شد، مورد تحسین مردان، کودکان و سالمندان قرار می‌گرفت. حتی زنان وقتی صدای بلند او را می‌شنیدند، ساکت می‌شدند: "سرها بالا - چشمانتان درست! با وقار باشید! به من نگاه کنید!" زیرا پیتو نجیب به نظر می‌رسید.

به محض اینکه مانورها پیچیده تر شد، پیتو به شهر بزرگی رفت و در آنجا سربازان را در میدان‌های رژه بررسی کرد و در یک روز از تمرین، بیشتر از آنچه در کتاب‌ها در سه ماه فرا گرفته بود، آموخت. بدین ترتیب دو ماه با خستگی، زحمت و هیجان تب‌آلود گذشت.

پیتو هنوز از عشق ناراضی بود، اما از شکوه و جلال سیراب شده بود. آنقدر دویده بود، آنقدر اندام‌هایش را حرکت داده بود و ذهنش را تیز کرده بود که ممکن است تعجب کنید که چرا او آرزوی آرام کردن یا تسلی دادن قلبش را دارد. اما او به این فکر می‌کرد.



فصل دهم: جدایی دلداده

پیتو بارها پس از تمرین، و پس از شب‌هایی که صرف یادگیری تاکتیک‌ها می‌شد، در دامنه‌های جنگل بورسون پرسه می‌زد تا ببیند کاترین چقدر به قرارهای عاشقانه‌اش وفادار است.



حاشیه جنگل بورسون، فرانسه، خانه جنگلی

دخترک یک یا دو ساعت از وظایف مزرعه و خانه‌اش را می‌زدید و به یک خانه جنگلی کوچک متعلق به عمارت بورسون می‌رفت تا ایزیدور دو شارنی شاد، فانی و مغرورتر از همیشه، را ملاقات کند، در حالی که تمام کشور در رنج و عذاب بود.

پیتوی بیچاره چه رنجی می‌کشید، چه افکار غم‌انگیزی که او را به نابرابری انسان‌ها در رابطه با خوشبختی سوق می‌داد.

او که خدمتکاران زیبا او را می‌نگریستند، ترجیح می‌داد مانند سگی که به خاطر دنبال کردن ارباب از خانه‌اش خیلی دور شده بود، به درب خانه تابستانی که آن زوج عاشق در حال غُر زدن و گلایه کردن بودند، بیاید و غمگین شود.

همه اینها به این دلیل بود که او کاترین را دوست داشت و بیشتر از آن، او را بسیار برتر از خود می‌دانست. پیتو او را به عنوان کسی که عاشق دیگری است، نمی‌دید، زیرا ایزیدور دو شارنی دیگر مایه حسادت نبود. او یک لرد، خوش‌قیافه و شایسته دوست داشته شدن بود: اما کاترین به عنوان دختری از طبقات پایین‌تر نباید به این دلیل خانواده‌اش را بی‌آبرو می‌کرد یا پیتو را به ناامیدی می‌کشاند.

تأمل در این مورد، او را با لبه‌های تیز و نقاط برنده مجروح می‌کرد.

او با خود اندیشید: «او با رها کردن من از مزرعه، هیچ احساس درستی نشان نداد و از وقتی که من رفتم، نپرسیده که آیا از گرسنگی مرده‌ام یا نه. اگر پدر بیلت می‌دانست که دوستانش چگونه طرد شده‌اند و کسب و کارش به حال خود رها شده است، چه می‌گفت؟ اگر می‌شنید که دخترش به جای مراقبت از کارگران، برای ملاقات با اشراف‌زاده، لرد شارنی، می‌رود، چه می‌گفت؟ او زیاد حرف نمیزد، اما دخترش را می‌کشت. پیتو با خود فکر کرد که داشتن ابزار انتقام چیز لازمی است.

اما استفاده نکردن از آنها باشکوتر است.

با این حال، پیتو آموخته بود که انجام کار نیک هیچ فایده‌ای ندارد، مگر اینکه دوست از آن آگاه باشد.

آیا می‌توانست به کاترین بفهماند که به او کمک می‌کند؟

او می‌دانست که کاترین از طریق جنگل آمده تا به خابه جنگلی برود، و برایش بسیار آسان بود که با کتابی در دست، گویی در حال مطالعه است، زیر درختان بنشیند، جایی که مطمئناً کاترین به آنجا خواهد آمد.

در واقع، وقتی که پس از تماشای او تا رسیدن به محل ملاقاتش، وانمود می‌کرد که در حال بررسی «گارد ملی کامل» است، صدای بسته شدن آرام دری را شنید. سپس صدای خش‌خش لباسی در بوته‌ها آمد. سر کاترین از بالای بوته‌ها بیرون آمد و با حالتی نگران از ترس اینکه کسی او را ببیند، به اطراف نگاه می‌کرد.

کاترین ده قدم از دلداده روستایی خود که با کتاب روی زانویش بی‌حرکت مانده بود، فاصله داشت. اما او دیگر به کتاب نگاه نمی‌کرد، بلکه به دختر نگاه می‌کرد تا نشان دهد که او را می‌بیند.

دختر جیغ خفیف و کوتاهی کشید، او را شناخت، رنگش طوری پرید، انگار مرگ از کنارش گذشته و او را دریده بود، و پس از تردید کوتاهی که در لرزش و بالا انداختن شانه‌هایش آشکار شد، وحشیانه به درون جنگل پرید و اسب بسته‌اش را در جنگل یافت. سوار شد و فرار کرد.

نقشه پیتو به خوبی چیده شده بود و کاترین در آن افتاده بود.

پیتو، نیمی ترسیده و نیمی خوشحال، به خانه رفت.

او جزئیاتی را که در این ترفند انجام شده بسیار نگران‌کننده بودند، درک کرد.

یکشنبه بعد برای یک رژه نظامی بزرگ در هارامونت تعیین شد. هارامونتی‌ها که به اندازه کافی تمرین کرده بودند، قصد داشتند تمرینات جنگی انجام دهند. چندین روستای رقیب که آنها نیز آموزش نظامی می‌دیدند، قرار بود در رژه نظامی با آنها رقابت کنند.

این اعلامیه جمعیت زیادی را به خود جلب کرد و مردم با لباس‌های تعطیلات در چمنزار جمع شدند، جایی که با صرغه‌جویی از کیک و میوه خانگی که با آب چشمه شسته شده بود، لذت بردند.

برخی از تماشاگران، اشراف و اشراف‌زادگان بودند که برای خندیدن به دلفک‌هایی که برای سربازان برنامه اجرا می‌کردند، آمده بودند.

هارامونت به یک مرکز تبدیل شده بود، زیرا چهار سپاه از گاردهای دیگر به رهبری نی لبک و طبل به اینجا آمدند.

در میان کشاورزان، کاترین و مادر بیلت، سوار بر اسب وارد شدند.

این همزمان با رژه گارد ملی هارامونت بود، گارد ملی با نی لیک و طبل، به همراه فرمانده پیتو بود که سوار بر یک اسب سفید قرصی شده، تا شباهت کاملی به ژنرال لافایت که در حال بازدید از گارد ملی در پاریس بود، داشته باشد.

بدون شوخی، اگر کاملاً شیک و اشرافی به نظر نمی‌رسید، نجیب و شجاع و خوش‌قیافه بود.

این گروه از گاردها تفنگ‌های درخشان و نشان‌های ملی داشتند و با رضایت‌بخش‌ترین زمان در دو صف رژه می‌رفتند. قبل از رسیدن به میدان رژه، جایزه را برده بودند.

پیتو از گوشه چشمش دید که کاترین رنگش عوض شد. از آن لحظه به بعد، رژه بیش از هر چیز دیگری در دنیا برایش جالب بود.

او افرادش را با استفاده از دفترچه راهنمای ساده اسلحه عبور داد و آنها این کار را آنقدر هوشمندانه و مرتب انجام دادند که تشویق حضار را برانگیخت.

در مورد رقبا که به طور نامنظم مسلح بودند و به طور مداوم آموزش ندیده بودند، اینطور نبود. دیگران از روی غرور در مورد آنچه می‌توانستند به درستی انجام دهند، اغراق می‌کردند.

در کل، نتایج ناقص بود.

در میان صفوف بزرگ، پیتو از نظر ارشدیت از یک گروه‌بان ارتش که فرماندهی کل را به دست گرفته، پیشی گرفته بود. اما متأسفانه او بیش از آنچه می‌توانست تحمل کند، به چنگ آورده بود: افرادش را دسته دسته کرد، کنترل برخی از صف‌ها را از دست داد، گروهی را در زیر درختان اطراف سرگردان کرد و سرانجام عقلش را از دست داد، به طوری که سربازان خودش شروع به غر زدن کردند.

از سمت هارامونت فریادی برخاست:

«بگذارید پیتو امتحان کند.»

«بله، بله پیتو.» دیگر روستاییان که از حقارت خود که از طریق مربیان خودشان آشکار می‌شد، خشمگین بودند، فریاد زدند.

پیتو سوار بر اسب سفید خود شد و در رأس گروه خود قرار گرفت و به نقطه تجمع ارتش کوچک تبدیل شد و فرمانی را با چنان شکوهی صادر کرد که درختان بلوط به لرزه افتادند. در همان لحظه، و گویی به طور معجزه‌آسا، نظم دوباره برقرار شد: حرکات با چنان یکنواختی با یکدیگر هماهنگ بودند که شور و شوق، نظم را به هم نمی‌زد. پیتو چنان نظریه کتاب‌های آموزشی و عملی کلویس پیر را به خوبی به کار برد که به موفقیت عظیمی دست یافت.

تمام ارتش که به شکل مربع توخالی درآمده بودند، تنها یک صدا بلند کردند و او را درجا سرهنگ اعلام کردند.

پیتو غرق در عرق و مست از افتخار، از اسب خود پیاده شد و هنگام پیاده شدن، مورد تشویق مردم قرار گرفت.

اما در همان زمان به دنبال کاترین نیز می‌گشت. صدای او را در کنار خود شنید؛ پیتو نیازی به شکار او نداشت، چون خود کاترین به سراغش آمده بود. این پیروزی بزرگی بود.

کاترین با خنده‌ای که چهره رنگ‌پریده‌اش آن را پنهان می‌کرد، پرسید: «کاپیتان پیتو، حرفی برای ما نداری؟ فکر می‌کنم از وقتی ژنرال بزرگی شده‌ای، مغرور شده‌ای؟»

اپیتو با ادای احترام پاسخ داد: «اوه، نه، من ژنرال نیستم، بلکه فقط یک آدم فقیری هستم که عاشق کشورش است و می‌خواهد به آن خدمت کند.»

این پاسخ در امواج جمعیت به گوش رسید و با تشویق‌های هماهنگ، شکوه و جلال یافت.

کاترین زمزمه کرد: «آنژ، می‌خواهم با تو صحبت کنم. با من و مادرم به مزرعه برگرد.»

«بسیار خوب.»

کاترین از قبل ترتیب داده بود که آنها در جاده تنها باشند. او مادرش را به صف چند همسایه و شایعه‌پراکن که او را به حرف می‌کشیدند، منتقل کرده بود تا دختر بتواند با گارد ملی در جنگل قدم بزند.

کاترین وقتی زیر درختان بلوط سفید شده رسیدند، شروع کرد: «چرا این مدت طولانی از مزرعه دوری کرده‌ای؟ این رفتار بدی از جانب توست.»

پیتو ساکت بود، چون شنیدن دروغ‌های کاترین برایش آزاردهنده بود.

کاترین که می‌دید پیتو با نگاه همیشه مستقیم و وفادارش از او دوری می‌کند، ادامه داد: «اما، من چیز دیگری برای گفتن دارم. چند روز پیش تو را در بیشه دیدم. آیا مرا شناختی؟»

«اولش نه، اما من تو را می‌شناختم.»

«آنجا در مخفیگاه چه کار می‌کردی؟»

«چرا میبایستی در مخفیگاه باشم؟ من داشتم یک کتاب نظامی می‌خواندم.»

«فقط به این فکر می‌کردم که کنجکاوی...»

«من یک گربه‌ی چشم‌چران نیستم.»

کاترین با پای کوچکش محکم بزمین کوبید.

«تو همیشه آنجا گیر افتاده‌ای و این جای همیشگی دانش‌آموزان نیست.»

«خیلی خلوت است - هیچ چیزی آنجا آدم را اذیت نمی‌کند.»

«هیچ چیز؟ آیا مدت زیادی آنجا می‌مانی؟»

«گاهی اوقات تمام روز.»

کاترین سریع پرسید: «و آیا عادت داشته‌ای آنجا را پناهگاه خود قرار دهی؟»

«از مدت‌ها پیش.»

«عجیب است که قبلاً تو را ندیده‌ام.» او با چنان جسارتی دروغ می‌گفت که پیتو تقریباً متقاعد شد.

اما او به خاطر دختر شرم‌زده بود؛ او از عاشق شدن خجالت می‌کشید و همین باعث شد که مراقب خودش باشد.

پیتو پاسخ داد: «شاید مشغول چرت زده بوده‌ام؛ این اتفاق زمانی افتاده که بیش از حد به مغزم فشار آورده‌ام.»

«پس در خواب متوجه نمی‌شدی که من در کجا دنبال سایه می‌گشتم - من تا دیوارهای کلبه تیراندازی قدیمی می‌رفتم.»

پیتو پرسید: «کدام کلبه؟»

او که از بی‌گناهی پیتو که آنقدر ضخیم پوشیده شده بود که مشکوک نشود، سرخ شده بود، پاسخ داد: «کلبه شکار شارنی. بهترین تره‌های خانگی در آن قسمت رشد می‌کنند. من هنگام اتو کردن خودم را سوزاندم و می‌خواستم از آنها ضمد درست کنم.»

پیتو که انگار می‌خواست حرفش را باور کند، به دستانش نگاه کرد. کاترین سریع گفت: «نه، دستم نه، پایم را سوزاندم.»

«من... من اتو را انداختم. اما این کار به نفع تمام شد؛ می‌بینی که نمی‌لنگم.»

آنر با خود فکر کرد: «وقتی مثل بچه آهو در جنگل می‌دوید، آنجا هم نمی‌لنگید.»

کاترین تصور کرد که موفق شده و پیتو چیزی ندیده و نشنیده است. با لحنی تحقیرآمیز و بسیار مهربان، گفت: «پس کاپیتان پیتو سوار بر اسب مغرور خود است؛ به رتبه جدیدش افتخار می‌کند و به خاطر افسر نظامی بودن، ما روستایی‌ها را تحقیر می‌کند.»

پیتو احساس رنجش کرد. حتی یک فداکاری پنهانی تقریباً به پاداش نیاز دارد، و از آنجایی که کاترین فقط پیتو را گیج می‌کرد یا به او طعنه می‌زد، بدون شک او را با شارنی باهوش مقایسه می‌کرد، تمام نیات خوب او از بین رفت. عزت نفس یک مار افسون شده است که قدم گذاشتن روی آن خطرناک است مگر اینکه آن را برای همیشه له کنید.

پیتو گفت: «به نظر من تو مغرور هستی، چون تو مرا از مزرعه بیرون کردی به این دلیل که کاری برایم نبود. من تا الان به استاد بیلت نگفته‌ام که خدا را شکر، برای درآوردن نانم دست و پا دارم... با این حال، تو ارباب خانه خودت هستی. خلاصه، تو مرا فرستادی. بنابراین، همانطور که مرا در نزدیکی کلبه شارنی دیدی، و ما دشمن نبودیم، جای تو بود که با من صحبت کنی به جای اینکه مثل پسری که سبب می‌دزد فرار کنی.»

افعی نیش خودش را زده بود؛ کاترین از آرامش خود بیرون پرید.

او فریاد زد: «من، فرار می‌کردم؟»

«انگار آتش در مزرعه شعله‌ور شده باشد. من وقت نداشتم کتابم را ببندم قبل از اینکه تو پشت یونکر (اسب) باشی، جایی که او در شاخ و برگ پنهان شده بود، پس از حمله کردن به یک درخت زبان گنجشک و خراب کردن آن.»

«منظورت از خراب کردن چیست؟»

پیتو ادامه داد: «کاملاً درست است. در حالی که تو داشتی تره فرنگی جمع می‌کردی، یونکر داشت می‌گشت و در عرض یک ساعت یک اسب کلی چیز می‌خورد. حتماً یک ساعت طول کشیده تا آن درخت بزرگ را از پوست بکند. حتماً به اندازه کافی گیاه جمع کرده‌ای تا تمام زخم‌هایی را که با تصرف باستیل ایجاد شده درمان کنی - برای ضمامد چیز خوبی است!»

کاترین، رنگ‌پریده و ناامید، کلمه‌ای برای گفتن پیدا نکرد. پیتو نیز ساکت بود، بدلیل اینکه به اندازه کافی گفته بود.

مادر بیلت، در دوراهی جاده توقف کرد و با دوستانش خداحافظی کرد.

زن پرسید: «افسر چه می‌گوید؟»

پیتو گفت: «او به شما شب بخیر می‌گوید، مادر بیلت.»

کاترین با لحنی ناامید فریاد زد: «هنوز نه. راستش را بگو - آیا ما دیگر دوست نیستیم؟»

پیتو راز خود را تالبله‌هایش حس کرد: اما اگر حرفی می‌زد، همه چیز برایش تمام شده بود؛ بنابراین با احترامی که قلب او را لمس می‌کرد، بی‌صدا تعظیم کرد. لبخندی دلنشین به مادر بیلت زد و در میان انبوه درختان ناپدید شد.

پیتو با خودش گفت: «آیا این چیزی است که عشق نامیده می‌شود؟ گاهی شیرین است و گاهی دوباره تلخ.»

او به هارامونت بازگشت و غم‌انگیزترین تصنیف‌های روستایی را با غم‌انگیزترین آهنگ‌ها را زمزمه می‌کرد.

خوشبختانه جنگجویانش را در چنین حال و هوایی نیافت. برعکس، آنها برای ضیافتی آماده می‌شدند و صندلی افتخار را برای فرمانده خود که بر پمپی‌های روستاهای دیگر غلبه کرده بود، کنار گذاشته بودند.

او که توسط افسران به اتاق ضیافت کشیده می‌شد، در پاسخ به سلام و احوالپرسی، در سکوت سلام نظامی داد و با آرامشی که ما به عنوان آرامش او می‌شناسیم، به گوشت گوساله و سیب‌زمینی کبابی حمله کرد. عمل او آنقدر طول کشید که «هاضمه‌اش» پر شد در حالی که قلبش از صفرا آزاد شد. در پایان چند ساعت، متوجه شد که غم و اندوهش بدتر از این نیست.

او وقتی برادران خوشگذران‌ش نتوانستند بایستند، در حالی که خانم‌ها قبل از دسر فرار کرده بودند، از جایش بلند شد. او در مورد هوشیاری اسپارتی‌ها سخنرانی کرد - زمانی که همه مست بودند. او گفت که قدم زدن سالم‌تر از خوابیدن زیر میز است.

او به تنهایی سرمشق دیگران شد؛ از سایه‌های زیر بیشه‌ها پرسید که چرا باید نسبت به زن جوانی که برای عشق، ظرافت و شیرینی ساخته شده است، اینقدر سخت‌گیر باشد؛ زنی که ممکن است در آغاز زندگی به چیزی علاقه داشته باشد؟ افسوس، چرا او به آن شخص خودش علاقه نداشته است؟

چرا خرسی زشت و ناهنجار مانند او باید احساسات عاشقانه را در دختری زیبا برانگیزد، در حالی که یک اشرافزاده جوان خوش قیافه - همچون طاووس در کنارش - آنجا بود تا بدرخشد و مسحور کند؟

او استدلال کرد که اگر شارنی با او با خشونت رفتار کند، ارزش واقعی پیتو را نخواهد دید. در نتیجه، باید با او با مهربانی رفتار کند.

روح نیک، که از شراب و عشق داغ و سفید شده بود، سوگند خورد که کاترین را از تحقیر محبت چنین معشوق بی عیبی که او بود، شرمند کند.

او نمی‌توانست بپذیرد که کاترین زیبا، پاکدامن و مغرور، چیزی شبیه به یک بازیچه برای آن زن جذاب و دلربا، یا یک عشوگری درخشان، که بر روی چین‌های توری و چکمه‌های مهره‌دار لبخند می‌زند، باشد.

روزی استاد ایزیدور برای ازدواج با یک کنس به شهر می‌رفت و این رابطه عاشقانه با این قضیه پایان می‌یافت که دیگر هرگز به کاترین نگاه نکند.

برای اینکه به خدمتکار ثابت کند که زشت نیست، تصمیم گرفت هر حرف تندی را که زده بود پس بگیرد؛ برای انجام این کار، لازم بود که او را ببیند.

او از میان جنگل به سمت مزرعه بیلست شروع به حرکت کرد و بوته‌ها را با چوبدستی‌اش - که بوته‌ها را با ربا برمی‌گرداند - می‌شکست.

در این مدت، کاترین با فکر به دنبال مادرش می‌رفت.

چند قدم مانده به مزرعه، باتلاقی بود. جاده در آنجا باریک می‌شد، به طوری که دو اسب به سختی می‌توانستند پهلوی به پهلوی حرکت کنند. مادر بیلست از آنجا عبور کرده بود و دختر می‌خواست دنبالش برود که صدای سوتی را شنید.

در سایه، کلاه پراق‌دار پیشکار ایزیدور را دید. او اجازه داد مادرش سوار شود و منتظر بپیک ماند.

مرد گفت: «ارباب می‌خواهد امشب ساعت یازده، هر کجا که شما دوست دارید، خیلی خاص شما را ببیند.»

کاترین گفت: «خدای من، آیا اتفاق بدی برایش افتاده است؟»

«نمی‌دانم؛ اما نامه‌ای از شهر با موم سیاه مهر و موم شده دریافت کرد. من یک ساعت است که منتظر شما هستم.»

ساعت ده ناقوس کلیسای روستا به صدا درآمد. کاترین به اطرافش نگاه کرد.

او گفت: «اینجا تاریک و دور افتاده است. من در اینجا منتظر ارباب شما خواهم بود.»

در زمان تعیین شده، او به سمت آن نقطه دوید و صدای تاخت اسبی او را آگاه کرد. ایزیدور بود، به همراه پیشخدمت خود، که در جایی ایستاده بود در حالی که اشرافزاده بدون اینکه از اسبش پیاده شود، به جلو می‌رفت.

ایزیدور دستانش را به سمت دختر دراز کرد، او را روی رکاب بلند کرد، او را بوسید و گفت:

«برادرم والانس دیروز در ورسای کشته شد و برادرم کنت مرا صدا می‌زند. من می‌روم، کاترین.»

او با ناله‌ای دردناک گفت: «اوه، اگر او را کشته‌اند، تو را هم خواهند کشت.»

«کاترین، هر اتفاقی بیفتد، برادر بزرگترم منتظر من است؛ کاترین، تو می‌دانی که من تو را دوست دارم.»

«اوه، بمان، اینجا بمان» او فریاد زد... او فقط یک چیز می‌دانست - اینکه محبوبش از ترک او صحبت می‌کرد.

«اما، افتخار، کاترین - برادر مقتول من! انتقام!»

«اوه، چه دختر بدبختی هستم.» او ناله کرد و در حالی که در آغوش سوارکار می‌لرزید، تپش قلب داشت، اما سفت و سخت شده بود، از حال رفت.

تسلیم شد، زیرا بالاخره فهمید که احضار برادر یک دستور بوده است، پس از بوسه‌ای خداحافظی به زمین افتاد.

ایزیدور نگاهش را برگرداند، آهی کشید و مدتی مردد ماند؛ اما، مجذوب دستور آمرانه‌ای که دریافت کرده بود، اسبش را به تاخت در آورد و برای آخرین بار از کاترین خدا حافظی کرد.

نوکر به دنبال او در سراسر کشور به راه افتاد.

کاترین روی زمین، جایی که افتاده بود، ماند و با بدنش راه را سد کرد.

تقریباً بلافاصله مردی روی تپه ظاهر شد که به سمت مزرعه گام برمی‌داشت. در مسیر سریع خود، نمی‌توانست از برخورد با جسد خودداری کند. او تلو تلو خورد و در حال غلتیدن، دستانش که کورمال کورمال به آن جسم بی‌جان برخورد می‌کردند، او را لمس کردند.

او فریاد زد: «کاترین – مرده...» طوری که سگ‌های مزرعه هم صدای زوزه او را شنیدند. «چه کسی کاترین را کشته است؟»

او، رنگ‌پریده و سرد، کنار جسد بی‌جان که سرش روی زانویش بود، زانو زد.



فصل یازدهم: جاده‌ای به سوی پاریس

در همان شب، حادثه‌ای نه چندان وخیم، مدرسه پدر فورتیه را به آشوب کشید. سباستین ژیلبرت حدود ساعت شش ناپدید شده بود و تا نیمه‌شب، با وجود تمام جستجوهای فعال، اثری از او پیدا نشد.

هیچ‌کس او را ندیده بود، جز عمه آنجلیک، که از کلیسا می‌آمد، جایی که صندلی‌ها را بیرون گذاشته بود. او فکر کرده بود که سباستین را در حال بالا رفتن از کوچه‌ای می‌بیند. این گزارش بر نگرانی مدیر مدرسه افزود. او می‌دانست که آن جوان توهمات عجیبی دارد و در طول آن فکر می‌کرد که دنبال یک خانم زیبا می‌گردد. بیش از یک بار در پیاده‌روی، او را در حال خیره شدن به جای خالی دیده بود و اگر خیلی در بیشه فرو می‌رفت، بهترین عابران پیاده کلاس را به دنبال خود می‌انداخت.

اما سباستین هرگز در شب بیرون نرفته بود.

این بار، او راه هارامونت را در پیش گرفته بود و آنجلیک واقعاً او را دیده بود. او می‌خواست پیتو را پیدا کند. اما پیتو از یک طرف روستا را ترک کرد تا به کاترین مراجعه کند، همزمان پسر دکتر از طرف دیگر روستا را ترک کرد.

در اتاق پیتو باز بود، زیرا کاپیتان هنوز در عادات خود کاملاً ساده بود. سباستین شمع را روشن کرد و منتظر ماند: اما خیلی نگران بود. او یک برگ کاغذ پیدا کرد که روی نیمی از آن پیتو نام گروهان سربازانش را آن نوشته بود. سباستین روی نیمه دیگر به شرح زیر نوشت:

«پیتوی عزیزم: آمده‌ام تا مکالمه‌ای را که بین پدر فورتیه و کشیش ویلر کوتاه‌تره شنیده‌ام برای تعریف کنم. فورتیه با حزب اشرافی پاریس تباری کرده و می‌گوید که یک جنبش ضدانقلابی در ورسای در حال شکل‌گیری است. این نشانه زمانی داده شد که ملکه کلاه سیاه را به سر گذاشت و پرچم سه رنگ را زیر پا لگد کرد. این تهدید از قبل مرا نسبت به پدرم که همانطور که می‌دانید دشمن اشراف است، نگران کرده بود: اما این بار بدتر است.»

«کشیش ویلر کوتاه‌تره بازدید پدر فورتیه را پس داده است و از آنجایی که نگران پدرم بودم، به صحبت‌های آنها گوش دادم تا دنباله آنچه را که دفعه قبل به طور تصادفی شنیده بودم، بشنوم. پیتوی عزیزم، به نظر می‌رسد که مردم به ورسای حمله کرده و بسیاری از سلطنت‌طلبان، از جمله لرد والانس شارنی، را کشته‌اند.»

«پدر فورتیه گفت: آرام صحبت کن، ژیلبرت کوچولو را نترسانی که پدرش به ورسای رفته و ممکن است در جمع افراد کشته شود.»

«می‌دانی، پیتو، که من بیش از این منتظر نماندم، بلکه دزدیده خارج شده و آمده‌ام تا مرا به پاریس ببری. دیگر منتظر نمی‌مانم، چون ممکن است رفته باشی در جنگل تله گذاشته باشی و تا فردا به خانه برنگردی. پس من به راهم به سمت پاریس ادامه می‌دهم. نگران نباش چون راه را بلد هستم و علاوه بر این، دو سکه طلا از پولی که پدرم به من داده برایم باقی مانده است تا بتوانم در اولین کالسکه‌ای که به آن رسیدم، سوار شوم.»

«پی‌نوشت - این را کمی طولانی کردم تا رفتنم را توضیح دهم و کمی معطل کنم تا شاید قبل از اینکه حرفم تمام شود، شما برگردید. اما نه، حرفم تمام شده و شما نیامده‌اید، پس من رفتم. خداحافظ، تا دوباره همدیگر را ببینیم! اگر اتفاقی

برای پدرم نیفتاده باشد و خطری تهدیدش نکند، برمی‌گردم. اگر نه، از او اجازه می‌گیرم که کنارش بمانم. پدر فوراً رتبه را در غیبتم آرام کنید؛ اما این کار را تا وقتی که خیلی دیر شده باشد که از من سبقت بگیرد انجام ندهید. خداحافظ، دوباره.»

با دانستن خسیس بودن دوستش، شمع را خاموش کرد و براه افتاد.

او ابتدا با استفاده از نور ستارگان براه خود ادامه داد تا اینکه از راه‌های فرعی به جاده اصلی در ووسیان رسید.



دهکده ووسیان

در شاخه‌ای از جاده‌های پاریس و کرسپی، مجبور شد توقف کند زیرا نمی‌دانست کدام را انتخاب کند. هر دو مثل هم بودند. وقتی صدای تاخت اسب‌ها را از جاده ویلر کوتره شنید، دلسرد نشست، تا حدی برای استراحت، تا حدی برای تأمل.

منتظر ماند تا از سواران اطلاعات مورد نظرش را بپرسد. خیلی زود دو سایه را در تاریکی دید که یکی پشت سر دیگری سوار بود، طوری که او حدس زد که جلوتر ارباب و دیگری مستخدم اوست.

سه قدم از کنار جاده فاصله گرفت تا به او نزدیک شود که سوارکار دستش را به سمت غلاف تپانچه‌اش کوبید.

سباستین با تفسیر درست ماجرا فریاد زد: «من دزد نیستم، آقا، بلکه پسری هستم که وقایع اخیر در ورسای او را به جستجوی پدرش به آنجا می‌کشاند. نمی‌دانم برای رسیدن به پاریس باید از کدام یک از این جاده‌ها بروم - لطفاً آن را به من نشان بدهید. شما به من خدمت بزرگی خواهید کرد.»

زبان با نزاکت گوینده و لحن کودکانه‌اش برای سوارکار که افسار اسبش را گرفته بود، ناآشنا به نظر نمی‌رسید، هرچند به نظر می‌رسید عجله دارد.

او پرسید: «پسرم، تو کی هستی و چطور شده که در چنین ساعتی در بزرگراه هستی؟»

«من از شما نمی‌پرسم که شما چه کسی هستید - فقط جهت درست جاده را من می‌پرسم - راهی برای یک پسر فقیر تا به پدرش که در تنگنا است، برسد.»

در صدای تقریباً کودکانه‌اش، قاطعیتی موج می‌زد که سوارکار را تحت تأثیر قرار داد.

او پاسخ داد: «دوست من، ما در جاده پاریس هستیم. من فقط دو بار آنجا بوده‌ام و آن را خیلی خوب نمی‌شناسم، اما مطمئنم که این درست‌ترین است.»

سباستین برای تشکر، قدمی به عقب برداشت. اسب‌ها نیاز به نفس تازه داشتند و دوباره با سرعتی نه چندان زیاد به راه افتادند.

مستخدم به اربابش گفت: «سرورم ویکونت... آن جوان را نمی‌شناسید؟»

«نه: هر چند خیال می‌کردم...»

«این سباستین ژیلبرت جوان است که در مدرسه شبانه‌روزی، در خانه‌ی آبه فورتیه است؛ و با آنژ پیتو به مزرعه‌ی بیلت می‌آید.»

«حق با توست، خدای من!» اسبش را برگرداند و ایستاد و فریاد زد: «این توهستی، سباستین؟»

پسر که در تمام مدت سوارکار را شناخته بود، پاسخ داد: «بله، سرورم.»

«پس، بیا و بگو چطور اینجا پیدایت کردم؟»

«من به شما گفتم - می‌خواهم بدانم که پدرم در پاریس کشته یا زخمی نشده باشد.»

ایزیدور دو شارنی با اندوه عمیقی گفت: «افسوس، پسر بیچاره‌ام، من هم برای همین کار به شهر می‌روم: فقط شکی ندارم؛ یکی از برادرانم، والنس، دیروز در ورسای کشته شد.»

«او، خیلی متأسفم.» جوان دستش را به سمت کسی که صحبت میکرد دراز کرد که او آن را گرفت و فشرد. سوارکار سپس گفت: «بسیار خوب، پسر عزیزم، چون سرنوشت ما شبیه هم است، نباید از یکدیگر جدا شویم. تو هم باید مثل من مشتاق رسیدن به پاریس باشی.»

«او، خدای من، بله...»

«ولی تو هرگز نمی‌توانی پیاده به آنجا برسی.»

«من می‌توانم این کار را انجام دهم، اما خیلی طول می‌کشد؛ بنابراین فکر می‌کنم در مسیری که من می‌روم، در یک کالسکه جایی بگیرم و هر کمکی که می‌توانم برای این سفر انجام دهم.»

«بهتر از این، پسرم؛ پشت سر مستخدم همراه من سوار شو.»

سباستین دستانش را از دست مرد دیگری بیرون کشید و گفت:

«از شما متشکرم، سرورم.» او با لحنی گفت که نجیب‌زاده فهمید با پیشنهاد سوار شدن بر او پشت سر مستخدمش، احساسات جوان را جریحه‌دار کرده است.

«بیا، بهتر از آن، حالا که فکرش را می‌کنم، جای او را بگیر. او می‌تواند بعداً بیاید. او می‌تواند با پرسیدن از کاخ توپلری بفهمد که من کجا هستم.»

نوجوان با لحنی ملایم‌تر پاسخ داد: «بار دیگر از شما سپاسگزارم، سرورم.» زیرا ظرافت پیشنهاد را درک کرده بود: «من میل ندارم که شما را از خدمات او محروم کنم.»

حالا که شرایط صلح تعیین شده بود، رسیدن به توافق دشوار بود.

«باز هم بهتر، سباستین عزیزم. پشت سر خود من سوار شو. سپیده دم دارد طلوع می‌کند: ساعت ده در دامارتین، در نیمه راه خواهیم بود؛ در آنجا دو اسب را که ما را خیلی جلوتر نمی‌برند، تحت سرپرستی بابتیستین مستخدم می‌گذاریم و با کالسکه پستی به پاریس خواهیم رفت. من قصد دارم این کار را انجام دهم تا تو باعث تغییر در برنامه من نشوی.»

مرد جوان با تردید اما اشتیاق فراوان گفت: «اگر این درست باشد، پس می‌پذیرم.»

«از جاییت تکان بخور بابتیستین، و به استاد سباستین کمک کن تا سوار شود.»

جوان که به سبکی یک بچه مدرسه‌ای پشت سر آقا می‌پرید، گفت: «ممنون، اما من احتیاج به کمک ندارم.»

سه نفر سوار بر دو اسب، تاختند و از بالای تپه ناپدید شدند.



فصل دوازدهم: روح مادی شد

ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد، ویکونت دو شارنی و سباستین به دروازه‌های کاخ توپلری رسیدند. بردن نام برادرش سبب شد که ایزیدور و همراهش به حیاط داخلی برده شوند.

ژیلبرت جوان می‌خواست به خانه‌ای در خیابان اونوره که پدرش در آن ساکن بود برود، اما دیگری اشاره کرده بود که چون او پزشک افتخاری دربار سلطنتی است، ممکن است در کاخ باشد، جایی که می‌توان آخرین اخبار او را دریافت کرد.

در حالی که یک راهنما سوالاتی پرسید، سباستین روی مبلی نشست و ایزیدور در اتاق نشیمن بالا و پایین میرفت. ده دقیقه بعد مرد برگشت: کنت دو شارنی پیش ملکه بود؛ دکتر ژیلبرت هم هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود؛ قرار بود او پیش پادشاه باشد، همانطور که یک پزشک پیش اعلیحضرت است. اگر چنین بود، هنگام بیرون آمدن به او اطلاع داده می‌شد که شخصی منتظر دیدن اوست.

ایزیدور از جدایی از او بسیار متأثر شد، زیرا شادی او از بهبودی پدرش، فقدان برادرش را درناکتر می‌کرد. در این لحظه، در باز شد تا خدمتکاری بانگ بزند: «ویکونت دو شارنی به آپارتمان ملکه فراخوانده شده است.» ایزیدور خطاب به سباستین گفت: «منتظر من خواهی ماند؛ مگر اینکه پدرت بیايد، قول بده ژیلبرت، چون من در مقابل دکتر مسئول تو هستم.»

سباستین در حالی که به جایش روی مبل برمی‌گشت، پاسخ داد: «بله، و در این فاصله تشکرات مرا قبول کنید.» وقتی ویکونت به همراه خدمتکار اتاق را ترک کرد، سباستین دوباره روی مبل جای گرفت.

او با خیالی آسوده از سرنوشت پدرش و خودش، و با اطمینان از اینکه نیت خیرش باعث بخشش او برای این سفر خواهد شد، به یاد پدر فورتیه و پیتو افتاد و در مورد مشکلاتی که فرار و یادداشتش برایشان ایجاد کرده بود، تأمل کرد.

و طبیعتاً، با مکانیسم ایده‌ها، به جنگل‌های اطراف خانه پیتو فکر کرد، جایی که او اغلب در خیالاتش به دنبال روح می‌گشت. بانوی سفیدی که بارها در رؤیاها دیده شده بود، و تنها یک بار در واقعیت، به جنگل ساتوری اعتقاد داشت، که در کالسکه‌ای باشکوه که توسط دو تاخت‌کنان کشیده می‌شد، ظاهر می‌شد و به سرعت می‌رفت.

او احساس عمیقی را که این منظره به او داده بود به یاد آورد و دوباره در رویاهایش غرق شد و زمزمه کرد:

"مادرم؟"

در این لحظه، دری در دیوار روبرویش باز شد. زنی ظاهر شد. این ظاهر چنان با آنچه در خیالش اتفاق افتاده بود، هماهنگ بود که شروع به دیدن تجسم روحش کرد. در این زن، هم رؤیا و هم واقعیت وجود داشت - بانویی که در ساتوری دیده شده بود.

سباستین از جا پرید، گویی فتری زیر پایش عمل کرده بود.

لب‌هایش به هم فشرده شدند، چشمانش گشاد شد و مردمک‌های چشمانش گشاد شدند. سینه‌اش بیهوده تلاش می‌کرد صدایی ایجاد کند.

بانو، با شکوه، متکبر و تحقیرآمیز، بدون هیچ توجهی از کنارش گذشت. با اینکه از بیرون آرام به نظر می‌رسید، اما چهره رنگ‌پریده، اخم‌های درهم‌رفته و نفس‌های سوت‌مانندش، نشان می‌داد که به شدت عصبی است.

او به صورت مورب از اتاق عبور کرد، در دیگری را باز کرد و وارد راهرویی شد.

سباستین فهمید که اگر عجله نکند، خانم از دست او فرار می‌کند. هنوز طوری به نظر می‌رسید که انگار نگران است که روح باشد، اما قبل از اینکه دامن ردای ابریشمی‌اش در پیچ لابی ناپدید شود، به دنبالش دوید.

با شنیدن صدای قدم‌هایی از پشت سرش، او تندتر راه رفت، انگار از تعقیب شدن می‌ترسید.

او تا جایی که می‌توانست سرعت راه رفتنش را بیشتر کرد، چون می‌ترسید راهرو تاریک باشد و ممکن است او را از دست بدهد. این باعث شد که او هم سرعش را بیشتر کند، اما به اطراف نگاه کرد.

او فریادی از شادی سر داد، زیرا واضح بود که این رؤیا بوده است.

خانم که فقط پسری را با دستانی دراز می‌دید و نمی‌دانست چرا باید تعقیب شود، با عجله از پله‌ها پایین رفت. اما او به سختی به یک پاگرد رسیده بود که سباستین به انتهای راهرو رسید و فریاد زد:

«بانو، آه، بانو...» این صدا حس عجیبی در سراسر بدن شنونده ایجاد کرد؛ به نظر می‌رسید دردی که نیمی از آن لذت بود، قلبش را فرا گرفته و از قلبش، لرزشی که خون در تمام رگ‌هایش جاری کرده بود، به او دست داد.

با این وجود، از آنجایی که همه چیز برایش معما بود، سرعش را دو برابر کرد و مسیر برایش مثل یک پرواز بود.

آنها همزمان به پایین پله‌ها رسیدند.

حیاطی بود که خانم با سرعت وارد آن شد. کالسکه‌ای منتظرش بود، زیرا خدمتکاری در را باز نگهداشته بود. او به سرعت وارد شد و روی صندلی‌اش نشست.

قبل از اینکه در بسته شود، سباستین بین کالسکه و پیشخدمت سر خورد و لبه دامنش را گرفت و دیوانه وار آنرا بوسید و فریاد زد:

"ای خانم..."

خانم با نگاهی به پسر زیبایی که در ابتدا او را ترسانده بود، با صدایی شیرین‌تر از همیشه، هرچند هنوز از ترس و احساسات می‌لرزید، گفت:

"خیلی خوب، دوست کوچک من، چرا دنبالم می‌دوی؟ چرا مرا صدا می‌زنی؟ چه می‌خواهی؟"

کودک پاسخ داد: "می‌خواهم شما را ببینم و ببوسم." او با صدایی چنان آرام که فقط خانم می‌توانست بشنود، اضافه کرد: "می‌خواهم شما را "مادر" صدا کنم."

خانم جیغی کشید، او را در آغوش گرفت و گویی با الهامی ناگهانی، او را به خود نزدیک کرد و لب‌های پرشورش را بر پیشانی‌اش فشرد. سپس، گویی کسی آمده بود تا این کودک را برباید، او را بسرعت به داخل کالسکه کشید، به سمت دیگر هل داد، در را با دست خود بست و شیشه را پایین آورد و دستور داد: «به خیابان کوک-هرون شماره ۹، اولین ورودی کالسکه از خیابان پلاستریر، برو»، سپس فوراً پنجره را بست.



خیابان کوک-هرون شماره ۹

او رو به پسر کرد و نامش را پرسید.

«سباستین؟ بیا، سباستین، بیا اینجا، روی قلبم.»

خانم خودش را به عقب انداخت، انگار که می‌خواست غش کند و زیر لب گفت: «این چه حس جدیدی است؟ آیا می‌تواند همان چیزی باشد که خوشبختی نامیده می‌شود؟»

حرکت در کالسکه، بوسه‌ای طولانی از مادر و پسر بود.

او این پسر را به طور معجزه‌آسایی پیدا کرده بود، پسری که پدرش در شبی وحشتناک از رنج و بی‌آبرویی بزور از او جدا کرده بود. پسرک بدون هیچ اثری جز ردپای آدم‌ریا در برف ناپدید شده بود. این کودک تا زمانی که مادرش اولین ناله‌اش را شنید، مورد نفرت بود، و در آن هنگام عاشقش شده بود؛ برایش دعا شده بود، صدا زده شده بود، التماس شده بود. برادرش بیهوده در خشکی و اقیانوس به دنبالش گشته بود. پانزده سال آرزویش را کرده و از دیدن دوباره‌اش ناامید شده بود؛ دیگر به او جز به عنوان روحی گرامی فکر نمی‌کرد. او اینجا بود، دنبالش می‌دوید و گریه می‌کرد، به دنبالش می‌گشت، و او را «مادر» صدا می‌زد.

او روی قلب مادرش تکیه داده بود، به سینه‌اش فشار می‌آورد، با اینکه هرگز او را ندیده بود. ولی خانم او با محبت مادرانه دوست می‌داشت. لب‌های پاکش در این اولین بوسه‌ای که به پسرش داده بود، تمام شادی‌های یک زندگی از دست رفته را بازیابی کرد.

بالای سر بشر چیزی غیر از خلأی است که کرات در آن می‌چرخند: در زندگی چیز دیگری غیر از شانس و سرنوشت وجود دارد.

پس از چهارده سال، خانم را به خانه‌ای بازگرداندند که کودک در آن متولد شده بود. این فرزند پیوند ژیلبرت هیپنوتیزم‌کننده و دختر خاندان تاورنی، قربانی‌اش. او در آنجا اولین نفس زندگی را کشیده بود و از آنجا پدرش او را در دیده بود.

این خانه کوچک که توسط مرحوم بارون دو تاورنی خریداری شده بود، به عنوان محل اقامت پسرش ویکنت دو مزون روژ هنگام آمدن به شهر، که به ندرت اتفاق می‌افتاد، و برای آندره‌آ، هنگام خواب در شهر، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

پس از درگیری او با ملکه، آندره‌آ که تحمل ملاقات با زنی را که عاشق شوهرش بود، نداشت، تصمیم گرفت از رقیب خود دور شود، رقیبی که به تلافی تمام غم‌های او به ملاقاتش می‌آمد، و غم‌های ملکه، هر چقدر هم که بزرگ بودند، همیشه در زیر رنج‌های زن دوست‌داشتنی باقی می‌ماند.

بنابراین همه با هم توافق کردند که این شب را برای ندیمه سابق ملکه، شبی شاد بسازند. هیچ چیز نباید او را آزار دهد. به جای اتاقی در کاخی که دیوارها همه گوش و چشم هستند، او فرزندش را در خانه کوچک و خلوت خود در خیابان کوک هرون پناه داده بود.

به محض اینکه با سباستین در اتاق خوابش خلوت کرد، او را به اتاق نشیمنی برد که در آن نور شمع و آتش متمرکز شده بود.

او با شادی‌ای که هنوز از تردیدی طولانی می‌لرزید، فریاد زد: «او، پسر، واقعاً تویی؟»

سباستین با فورانی از قلب، که مانند شبنم‌های طراوت‌بخش بر قلب سوزان و رگ‌های تبار آندره جاری شد، گفت: «مادر...»

خانم با وحشت به اتاقی که از آن دزدیده شده بود، نگاه کرد و گفت: «و ملاقاتی که قرار شده اینجا باشد.»

«منظورت از «اینجا» چیست؟»

«پانزده سال پیش، پسر، تو در این اتاق به دنیا آمدی و من رحمت خداوند متعال را می‌طلبم که تو به طرز معجزه‌آسایی به من بازگردانده شده‌ای.»

جوان گفت: «بله، واقعاً معجزه‌آسا، زیرا اگر برای پدرم نمی‌ترسیدم...»

آندره آ چشمانش را بست و به عقب تکیه داد، دردی بشدت در وجودش زبانه می‌کشید.

پسرک گفت: «اگر شب تنها راه نمی‌افتادم، در مورد جاده سردرگم نمی‌شدم: و آنگاه لرد ایزیدور شارنی مرا نمی‌شناخت، که پیشنهاد کمک داد و مرا به کاخ تویلری هدایت کرد—»

چشمان مادر دوباره باز گردید، قلبش گشاده شد و نگاهش از آسمان تشکر کرد: زیرا این معجزه‌ای را که سباستین توسط برادر شوهرش نزد او هدایت شده بود، بیشتر می‌کرد.

«اگر تو را در حال عبور از کاخ نمی‌دیدم و دنبالت نمی‌آمدم، شاید هرگز تو را «مادر» صدا نمی‌زدم، کلمه‌ای که اینقدر شیرین و لطیف است.»

با یادآوری آن خاطره، مادر دوباره بچه اش را در آغوش گرفت و گفت:

«بله، حق با توست پسر؛ خیلی شیرین است: اما شاید کلمه شیرین‌تر و لطیف‌تری هم وجود دارد؛ «پسر»! که من آن را در حالی که تو را به قلبم فشار می‌دهم به تو می‌گویم. اما به طور خلاصه...»

او ناگهان گفت، «غیرممکن است که همه چیز در اطراف ما مرموز باقی بماند. تو توضیح داده‌ای که چگونه به اینجا آمده‌ای، اما نکته‌ای که چگونه مرا شناخته‌ای و به دنبالم دویده‌ای و مرا مادر خود خوانده‌ای.»

سباستین با عشقی وصف‌ناپذیر به او نگاه کرد و گفت: «چطور می‌توانم بفهمم؟ خودم هم نمی‌دانم. تو از اسرار صحبت می‌کنی؟ همه چیز در مورد من و تو مرموز است. برایم توضیح بده، تا به تو بگویم چه چیزی به نظر یک اعجوبه می‌آید.»

آندره آ خم شد و نزدیک‌تر رفت.

«ده سال است که تو را می‌شناسم. تو نمی‌فهمی. من خواب‌هایی می‌بینم که پدرم آنها را توهم می‌نامد.»

با یادآوری ژیلبرت، که مانند نوک تیزی از لب‌های پسرانه‌اش بیرون آمد، آندره آ بشدت تکان خورد.

«من تو را بیست بار دیده‌ام، مادر. در روستا، هنگام بازی با دیگر پسرچه‌ها، تو را در جنگل دنبال کرده‌ام و با فریادهای بی‌فایده دنبالت کرده‌ام تا اینکه محو شدی. از خستگی له شده بودم و درجا می‌افتادم، انگار که فقط حضور تو مرا زنده نگه داشته بود.»

این نوع موجودیت ثانوی، این رویای زنده، بیش از حد شبیه چیزی بود که خود مادر تجربه کرده بود که قادر نباشد که او را درک کند. او در حالی که فرزندش را محکم‌تر فشار می‌داد، گفت: «عزیزم، بی‌فایده بود که نفرت تلاش می‌کرد ما

را از هم جدا کند. درگاه ملکوت ما را بدون اینکه من متوجه شوم به هم می‌رساند. من که از تو خوشبخت‌تر بودم، فرزند عزیزم را نه در خواب دیدم و نه در واقعیت. با این حال، وقتی از آن سالن سبز عبور کردم، لرزی به تنم افتاد؛ وقتی صدای پایت را پشت سرم شنیدم، سرگیجه قلب و مغزم را به لرزه درآورد؛ وقتی مرا «بانو» صدا زد، تقریباً ایستادم؛ وقتی مرا «مادر!» صدا زد، نزدیک بود غش کنم؛ وقتی تو را در آغوش گرفتم، باور کردم.»

سباستین تکرار کرد: «مادرم،» انگار می‌خواست او را به خاطر اینکه مدت زیادی این لقب خوشامدگویی را نشنیده بود، تسلی دهد.

کنتس با عشقی وصف‌ناپذیر گفت: «بله، مادرت.»

جوان گفت: «حالا که همدیگر را پیدا کرده‌ایم، و چون تو از پیوندنمان راضی و خوشحال هستی، دیگر قرار نیست از هم جدا شویم، بگو؟»

مادر لرزید: او از حال لذت می‌برد و گذشته را نادیده می‌گرفت و کاملاً چشمان خود را بر آینده می‌بست. او با آهی زمزمه کرد: «اگر می‌توانستی این معجزه را انجام دهی، پسر بیچاره‌ام، چقدر می‌توانستم برایت دعا کنم!» «بگذار خودم این مسئله را حل کنم؛ من انجامش می‌دهم. من نمی‌دانم چه عواملی تو را از پدرم جدا می‌کند.» - رنگش پرید - «اما اشک‌ها و التماس‌های من، هر چقدر هم که جدی باشند، آنها را محو خواهد کرد.»

کنتس در حالی که سرش را تکان می‌داد، پاسخ داد: «هرگز.»

سباستین که معتقد بود آن زن به خاطر شیوه‌ای که پدرش او را از بردن نامش منع کرده بود، اشتباه کرده است، گفت: «به تو می‌گویم که پدرم تو را می‌پرستد.»

دست‌هایش را که گوینده را گرفته بود، ملایم نگهداشت، اما سباستین متوجه این موضوع نشد و ادامه داد:

«او را آماده می‌کنم تا به تو سلام کند؛ تمام شادی‌هایی را که به من می‌دهی به او خواهم گفت؛ یکی از همین روزها، دستت را می‌گیرم و تو را به سمت او می‌برم و می‌گویم: «اینجاست، پدر - ببین، چقدر خوش‌قیافه است!»

با بیزاری از سباستین، از جا پرید.

«هرگز،» او تکرار کرد، در حالی که سباستین با چشمانی حیرت‌زده به او خیره شده بود، زیرا او آنقدر سفید بود که او را نگران می‌کرد. این بار لهجه‌اش به جای ترس، تهدید را نشان می‌داد.

او روی کاناپه لم داده بود؛ در آن چهره، خطوط سختی را که رافائل به فرشتگان آزرده خاطر می‌دهد، دیده بود.

با صدایی گرفته پرسید: «چرا از پذیرفتن پدرم امتناع می‌کنی؟»

با این کلمات، رعد و برق مانند برخورد دو ابر منفجر شد.

«چرا؟ از من می‌پرسی چرا؟ بسیار خوب، هرگز نخواهی فهمید.»

سباستین با قاطعیت گفت: «با این حال، من می‌پرسم چرا.»

آندره آ که نمی‌توانست زیر نیش ماری که قلبش را می‌جوید، خویشتن‌داری کند، گفت: «چون پدرت یک شرور بدنام است!»

سباستین روی کاناپه بلند شد و جلوی او ایستاد.

فریاد زد: «آیا این را در مورد پدرم می‌گویی، در مورد دکتر ژیلبرت، که مرا بزرگ کرد و آموزش داد، تنها دوستی که تا به حال می‌شناختم؟ من اشتباه می‌کنم - تو مادر من نیستی!»

مادر جلوی دویدن او به سمت در را گرفت.

گفت: «بمان، تو نمی‌توانی بدانی، نباید بفهمی، نمی‌توانی قضاوت کنی.»

"نه؛ اما می‌توانم حس کنم، و حس می‌کنم که دیگر دوستت ندارم."

مادر از درد فریاد زد.

همزمان، با صدای کالسکه‌ای که به سمت در ورودی خیابان می‌آمد، حواسش پرت شد و احساساتش فروکش کرد. چنان لرزه‌ای بر او افتاد که پسرک دلش به حال او سوخت.

مادر گفت: "صبر کن و ساکت باش،" طوری که پسرک مطیع شد.

مادر شنید که پیشخدمت پیر در اتاق انتظار پرسید: «من اعلام کنم؟ که چه شخصی قصد ملاقات دارد؟»

"کنت دو شارنی؛ و بپرس که آیا خانم به من افتخار می‌دهد که مرا به حضور بپذیرد؟"

آندره‌آ به پسرک گفت، "به این اتاق برو، عزیزم، او نباید تو را ببیند - او نباید بداند که تو وجود داری."

او جوان وحشت‌زده را به آپارتمان مجاور هل داد.

"تا زمانی که او برود، اینجا بمان، وقتی که من به تو خواهم گفت ... نه، هیچ چیز از این را نمی‌توان گفت؟ من آنقدر تو را دوست خواهم داشت که شک نکنی که من مادر مهربان تو هستم."

تنها پاسخ پسر ناله‌ای بود.

در این لحظه در باز شد و پیشخدمت، کلاه به دست، وظیفه‌ای که به او سپرده شده بود، انجام داد.

خانم با قاطع‌ترین صدایی که می‌توانست پیدا کند، گفت: «کنت دو شارنی را به اینجا بیاورید.»

همین‌طور که پیرمرد می‌رفت، اشراف‌زاده روی آستانه در ظاهر شد.



فصل سیزدهم: شوهر و زن

کنت شارنی لباس سیاه پوشیده بود و برای برادرش که دو روز قبل کشته شده بود، سوگواری می‌کرد.

این سوگواری نه تنها عادت او بود، بلکه در اعماق قلبش ریشه داشت و گونه‌های رنگ‌پریده‌اش گواه غم و اندوهی بود که متحمل شده بود. چهره‌های زیبا هرگز زیباتر از گذشته غم و اندوه نیستند، و نگاه سریع همسرش دریافت که او هرگز باشکوه‌تر از این به نظر نرسیده است.

خانم چشمانش را لحظه‌ای بست، سرش را کمی عقب برد تا نفس عمیقی بکشد و دستش را روی قلبش گذاشت که به نظر می‌رسید در حال شکستن است.

وقتی چشمانش را باز کرد، پس از یک ثانیه، شارنی در همان جا بود.

خدمتکار که دربان او را جلو انداخته بود، پرسید: «آیا کالسکه باید منتظر بماند؟»

نگاهی وصف‌ناپذیر از چشمان مشتاق مهمان به همسرش افتاد که با حیرت دوباره چشمانش را می‌بست، در حالی که نفس‌زنان ایستاده بود، گویی نگاه را ندیده یا سوال را نشنیده است. هر دو به قلبش نفوذ کرده بودند.

شارنی در این مجسمه زنده دوست‌داشتنی به دنبال نشانه‌ای می‌گشت تا نشان دهد چه پاسخی باید بدهد. از آنجایی که لرزش بدنش از هر دو طرف قابل تشخیص بود، گفت: «به کالسکه‌چی بگو منتظر بماند.»

در بسته شد و شاید برای اولین بار از زمان عروسی‌شان، ارباب و بانویش با هم تنها بودند.

کنت سکوت را شکست و گفت: «ببخشید، اما آیا آمدن غیرمنتظره من مزاحمت است؟ من خودم نشانده‌ام و کالسکه منتظر است تا بتوانم همانطور که آمده‌ام بروم.»

آندره‌آ با عجله گفت: «نه، سرور من، کاملاً برعکس. می‌دانستم که شما خوب و سالم هستید، اما از دیدن شما بعد از اتفاقات اخیر، کم خوشحال نیستم.»

«شما خیلی لطف کردید که حال من را پرسیدید؟»

«البته؛ دیروز و امروز صبح، وقتی به من گفتند که در ورسای هستید؛ و امروز عصر، وقتی فهمیدم که در خدمت ملکه هستید.»

آیا این کلمات آخر ساده گفته شده بودند یا حاوی سرزنش بودند؟ کنت که نمی‌دانست چه برداشتی از آنها داشته باشد، آشکارا تحت تأثیر آنها قرار گرفت. اما احتمالاً با موکول کردن برداشتن نقاب به نتیجه گفتگو، تقریباً بلافاصله پاسخ داد:

«بانوی من، دیروز و امروز وظیفه‌ای مقدس مرا در ورسای نگه داشت؛ وظیفه‌ای که در نظر من به همان اندازه مقدس بود که مرا به محض ورود به شهر در کنار اعلیحضرت آورد.»

آندره‌آ به نوبه خود سعی کرد تا منظور واقعی کلمات را کشف کند. با این فکر که باید پاسخ دهد، گفت:

«بله، من از فقدان وحشتناکی که تجربه کرده‌اید، آگاهم.» او می‌خواست بگوید «ما»، اما جرأت نکرد و ادامه داد: «شما بدشانسی آوردید که برادران والانس دو شارنی را از دست دادید.»

به نظر می‌رسید که کنت منتظر سرنخ است، زیرا با شنیدن ضمیر «شما» شروع به صحبت کرد.

«بله، بانوی من. همانطور که می‌گویید، این فقدان وحشتناکی برای من بود، اما شما نمی‌توانید قدر آن مرد جوان را بدانید، همانطور که والانس بیچاره را با خوشحالی نمی‌شناختید.»

در آخرین کلام، سرزنشی ملایم و غم‌انگیز نهفته بود که شنونده‌اش آن را درک کرد، هرچند هیچ نشانه‌ای از توجه او به آن دیده نشد.

«با این حال، یک چیز مرا تسلی می‌دهد، اگر چیزی بتواند مرا تسلی دهد؛ والانس بیچاره در حین انجام وظیفه‌اش درگذشت، همانطور که احتمالاً برادرش ایزیدور خواهد مرد، و من هم خواهم مرد.»

این حرف آندره را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد.

او پرسید: «افسوس، سرورم، آیا معتقدید اوضاع آنقدر وخیم است که برای فرو نشاندن خشم ملکوت، قربانی‌های خون تازه لازم است؟»

«من معتقدم زمانی فرا می‌رسد که ناقوس پادشاهان به صدا در می‌آید؛ که یک نابغه شیطان صفت، سلطنت را به ورطه نابودی می‌کشانند. خلاصه، فکر می‌کنم اگر قرار است سقوط کند، همه کسانی که در شکوه آن سهیم بوده‌اند، آن را همراهی خواهند کرد و باید هم همینطور باشد.»

آندره گفت: «درست است، اما وقتی آن روز فرا برسد، باور کنید که من هم مثل شما آماده‌ی نهایت فداکاری خواهم بود.»

«سرکار خانم شما در گذشته شواهد زیادی از این فداکاری ارائه داده‌اید، برای اینکه کسی در آینده در آن شک نکند - من کمتر از همه - کمتر از آن، چون برای اولین بار از دستور ملکه شانه خالی کردم. وقتی از ورسای رسیدم، فوراً متوجه شدم که دستور دارم خودم را به اعلیحضرت معرفی کنم.»

آندره با لبخندی غمگین گفت: «اوه، واضح است،» او پس از مکثی اضافه کرد، «مانند شما، ملکه آینده را تاریک و مرموز می‌بیند و می‌خواهد تمام کسانی را که می‌تواند به آنها تکیه کند، دور خود جمع کند.»

شارنی پاسخ داد: «اشتباه می‌کنید، بانوی من، زیرا ملکه مرا احضار کرد، نه برای اینکه از من بخواهد در کنارش بایستم، بلکه برای اینکه مرا به جایی دور بفرستد.»

کنتس به سرعت فریاد زد و قدمی به سمت سخنان برداشت. او با اشاره به صندلی گفت: «اما من شما را سرپا نگه می‌دارم.» با گفتن این حرف، خودش هم روی مبلی که کمی قبل با سباستین نشسته بود، ولو شد، انگار که دیگر نمی‌توانست روی زمین بماند.

کنتس با احساسی نه چندان خالی از شادی از فکر جدایی دل‌داده‌های مشکوک گفت: «ملکه می‌خواهد شما را کجا بفرستد؟ برای چه؟»

«برای اینکه من به تورین بروم تا با کنت آرتوا و دوک بوربون که کشور را ترک کرده‌اند، مشورت کنم.»

«و شما قبول کردید؟»

شارنی در حالی که خیره به او نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «نه، بانوی من.»

کنتس رنگش آنقدر پرید که شارنی طوری تکان خورد که انگار می‌خواست به او کمک کند، اما این کار قدرت کنتس را دوباره به او بازگرداند و او به خودش آمد.

با لحنی وصف‌ناپذیر از شک و حیرت، با لکنت گفت: «نه؟ شما به دستور ملکه جواب منفی داده‌اید، سرورم؟»

«من پاسخ دادم که معتقدم حضورم در اینجا در حال حاضر ضروری‌تر از ایتالیا است. هر کسی می‌تواند پیامی را که باید به من داده شود، حمل کند؛ من یک برادر دوم داشتم که تازه از روستا آمده بود تا به دستور پادشاه به جای من بیاید و او آماده بود تا به جای من شروع کند.»

آندره با تلخی غیرقابل کنترل و به نظر نمی‌رسید که از دید شارنی فرار کند، گفت: «البته ملکه از دیدن جانشین خوشحال بود.»

«مسئله کاملاً برعکس بود، زیرا به نظر می‌رسید که او از این امتناع عمیقاً جریحه‌دار شده است. اگر پادشاه در همان موقع وارد نمیشد و من او را داور قرار نمی‌دادم، مجبور به رفتن می‌شدم.»

بانو با لبخندی طعنه‌آمیز گفت: «پادشاه حق به جانب شما داد؟ او هم مثل شما اقامت در کاخ توپلری را به شما توصیه کرد؟ او، اعلیحضرت چقدر خوب هستند.»

کنت بدون اینکه چهره در هم بکشد ادامه داد و گفت «کاملاً همینطور است، او گفت که برادرم ایزیدور برای این مأموریت کاملاً مناسب است و به خصوص که این اولین حضورش در دربار بود، بنابراین غیبتش مورد توجه قرار نمی‌گرفت. او اضافه کرد که برای ملکه ظالمانه خواهد بود که در حال حاضر مرا از شما دور کند.»

آندره فریاد زد: «پادشاه اینطور گفت؟... از جانب من صحبت کرد؟»

«من حرف خودش را تکرار می‌کنم، بانوی من ... او با نگاهی به اطراف و رو به من، می‌خواست بداند کنتس دو شارنی کجاست. او گفت: «من امشب او را ندیده‌ام.» از آنجایی که این موضوع مخصوصاً به من مربوط می‌شد، جرأت کردم و پاسخ دادم. گفتم: «اعلیحضرت، من آنقدر به ندرت افتخار دیدن کنتس را دارم که نمی‌توانم بگویم کجاست. اما اگر اعلیحضرت می‌خواهند بدانند، می‌توانند از ملکه بپرسند که اگر بدانند، پاسخ خواهند داد.» من اصرار کردم و از ملکه که سیاه به نظر می‌رسید، فهمیدم که بین شما اختلافی پیش آمده است.»

آندره آ چنان غرق در گوش دادن بود که به فکر گفتن چیزی نیفتاد.

«ملکه پاسخ داد که کنتس دو شارنی بدون قصد بازگشت از کاخ رفته است.»

پادشاه پرسید: «چرا، بهترین دوست شما چه انگیزه‌ای می‌تواند برای ترک کاخ در این برهه داشته باشد؟»

ملکه که با لقی که به شما داده شده بود شروع کرده بود، پاسخ داد: «چون او اینجا احساس ناراحتی می‌کند.»

پادشاه ادامه داد و گفت: «بسیار خوب، شاید همینطور باشد؛ اما ما برای او و کنت در کنار اتاق‌های خودمان جایی پیدا خواهیم کرد.»

پادشاه گفت: «خیلی سخت‌گیر نخواهید بود، نه، سرورم؟» به او گفتم که تا زمانی که بتوانم در هر پستی به او خدمت کنم، راضی خواهم بود.

پادشاه گفت: «من خوب می‌دانم: بنابراین فقط می‌خواهم خانمی که از آنجا فراخوانده شده برگردد -» ملکه نمی‌دانست شما کجا رفته‌اید. پادشاه فریاد زد: «نمی‌دانم دوستان کجا رفته است؟» «وقتی دوستانم مرا ترک می‌کنند، از آنها سراغی نمی‌گیرم.» لویی گفت: «خوب، این یک دعوی زنانه است. عالیجناب شارنی، باید مدتی با ملکه صحبت کنم. لطفاً منتظر من باشید و برادران را که امشب به تورین می‌رود، معرفی کنید. من معتقدم که شما را لازم دارم و می‌خواهم شما را پیش خودم نگهدارم.»

«بنابر این به من گفته شد که به دنبال برادرم که در سالن سبز منتظرم بود، پیامی بفرستم.»

با شنیدن این حرف، آندره آ که تقریباً سباستین را به خاطر علاقه‌اش به داستان شوهرش فراموش کرده بود، به یاد تمام اتفاقاتی که بین مادر و پسر افتاده بود افتاد و با نگرانی به در اتاق خوابی که سباستین را در آن گذاشته بود، نگاه کرد.

«اما باید مرا ببخشید که در مورد مسائلی صحبت می‌کنم که خیلی کم برایتان جالب است، در حالی که بدون شک مایلید بدانید که چرا به اینجا آمده‌ام.»

کنتس پاسخ داد: «نه، سرورم، آنچه می‌گویید مرا درگیر می‌کند. حضور شما فقط به دلیل ترس‌هایی که بخاطر شما احساس کرده‌ام می‌تواند خوشایند باشد. از شما خواهش می‌کنم ادامه دهید. پادشاه از شما خواست که منتظر او بمانید و برادران را بیاورید.»

«ما به آپارتمان‌های سلطنتی رفتیم، جایی که او ده دقیقه بعد به ما ملحق شد. از آنجایی که ماموریت برای شاهزادگان فوری بود، او با این شروع کرد. قرار بود به والاحضرت‌ها در مورد آنچه اتفاق افتاده بود، اطلاع داده شود. یک ربع ساعت پس از ورود پادشاه، برادر من در جاده بود و من و پادشاه تنها ماندیم.» او ناگهان در حالی که در اتاق قدم می‌زد، ایستاد و گفت: «عالیجناب، می‌دانید بین ملکه و کنتس چه گذشته است؟» من بی‌اطلاع بودم. او ادامه داد: «حتمناً اتفاقی افتاده است، زیرا ملکه خلق و خویی دارد که می‌تواند همه را قتل عام کند، و این برای کنتس به نظر من ناعادلانه است - که عجیب است، زیرا ملکه معمولاً از دوستانش در همه حال، حتی وقتی اشتباه می‌کنند، دفاع می‌کند.» «باز هم تکرار می‌کنم که چیزی نمی‌دانم، اما جرأت می‌کنم بگویم که کنتس هیچ کار اشتباهی نکرده است - حتی اگر نتوانیم بپذیریم که یک ملکه هرگز چنین کاری می‌کند.»

آندره‌آ گفت: «از جناب عالی به خاطر نظر خوبتان در مورد خودم متشکرم.»

من گفتم: «فکر می‌کنم چون کنتس در شهر خانه‌ای دارد، به آنجا بازگشته است.» پادشاه گفت: «البته... من تا فردا به شما مرخصی می‌دهم به شرطی که کنتس را برگردانید.»

شارنی چنان خیره به همسرش نگاه کرد که همسرش نتوانست نگاهش را تحمل کند و مجبور شد چشمانش را ببندد.

«سپس، چون دید که من در سوگ هستم، مرا نگهداشت تا بگوید فقدان من یکی از فقدان‌هایی است که پادشاهان نمی‌توانند جبران کنند؛ اما اگر برادر من بیوه یا فرزندی از خود به جا بگذارد، به آنها کمک خواهد کرد و دوست دارد که به هر حال آنها را به او تقدیم کنند؛ ملکه باید از بیوه مراقبت کند و او از فرزندان.»

شارنی با اشک در صدایش گفت.

بانو اظهار داشت: «به جرأت می‌توانم بگویم که پادشاه فقط حرف ملکه را تکرار می‌کرد.»

شارنی در پاسخ گفت: «ملکه در این مورد به من احترام نگذاشت و به همین دلیل است که سخنرانی پادشاه عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. او در پایان به من دستور داد: «به نزد آندره‌آی عزیزمان برو؛ زیرا اگرچه کسانی که دوستانشان داریم نمی‌توانند ما را تسلی دهند، می‌توانند با ما سوگواری کنند و این مایه آسودگی است.» کنت نتیجه گرفت که من به دستور پادشاه آمده‌ام، که شاید بهانه من باشد، بانوی من.»

بانو بانگ زد و به سرعت بلند شد و هر دو دستش را به سمت او دراز کرد. «آیا در مورد خوشامدگویی خود شک داشتید؟»

شارنی آنها را گرفت و بوسید؛ زن جیغی کشید انگار که آهن داغ بودند و دوباره روی کاناپه افتاد. اما دستان کنت به دستان او چسبیده بود و او را پایین کشیدند تا کنارش بنشیند.

اما در آن لحظه بود که زن فکر کرد صدایی از اتاق کناری شنیده است و چنان ناگهانی از او دور شد که مرد بلند شد و کمی عقب ایستاد، بدون اینکه بداند این فریاد و انزجار ناگهانی را به چه چیزی نسبت دهد.

او به پشتی مبل تکیه داد و آهی کشید. آه عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داد.

در همان زمانی که مادر داغدار فرزندش را پیدا کرد، چیزی شبیه سپیده دم عشق در افق تاریک و غم‌انگیز سابقش درخشید. اما بر اثر تصادفی عجیب، که ثابت شد او برای خوشبختی به دنیا نیامده بود، این دو رویداد چنان با هم ترکیب شدند که یکی دیگری را خنثی کرد: بازگشت شوهر، عشق پسر را کنار زد، زیرا حضور پسر، شور و شوق نوپا را نابود کرد.

شارنی نمی‌توانست این را در فریاد و شروع ماجرا حدس بزند. دور، سکوتی پر از غم که از پی آن می‌آمد، هرچند فریاد از عشق و گریز از ترس بود، نه از روی بیزاری.

شارنی با حالتی به آندره‌آ خیره شد که اگر سرش را بالا می‌گرفت، نمی‌توانست اشتباه کند.

او با آهی پرسید: «چه جوابی باید به پادشاه بدهم؟»

کنتس با تکانی از صدا و بالا بردن چشمان شفاف و زلالش به او پاسخ داد: «سرورم، در دربار آنقدر رنج کشیدم که با سپاسگزاری، اجازه رفتن را به محض اینکه ملکه به من داد، پذیرفتم. من لیاقت زندگی در اجتماع را ندارم و در تنهایی،

اگر نگوییم خوشبختی، آرامش یافته‌ام. شادترین روزهای من، روزهایی بود که به عنوان دختر در تاورنی و در صومعه سنت دنیس با پرنسس نجیب خاندان فرانسه، لیدی لوئیز، گذراندم. اما، با اجازه جناب عالی، در این خانه تابستانی، پر از خطراتی که با وجود غم و اندوهشان، خالی از شیرینی نیستند، ساکن خواهم شد.»

شارنی در برابر این پیشنهاد که اجازه‌اش خواسته شده بود، تعظیم کرد، مانند مردی که از دستوری اطاعت می‌کند، بسیار بیشتر از اجابت درخواستی.

او با اشاره به اینکه چقدر با تمام فروتنی‌اش ثابت قدم است، گفت: «از آنجایی که این یک تصمیم قطعی است، آیا اجازه دارم اینجا به شما سری بزنم؟» او چشمانش را به او دوخت، معمولاً واضح اما حالا پر از حیرت و بی‌احساسی.

پاسخ آندره آ این بود: «البته، سرورم، و از آنجایی که من هیچ همراهی نخواهم داشت، می‌توانید هر زمان که وظایفان در کاخ به شما اجازه دهد کمی برای من وقت بگذارید، بیایید.»

شارنی هرگز این همه جذابیت در نگاهش یا چنین لطافتی در صدایش ندیده بود. چیزی در رگ‌هایش جاری شد، مانند لرزش اولین بوسه یک عاشق. او به جایی که وقتی آندره آ بلند شد از آنجا برخاسته بود نگاه کرد. اگر آندره آ دوباره او را طرد نمی‌کرد، حاضر بود یک سال از عمرش را بدهد تا دوباره آنجا بنشیند. اما سرباز ترسو بود و جرات نمی‌کرد به خودش اجازه این کار را بدهد.

از طرف خودش، آندره آ حاضر بود ده سال، نه فقط یک سال، برای اینکه او را در آن جایگاه داشته باشد، وقت بگذارد، اما متأسفانه هر کدام از حال و هوای دیگری بی‌خبر بودند و آنها تقریباً در انتظاری دردناک، بی‌حرکت ایستادند.

"شما می‌گفتید که باید در دربار تحمل زیادی داشته باشید. آیا ملکه با شما مهربان نبود؟"

ندیمه افتخاری سابق پاسخ داد: "من چیزی برای سرزنش علیاحضرت ندارم، و اگر از رفتار مهربانانه علیاحضرت قدر دانی نکنم، بی‌انصاف خواهم بود."

کنت ادامه داد: "من به این موضوع اشاره کردم، زیرا اخیراً متوجه شده‌ام که دوستی شما رو به زوال است."

"این ممکن است، و به همین دلیل است که من دربار را ترک می‌کنم."

"اما شما خیلی تنها زندگی خواهید کرد؟"

آندره آ می‌کشید و گفت: "آیا من همیشه اینطور زندگی نکرده‌ام، سرورم؟ به عنوان خدمتکار - همسر -" او که دید زیاده‌روی می‌کند، مکث کرد.

"آیا مرا مایه سرزنش می‌کنید؟"

کنتس با عصبانیت پاسخ داد: «من به نام ملکوت چه حقی دارم که به جناب عالی توهین کنم؟ آیا باور می‌کنید که من شرایطی را که در آن گرفتار شده‌ایم فراموش کرده‌ام؟ درست برخلاف کسانی که در برابر محراب سوگند عشق متقابل و حمایت متقابل یاد می‌کنند، ما سوگند بی‌تفاوتی ابدی و جدایی کامل یاد کردیم. سرزنش با کسی است که این سوگند را فراموش کند.»

شارنی آهی را که این کلمات کاملاً فرونشاندن بودند، از قلب گوینده بیرون کشید.

او گفت: «اما این خانه چقدر کوچک است: یک کنتس در یک اتاق نشیمن با فقط یک اتاق دیگر برای غذا خوردن، و این برای استراحت ...»

آندره آ در ذهنش با دیدن سیاستین پشت در اطاق مجاور، بین کنت و اتاق خواب پرید.

او با چشمانی باز فریاد زد: «ای سرورم، از آن طرف نروید، خواهش می‌کنم.» و با دستانی که دراز کرده بود، راه را بست.

شارنی با نگاهی رنگ‌پریده و لرزان به او، با ترسی که هرگز در چهره‌ی یک انسان آشکار نبود، گفت: «اوه، بانوی من، می‌دانستم که از من خوشتر نمی‌آید: اما نمی‌دانستم که تا این حد از من متنفری.»

كنت كه نمى‌توانست بدون خشم و عصبانيت بيشتر در كنار همسرش بماند، مانند مردى مست تلوتلو خوران به سمت جايى رفت؛ پس از به خود آمدن، با فريادى از درد كه در اعماق قلب شنونده طنين‌انداز مى‌شد، از اتاق بيرون دويد. زن او را تماشا كرد تا اينكه از ديد ناپديد شد؛ آنقدر گوش داد تا ديگر صدای كالسكه‌ى در حال حركتش را نشنيد، و سپس با قلبى شكسته، از ترس اينكه عشق مادرانه‌ى كافى براى مبارزه با اين شور و شوق ديگر ندارد، به اتاق خواب دويد و فرياد زد.



فصل چهاردهم: در جستجوی پسرشان

این دکتر ژیلبرت بود که وقتی پیشخدمت به دستور ایزیدور و التماس سباستین از او سراغی گرفت، با پادشاه خلوت کرده بود.

قلب پاک لویی شانزدهم از وفاداری دکتر قدردانی کرده بود. پس از نیم ساعت، دکتر بیرون آمد و به اتاق انتظار ملکه رفت و ایزیدور را دید.

ایزیدور شارنی گفت: "دکتر، من شما را طلب کردم، اما شخص دیگری هم با من است که بیشتر از من می‌خواهد شما را ببیند. دور نگهداشتن شما از او ظالمانه خواهد بود: پس بیایید با هم به سالن سبز برویم."

اما اتاق خالی بود و چنان آشفتگی در کاخ حکمفرما بود که هیچ خدمتکاری در دسترس نبود تا به آنها بگوید چه اتفاقی برای مرد جوان افتاده است.

ایزیدور ادامه داد و گفت: "این شخصی بود که من در جاده ملاقات کردم، او مشتاق رسیدن به پاریس بود و فقط برای اینکه او را برسانم، پیاده به آنجا آمده بود."

دکتر گفت: "آیا منظورتان پیتوی دهقان است؟"

"نه، دکتر - منظورم پسر خود شما، سباستین است."

در این هنگام، راهنمای ایزیدور که او را برده بود، بازگشت.

او از آنچه اتفاق افتاده بود بی‌خبر بود، اما خوشبختانه، پیشخدمت دوم ناپدید شدن ناگهانی پسر را در کالسکه یک خانم درباری دیده بود.

آنها به سرعت به سمت دروازه‌ها رفتند، جایی که سرایدار به خوبی به یاد داشت که مسیر کالسکه‌ران «خیابان کوک-هرون شماره ۹، اولین ورودی کالسکه از خیابان پلاستریه» است.

ایزیدور فریاد زد: «این خانه متعلق به همسر برادرم، کنتس دو شارنی است.»

ژیلبرت زیر لب گفت: «مرگ حتمی...» او با لحنی آرام‌تر گفت: «حتماً او را شناخته است.»

نجیب‌زاده جوان پیشنهاد داد: «بیایید به آنجا برویم.»

ژیلبرت تمام خطرات کشف شدن پسر آندره‌آ توسط شوهرش را می‌دید.

او گفت: «سرورم، پسرمن در دستان کنتس شارنی در امنیت است و از آنجایی که افتخار آشنایی با او را دارم، فکر می‌کنم می‌توانم خودم به آنجا بروم. علاوه بر این، شایسته‌تر است که شما در راه باشید؛ زیرا از آنچه در حضور پادشاه شنیدم، گمان می‌کنم که به تورین می‌روید.»

«بله، دکتر.»

«تشکر مرا از لطفان به سبستین بپذیرید و بروید. وقتی پدری می‌گوید که ناراحت نیست، نیازی نیست نگران باشید.»

ایزیدور دستش را دراز کرد که مرد انقلابی با صمیمیتی بیش از آنچه برای اکثر افراد هم طبقه‌اش انتظار میرفت، آن را فشرد. در حالی که اشرافزاده به داخل کاخ برمیگشت، ژیلبرت به تقاطع خیابان‌های کوک-هرون و پلاستریر رفت.

هر دو خاطرات کاملاً دردناک بودند.

او در خیابان کوک هرون زندگی کرده بود، پسری فقیر که با کپی کردن موسیقی با دریافت آموزش از نویسنده ژان ژاک روسو، امرار معاش می‌کرد. از پنجره‌اش، آندره‌آ را در پنجره‌ی خودش، زیر دست خدمتکارش، نیکول، اولین دلدارش، تماشا کرده بود. او خود را با طنابی بلند و بالا رفتن از دیوار، به آن پنجره رسانده بود تا از نزدیک‌تر ببیند و اشتیاقش را به بانوی اشرافزاده‌ای که او را جادو کرده بود، ارضا کند.

روسو حالا مرده بود، اما آندره‌آ هنوز ثروتمند و نجیب‌تر بود؛ او همچنین به ثروت و احترام دست یافته بود.

اما آیا ژیلبرت از وقتی که از خانه بیرون میرفت تا پوستش را در آب این فواره‌ی عمومی فرو کند، خوشحال‌تر بود؟

او نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و به سمت دری که روسو در آن زندگی می‌کرد، نرود. کوچه‌ای که از زیر ساختمان به حیاط پشتی و همچنین به اتاق زیر شیروانی که او در آن اقامت داشت، امتداد داشت، باز بود.

او به طبقه‌ی اول پشتی رفت، جایی که پنجره‌ی پاگرد، منظره‌ای از خانه‌ی پشتی که بارون دو تاورنی در آن ساکن بود، نشان می‌داد.

هیچ‌کس در این تفکر مزاحمش نشد؛ خانه به دست مردم معمولی رسیده بود؛ هیچ سرایداری وجود نداشت؛ ساکنان آنجا مردمان فقیری بودند که از دزدها نمی‌ترسیدند.

باغ خانه‌ی تاورنی همان باغ دوازده سال پیش بود. شاخه‌ی تاک هنوز از داربستی که در بالا رفتن‌های شبانه‌اش از محوطه به عنوان نردبان استفاده می‌کرد، آویزان بود.

او نمی‌دانست که آیا کنت دو شارنی با همسرش است یا نه، اما چنان مشتاق بود که از سبستین خبردار شود که حاضر بود با تمام خطرات مواجه شود.

او از دیوار بالا رفت و از طرف دیگر پایین آمد. در باغ هیچ چیز مانع او نشد و به این ترتیب به پنجره اتاق خواب آندره‌آ رسید.

در لحظه‌ای دیگر، همانطور که نقل شد، دو دشمن رو در روی هم ایستادند.

اولین احساس خانم، نفرتی شکست‌ناپذیر بود تا وحشتی عمیق.

برای او، ژیلبرت آمریکایی‌شده، دوست و اشنگتن و لافایت، اشرافزاده‌ای از طریق مطالعه، علم و نبوغ، هنوز ژیلبرت ولگردِ عمارت پدرش و پسر باغبان کاخ تریانون بود.

ژیلبرت دیگر عشق سوزانی را که در جوانی او را به جنایت سوق داده بود، در خود پیدا نمی‌نمود، بلکه محبت عمیق و لطیف مردی را، علیرغم توهین‌ها و آزار و اذیت‌هایش، که آماده بود با به خطر انداختن جانش خدمتی انجام دهد، در خود احساس می‌کرد.

ژیلبرت با بینشی که طبیعت به او داده بود و عدالتی که توسط آموزش در او نهادینه شده بود، خود را سنجید: او فهمیده بود که بدبختی‌های آندره‌آ از خودش ناشی می‌شود، و تا زمانی که او را به همان اندازه که خود را خوشحال کرده بود، شاد و راضی نکند، هرگز با او رابطه دوستانه پیدا نخواهد کرد.

اما چگونه می‌توانست با صداقت بر آینده‌ی او تأثیر بگذارد.

برایش هنوز درک این موضوع غیرممکن بود.

با دیدن این همه ناامیدی، بار دیگر طعمه‌ی غم، تمام رشته‌های رحمتش برای این همه بدبختی به حرکت درآمد.

به جای استفاده از قدرت هیپنوتیزم خود برای مطیع کردن او، به آرامی با او صحبت کرد، آماده بود که اگر او سرکش شود، بر او مسلط شود.

نتیجه این شد که واسطه احساس کرد که مایع اثری مانند مهی در حال حل شدن، با اجازهی ژیلبرت، محو می‌شود و او توانست با ارادهی آزاد خود صحبت کند.

"چه می‌خواهید، آقا؟ چطور به اینجا آمدید؟"

دکتر پاسخ داد: "همانطور که قبلاً هم استفاده کرده بودم. بنابراین می‌توانید راحت باشید - هیچ کس از آن با خبر نخواهد شد. چرا؟.. چون من آمده‌ام تا گنجی را مطالبه کنم، که برای شما اهمیتی ندارد، اما برای من، پسر، ارزشمند است. می‌خواهم به من بگویید چه اتفاقی برای پسر افتاده است، که با کالسهی شما به اینجا آورده شده است."

"از کجا بدانم؟ شما که به او آموخته‌اید از مادرش متنفر باشد، از اینجا فرار کرده است."

«مادرش؟ آیا واقعاً شما برای او مادر هستید؟»

«اوه، تو غم مرا می‌بینی، ناله‌های مرا شنیده‌ای، و با نگاه به ناامیدی من، از من می‌پرسی که آیا من مادر او هستم؟»

«پس چطور از آنچه بر سر او آمده بی‌خبری؟»

«اما من به تو می‌گویم که او فرار کرده است؛ که من به خاطر او به این اتاق آمدم و پنجره را باز و اتاق را خالی یافتم.»

ژیلبرت فریاد زد: «کجا می‌توانسته رفته باشد - خدای من... ساعت از نیمه‌شب گذشته است و او این شهر را نمی‌شناسد.»

آندره آ در حالی که نزدیک می‌شد پرسید: «آیا باور داری که بلایی سرش آمده است؟»

«ما خواهیم شنید، زیرا خود تو آنرا خواهی گفت.»

و با تکان دادن دستش، دوباره او را در خواب مسحورکننده مغاطیسی فرو برد.

خانم آهی کشید و به خواب مغناطیسی فرو رفت.

ژیلبرت وقتی که آندره آ آرام گرفت پرسید: «آیا باید تمام اراده‌ام را به کار بگیرم یا تو داوطلبانه پاسخ خواهی داد؟»

«آیا تو دوباره به پسر می‌گویی که من مادرش نیستم؟»

«این بستگی دارد. آیا او را دوست داری؟»

«با تمام وجود، با تمام وجودم.»

«پس تو مادر او هستی همانطور که من پدر او هستم، زیرا من هم او را همین‌گونه دوست دارم. با دوست داشتن او، دوباره او را خواهی دید. کی از پسر جدا شدی؟»

«حدود نیم ساعت پیش، وقتی کنت شارنی تماس گرفت. من او را به این اتاق هل داده بودم.»

«آخرین حرف‌هایش چه بود؟»

«اینکه من دیگر مادرش نیستم: چون به او گفته بودم که تو یک شرور هستی.»

«به قلب پسر بیچاره نگاه کن و ببین چه آسیبی به او رسانده‌ای.»

آندره آ گفت: «اوه، خدا مرا ببخشد، من را ببخش، پسر.»

«کنت شارنی حدس زد که پسر اینجاست؟»

«نه، مطمئنم.»

«چرا نماند؟»

«چون او هیچ وقت زیاد پیش من نمی ماند. اوه، بدبخت من هستم.» او حرف خودش را قطع کرد و سپس گفت: «او بعد از رد کردن آن ماموریت، خیال داشت نزد من برگردد. چون عاشق من است – او عاشق من است.»

ژیلبرت کم کم می توانست این ماجرای را که اولین بار چشمانش به آن نفوذ کرده بود، واضح تر ببیند.

او پرسید: «اما آیا تو او را دوست داری؟»

«می بینم که نیتت خیر است: می خواهی غمی را که به من وارد کرده ای جبران کنی: اما من از لطفی که از تو می گیرم، امتناع می کنم. من از تو متفهم و می خواهم به نفرتم ادامه دهم.»

فیلسوف زیر لب غرغر کرد: «ای انسان بیچاره، آیا آنقدر خوشبختی داشته ای که بتوانی مبلغ مشخصی را که به تو پیشنهاد شده، رد کنی؟ پس تو عاشق او هستی؟»

«بله. از همان اولین بار که او را دیدم. وقتی که من و ملکه یک شب با او در کالسکه ای کوچک نشسته بودیم که با آن از پاریس به ورسای برمی گشتیم.»

ژیلبرت با لحنی غمگین پرسید: «آندره آ... آیا می دانی عشق چیست؟»

او پاسخ داد: «می دانم که عشق به عنوان معیاری برای سنجش میزان غمی که می توانیم تحمل کنیم، ارائه شده است.»

«خوب است... تو یک زن واقعی و یک مادر واقعی هستی: یک الماس خام، تو توسط گهرشناسی سخت گیر به نام غم شکل گرفته ای. برگرد پیش سباستین.»

«بله، او را می بینم که با دستان گره کرده و ابروهای گره کرده از خانه خارج می شود. او در خیابان پرسه می زند - به سمت زنی می رود و از او آدرس خیابان سنت اونوره را می پرسد - -

«خیابان من: او دنبال خانه من می گشت. طفلک... او در آنجا منتظر من خواهد بود.»

«صبر کن... او همراه شده است - او در خیابان نیو سنت روچ است. اوه، او آن وسیله نقلیه را که از خیابان سوردریر بسرعت پایین می آید نمی بیند، اما من اسبها را می بینم - آه...»

آندره آ در خواب مغناطیسی با جیغی وحشتناک، رنج مادرانه ای که بر چهره اش نقش بسته بود و اشک و عرق از آن سرازیر می شد، خود را بالا کشید.

«بله، من او را می بینم.» ژیلبرت با صدای آهسته گفت: «آه، اگر آسیبی به او برسد، به یاد داشته باش که آن بلا به سرخودت برخورد خواهد گشت.»

آندره آ با آسودگی آهی کشید، بدون اینکه حرف او را بشنود یا به حرفش توجه کند، گفت: «آه، خدای ملکوت را ستایش باد... این سینه اسب بود که به او برخورد کرد و او از شیار چرخ به بیرون پرتاب شد. او آنجا افتاده، گیج، اما کشته نشده است. فقط غش کرده است. عجله کنید تا به او کمک کنید. این پسر من است. آنها دور او جمع می شوند: آیا در بین همه آنها پزشک یا جراح نیست؟»

ژیلبرت گفت: «اوه، من تا آنجا خواهم دوید.»

آندره آ بازوی او را گرفت، او را از حرکت باز داشت و گفت: «صبر کن... آنها دارند تقسیم می شوند تا کمک برسد. این پزشک است - اوه، نگذارید آن مرد به او نزدیک شود - من از او متفهم - او یک خون آشام است، او وحشتناک است.»

ژیلبرت با لرز گفت: «اوه، به خاطر خدا، سباستین را از نظر دور نکنید.»

«این غول او را - از خیابان - به کوچه بن بست می برد: جایی که از چند پله پایین می رود. او را روی میزی می نشاند که کتابها و کاغذهای چاپی روی هم انباشته شده اند. او کت سباستین را درمی آورد و آستینش را بالا می زند. بازوی او را با باندهایی از زنی به کثیفی و زشتی خودش می بندد. نیزه ای در یک جعبه پیدا می کند - می خواهد او را خونریزی دهد. اوه، من نمی توانم تحمل کنم که خونریزی پسر را ببینم. بدو، بدو، و همانطور که می گویم او را پیدا خواهی کرد.»

«آیا باید فوراً تو را با خاطره بیدار کنم: یا تا صبح می‌خوابی و هیچ چیز از آنچه اتفاق افتاده نمی‌دانی؟»

«فوراً مرا با حافظه کامل بیدار کن.»

ژیلبرت یک انحنای دوگانه را با دستانش در هوا ترسیم کرد، به طوری که شست‌هایش روی پلک‌های مدیوم قرار می‌گرفت؛ او روی پیشانی او نفس کشید و فقط گفت:

«بیدار شو...»

بلافاصله چشمان زن متحرک شدند؛ اندام‌هایش نرم شدند؛ او تقریباً بدون هیچ ترسی به ژیلبرت نگاه کرد و با وجود اینکه از دیدن آن صحنه وحشت داشت، فریاد زد: «او، بدو، بدو، و پسر مرا از دست آن مردی که اینقدر مرا می‌ترساند، بگیر...»



فصل پانزدهم: مردی با ماکت

ژیلبرت بدون اینکه نیازی به تشویق کسی در جستجویش داشته باشد، از میان اتاق‌ها گذشت و از آنجایی که بالا رفتن از دیوارها خیلی طول می‌کشید، مستقیماً به سمت در ورودی رفت، آن را باز کرد و به خیابان دوید.

با شناخت دقیق پاریس، بدون معطلی به نقطه‌ای که آندره‌آ در رویایش نشان داده بود رسید و اولین سؤالش از مغازه‌داری که شاهد تصادف با پسر بود، واقعه را تأیید کرد.

او مستقیماً به سمت درب خانه کوچه رفت و در زد.

با صدای زنی که به او اعتراض می‌کرد: "چه کسی در می‌زند؟"

ژیلبرت پاسخ داد: "من، پدر کودک زخمی هستم که شما به او کمک کردید."

صدای مردی گفت: "آلبرتین... در را باز کن، این آقا دکتر ژیلبرت هست."

او را به یک زیرزمین، یا بهتر است بگوییم غار، با چند پله‌ی کپک‌زده راه دادند که با چراغی که روی میزی پر از کاغذهای چاپی، کتاب‌ها و نسخه‌های خطی قرار داشت، روشن می‌شد، همانطور که آندره‌آ توصیف کرده بود.

ژیلبرت جوان در سایه و روی تشک دراز کشیده بود، اما دستانش را به سمت پدرش دراز کرده بود و او را صدا می‌زد. هر چقدر هم که رفتار مؤدبانه و فلسفی ژیلبرت قوی بود، عشق پدرانه بر ادب غلبه می‌کرد و به سمت پسری که او را به سینه‌اش می‌فشرد، جهید، با احتیاط که به سینه‌کبود یا بازوی بریده‌اش آسیبی نرساند. پس از یک بوسه طولانی و عاشقانه، برگشت تا از سامری نیکوکار تشکر کند. او با پاهایی باز ایستاده بود، یک دست روی میز و دست دیگر روی کمرش، که با چراغی که پرده‌اش را برداشته بود تا صحنه را بهتر روشن کند، روشن شده بود.

او گفت: "ببین آلبرتین، و ببین من از شناسن و اقبال که این فرصت را به من داد تا برای یکی از برادرانم کاری انجام دهم، سپاسگزاری کنیم."

گوینده مردی سبزه و زرد رنگ بود، مانند یکی از آن دلقک‌های روستایی که خشم لاتونا آنها را تعقیب می‌کرد و به قورباغه تبدیل می‌شد. ژیلبرت لرزید، با این فکر که قبلاً این سقط جنین را مانند یک لایه خون دیده بود.

او به سباستین نزدیک‌تر شد و یک بار دیگر او را در آغوش گرفت. اما بر انگیزه‌ی اولش غلبه کرد و به سمت مرد عجیبی که آندره‌آ را در رؤیای دوم چنان وحشت‌زده کرده بود، برگشت و گفت:

«آقا، از تمام تشکرهای یک پدر برای نجات پسرش بهره‌مند شوید. این تشکرها صادقانه و از صمیم قلب است.»

دیگری پاسخ داد: «من فقط وظیفه‌ام را آنطور که طبیعت حکم کرده و علم توصیه کرده انجام داده‌ام. من یک انسان هستم و همانطور که ترنس می‌گوید، هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست. علاوه بر این، من قلبی مهربان دارم و نمی‌توانم رنج کشیدن حتی یک حشره را ببینم؛ در نتیجه، چه رسد به هم‌نوع خودم.»

«می‌توانم بفهمم که افتخار صحبت با چه نیکوکار پرشوری را دارم؟»

جراح با خنده‌ای که می‌خواست خیرخواهانه به نظر برسد، هر چند وحشتناک بود، گفت: «آیا شما برادر پزشک خود را نمی‌شناسید؟ ولی من شما را می‌شناسم، دکتر ژیلبرت، دوست میهن‌پرستان آمریکایی و لافایت.» او تأکید خاصی بر این نام گذاشت. «جمهوری‌خواه آمریکا و فرانسه، آرمان‌شهرگرایی محترمی که مقالات فوق‌العاده‌ای در مورد حکومت مشروطه نوشته است، که شما از ایالات متحده برای لویی شانزدهم فرستادید، و به خاطر آنها شما را به محض ورود به خاک فرانسه در باستیل زندانی کرد. شما می‌خواستید با هموار کردن راه آینده او را نجات دهید، و او این راه را به زندان باز کرد - قردانی سلطنتی همیشگی.»

او دوباره خندید، این بار وحشتناک و تهدیدآمیز.

«اگر مرا می‌شناسید، دلیل محکم‌تری برای من است که اصرار کنم بدانم به چه کسی مدیون هستم.»

جراح گفت: «اوه، مدت زیادی است که ما با هم آشنا نشده‌ایم.» «بیست سال، آقا، در شب وحشتناک سی‌ام ماه مه ۱۷۷۰؛ شبی که مواد آتش‌بازی به‌طور تصادفی در میان مردم در میدان پاریس منفجر شد و بسیاری از کسانی را که برای شادی در عروسی آرشیدوش و شاهزاده سلطنتی ما آمده بودند، کشته یا زخمی کرد، اما آنها مجبور بودند نام خود را نفرین کنند. تو فقط یک پسر بچه بودی که روسو او را، زخمی و له‌شده نزدیک به مرگ، پیش من آورد و من از تو روی تخته‌ای در میان مردگان و اعضای بریده‌شده خون‌گیری کردم. با این حال، آن شب وحشتناک برای من خاطره‌ای دلپذیر است زیرا من توانستم با فولاد خود، با دانستن اینکه کجا را برای حفظ زندگی جدا کنم و کجا را برای جلوگیری از درد ببرم، جان بسیاری را نجات دهم.»

ژیلبرت فریاد زد: «پس تو ژان پل مارا هستی،» و برخلاف میلش یک قدم عقب رفت.

مارا با خنده‌ای شوم خطاب به همسرش گفت: «آلبرتین... توجه داشته باش که نام من چه تأثیری دارد.»

«اما من فکر می‌کردم تو پزشک کنت د‌آرتوا هستی؛ چرا در این غار هستی، چرا با این چراغ دودی روشن شده‌ای؟»

«منظورت این است که من دامپزشک شاهزاده بودم. اما او مهاجرت کرد؟ نه شاهزاده‌ای، نه اصطبل‌ی؛ نه دامپزشکی. گذشته از این، من استعفا دادم، زیرا دیگر میل نداشتم به ستمگران خدمت کنم.»

کوتوله خودش را تا آخرین حد ممکن بالا کشید.

«اما، خلاصه، تو چرا در این سوراخ هستی؟»

«زیرا، استاد فیلسوف، من یک میهن‌پرست درستکار هستم که برای رسوا کردن جاه‌طلبان می‌نویسم؛ بیلی از من می‌ترسد، نکر از من متنفر است، و لافایت گارد ملی را برای شکار من اعزام می‌کند و برای سر من - دیکتاتور جاه‌طلب - جایزه گذاشته است. اما من او را شجاعانه بیرون می‌آورم. از سوراخ خود بیرون می‌آیم، او را تعقیب می‌کنم و قیصر را محکوم می‌کنم. آیا می‌دانید او چه کرده است؟ او پانزده هزار انفیه‌دان با تصویر خود روی آنها ساخته است که حیل‌های را پنهان می‌کند. بنابراین از همه شهروندان خوب خواهش می‌کنم که وقتی آنها را پیدا کردند، آنها را بشکنند. این نشانه اتحاد برای توطئه بزرگ سلطنت‌طلبان است، زیرا شما نمی‌توانید بی‌خبر باشید که لافایت در حال توطئه با ملکه است در حالی که لویی بیچاره به خاطر اشتباهاتی که آن زن اتریشی او را به سمت آن سوق می‌دهد، اشک‌های سوزان می‌ریزد.»

ژیلبرت با لحنی متفکر گفت: «ملکه.»

«بله؛ به من نگو که او توطئه نمی‌کند. او اخیراً آنقدر پاپیون سفید به دیگران داده که روبان سفید در بازار کم شده است. این یک حقیقت است، زیرا من آن را از یکی از دختران کارگر برتین خیاط، نخست وزیر مد او، شنیده‌ام که می‌گفت: «من امروز صبح با علیاحضرت در مورد مسائلی بحث کرده‌ام.»

دکتر پرسید: «و چگونه چنین چیزهایی را محکوم می‌کنید؟»

«در روزنامه من، همان که تازه شروع به کار کرده‌ام، بیست شماره منتشر شده است. این روزنامه «دوست مردم یا روزنامه نگار پاریسی»، یک ارگان سیاسی بی‌طرف است. برای پرداخت هزینه کاغذ و چاپ - به پشت سرتان نگاه کنید - من ملحفه‌ها و پتوهای تخته را فروخته‌ام.»

ژیلبرت وقتی برگشت، واقعاً دید که سیاستین روی تشک بدون ملافه و پتو دراز کشیده است، اما از درد و خستگی به خواب رفته است. او به سمت پسر رفت تا ببیند که این یک غش نیست، اما با شنیدن نفس‌های منظم او اطمینان خاطر پیدا کرد. او به سمت این روزنامه‌نگار برگشت، که به طرز مقاومت‌ناپذیری علاقه‌ای را که ما به یک گفتار، ببر یا حیوان وحشی دیگر داریم، در او ایجاد می‌کرد.

او پرسید: «چه کسی در این کار عظیم به شما کمک می‌کند؟»

مارا با تمسخر گفت: «کارکنان من؟ ها، ها، ها! غازها در پرونده‌ها پرواز می‌کنند: عقاب به تنهایی اوج می‌گیرد. اینها یاران من هستند.» و سر و دستانش را نشان داد. «من تمام مقاله را به تنهایی می‌نویسم - می‌توانم نسخه را به شما نشان دهم، اگرچه گاهی اوقات به شانزده صفحه می‌رسد، و اغلب از حروف ریز استفاده می‌کنم، اگرچه با حروف بزرگ شروع کردم. بنابراین، این فقط یک روزنامه نیست - بلکه یک شخصیت است - این مارا است.»

دکتر دیگر پرسید: «کار عظیم - چگونه از پیش برمی‌آیی؟»

«این راز طبیعت است - پیمانی که با مرگ بسته‌ام. ده سال از زندگی‌ام را داده‌ام، به طوری که نه روز به استراحت نیاز دارم و نه شب به خواب. وجود من در نوشتن خلاصه می‌شود: من روز و شب این کار را انجام می‌دهم. پلیس لافایت مرا در این سلول زندانی می‌کند، جایی که جسم و روح مرا به کارم زنجیر می‌کنند. آنها فعالیت مرا دو برابر کرده‌اند. در ابتدا برایم سنگین بود، اما حالا به آن عادت کرده‌ام. اکنون از دیدن بشریت بیچاره از طریق این روزنه، از طریق پرتو نور باریک و مورب، لذت می‌برم. از لانه تاریک خود، بشریت زنده و علم و سیاست را بدون هیچ گونه اعتراضی قضاوت می‌کنم. با یک دست، دانشمندان را نابود می‌کنم و با دست دیگر، سیاستمداران را. من تمام اوضاع را دگرگون خواهم کرد، مانند سامسون که معبد را ویران کرد، و شاید ویرانه‌ها مرا له کند، ولی منم تاج و تخت را دفن خواهم کرد.»

شنونده علیرغم میل باطنی‌اش لرزید: این مرد با لباس‌های ژنده و طاق فقرزده‌اش، تقریباً همان چیزی را که کاکلیوسترو در کاخ خود، زیر لباس‌های گلدوزی شده‌اش گفته بود، تکرار کرد.

او پرسید: "اما وقتی اینقدر محبوب هستی، چرا برای نامزدی در مجلس ملی تلاش نمی‌کنی؟"

عوام‌فریب پاسخ داد: «چون هنوز روز آن فرا نرسیده است.» او با ابراز تأسفادامه داد: «اوه، اگر من تریبون توده‌ها بودم و تنها چند هزار مرد مصمم از من حمایت می‌کردند، میتوانستم که ادعا کنم که قانون اساسی ظرف شش هفته کاملاً ایمن بشود: ماشین سیاسی باید بهتر حرکت می‌کرد: هیچ شوری جرأت نمی‌کرد با آن بازی کند: ملت باید آزاد و شاد باشد: در کمتر از یک سال، باید شکوفا و ترسناک باشد: و بدین ترتیب تا زمانی که من سرپا هستم، این قانون باقی می‌ماند.»

موجود خودبین زیر چشمان ژیلبرت دگرگون شد: چشمانش خون‌آلود شد؛ پوست زردش از عرق می‌درخشید؛ هیولا در زشتی‌اش چنان بزرگ شد که دیگری در زیبایی‌اش بزرگ است.

او ادامه داد: «بله، اما من نماینده نیستم.» و رشته افکارش را از جایی که خودش را قطع کرده بود، از سر گرفت: «من هزاران پیرو ندارم. نه، اما من یک روزنامه‌نگار هستم و سلاح و مهمات، مشترکین و خوانندگانم را دارم که برایشان یک پیشگو، یک پیامبر و یک پیشگو هستم. من پیروانی دارم که برایشان دوست هستم و آنها را لرزان، از خیانتی به خیانت دیگر، کشفی به کشف دیگر، از یک چیز وحشتناک به چیز دیگر هدایت می‌کنم. در شماره اول «دوست مردم»، طبقات بالا را محکوم کردم و گفتم که ششصد بدبخت گناهکار در فرانسه وجود دارد و این تعداد طناب کار را انجام می‌دهد: اما اشتباه کردم، ها ها! اعمال پنجم و ششم اکتبر چشمانم را باز کرد و می‌بینم که باید بیست هزار نفر از اشراف‌زادگان را دار بزنیم.»

ژیلبرت لبخندی زد، زیرا خشمی که تا این حد بالا گرفته بود، برایش دیوانگی به نظر می‌رسید.

او گفت: «چرا، در فرانسه کنف کافی برای انجام این کار وجود ندارد و قیمت طناب بالا می‌رود.»

مارا پاسخ داد: «به همین دلیل است که به دنبال وسیله دیگری هستم، سریع‌تر و جدیدتر. آیا می‌دانی امشب منتظر چه کسی هستم؟ یکی از برادران پزشک ما، عضو مجلس ملی که حتماً او را به نام می‌شناسی، دکتر گیوتین...»

«کسی که پیشنهاد داد مجلس، که از سالن جلسات ورسای اخراج شده بود، در زمین تنیس تشکیل جلسه بدهد، یک مرد دانشمند بود؟»

«آیا می‌دانی این شهروند توانمند چه چیزی کشف کرده است؟ یک ماشین شگفت‌انگیز که بدون درد می‌کشد، زیرا مرگ باید مجازات باشد نه شکنجه؛ او آن را اختراع کرده است و ما یکی از همین صبح‌ها آن را امتحان خواهیم کرد.»

ژیلبرت بشدت تکان خورد: این دومین باری بود که این برادر نامرئی او را به یاد رئیس، کاکلیوسترو، می‌انداخت؛ بدون شک این ماشین مرگ همان چیزی بود که او درباره‌اش صحبت کرده بود.

مارا گفت: «دکتر... اما خوش‌شانس بودی - کسی در میزند... خودش. بدو و در رو باز کن، آلبرتین.»

عجوبه، که همسر - یا بهتر بگوییم همکار مؤنث مارا بود، از روی چهارپایه‌ای که روی آن چمباتمه زده بود، بلند شد و تلوتلوخوران به سمت در رفت.

ژیلبرت، که از وحشت گیج شده بود، غریزی به سمت سباستین رفت، آماده بود تا او را در آغوش بگیرد و فرار کند.

مارا با شور و شوق گفت: «فقط یک جلد خودکار را تصور کنید، بدون نیاز به یک مرد برای راه اندازی آن؛ که می‌تواند، اگر چاقو چند بار عوض شود، روزانه سیصد سر را ببرد.»

صدای ملایم و آهنگین از پشت سر مارا گفت: «و اضافه کن، که می‌تواند این سرها را بدون هیچ حس دیگری جز کمی خنکی در اطراف گردن، قطع کند.»

مارا فریاد زد «او، این تویی، دکتر؟» و رو به مرد ریزنقش و شیک‌پوشی حدوداً چهل ساله کرد که رفتار ملایم و لباس صنوبری‌اش تضاد چشمگیری با میزبان‌ش داشت: در دستش جعبه‌ای کوچک مانند اسباب‌بازی‌های کودکان داشت. «برای ما چه آوردی؟»

مرد ریزنقش در حالی که سعی می‌کرد ابهام را بشکافد، گفت: «ماکتی از دستگاه من، مارای عزیزم. اما من دکتر ژیلبرت را اینجا می‌بینم، مگر اینکه اشتباه کنم.»

دیگری که تعظیم می‌کرد گفت: «کاملاً صحیح است، آقا.»

«از ملاقات شما بسیار خوشحالم، آقا؛ خواهش می‌کنم، و خوشحال می‌شوم که نظر چنین مرد برجسته‌ای را در مورد اختراع داشته باشم. مارای عزیزم، باید به شما بگویم که یک نجار ماهر به نام گویدون پیدا کرده‌ام تا دستگاه من را در مقیاس واقعی بسازد. هرچند او ارزان نیست و پنج هزار و پانصد فرانک می‌خواهد؛ اما هیچ فداکاری برای بشریت برای من بزرگ نیست. دستگاه اختراعی من تا دو ماه دیگر ساخته خواهد شد و می‌توانیم آن را امتحان کنیم: من آن را به مجلس پیشنهاد خواهم داد. امیدوارم در مقاله جدید عالی خود آن را تأیید کنید، هرچند، با جدیت و جدیت، دستگاه خود را نشان می‌دهد، همانطور که با چشمان خود خواهید دید، دکتر ژیلبرت. اما چند خط در نشریه دوست مردم ضرری نخواهد داشت.»

ژیلبرت گفت: «در این مورد سختگیر نخواهیم بود؛ من نه چند خط، بلکه یک عدد کامل را به آن اختصاص می‌دهم.»

«شما خیلی خوب هستید، مارا؛ اما من نمی‌گذارم یک خوک را در یک پوک پف کنید.»

او جعبه‌ای بسیار کوچک‌تر از جیبش بیرون آورد که صدایی از آن شنیده می‌شد که نشان می‌داد یک یا چند موجود زنده کوچک در زندان خود در حال جنب و جوش هستند. این صدا از گوش‌های تیز مارا پنهان نماند.

او در حالی که دستش را به سمت جعبه دراز می‌کرد، پرسید: «آنجا چه داری؟»

دکتر در حالی که دستش را عقب می‌کشید، گفت: «ای بابا، نگذارید فرار کنند چون دیگر نمی‌توانیم آنها را بگیریم؛ آنها موش‌هایی هستند که قرار است سرشان را با دستگاه بکنیم. دکتر ژیلبرت، شما ما را تنها می‌گذارید؟»

«افسوس، بله، آقا، با نهایت تأسف؛ اما پسر من که همین الان در اثر زیر گرفته شدن توسط اسب زخمی شد، توسط دوستم مار که من هم زندگیم را در ماجرای تقریباً مشابه مدیون او هستم، نجات داده شده است. باید دوباره از او تشکر کنم. این پسر به یک تخت تازه، مراقبت و استراحت نیاز دارد، تا من نتوانم شاهد آزمایش جالب شما باشم.»

«اما شما قول می‌دهید، دکتر، دو ماه دیگر بیایید و آن یکی را که دستگاه واقعی دارد ببینید؟»

«قول می‌دهم.»

«دکتر، لازم نیست بگویم، محل اقامتم را مخفی نگه دارید. اگر دوستان لافیت آن را کشف می‌کرد، مرا مثل سگ تیرباران می‌کرد، یا مثل دزد به دار می‌انداخت.»

گیوتین فریاد زد: «تیرباران، دار زدن، دار زدن. اما ما به این مرگ‌های آدمخوارانه پایان خواهیم داد. ما مرگی خواهیم داشت، نرم، آسان، آبی، مانند مرگی که افراد مسن، که از زندگی خود بیزارند و آرزو دارند مانند حکیمان و فیلسوفان بمیرند، و آن را به مرگ طبیعی ترجیح می‌دهند. بیا و ببین چطور کار می‌کند، مارا.»

و بدون اینکه بیشتر از این به دکتر ژیلبرت فکر کند، مشتاقانه جعبه بزرگتر خود را باز کرد و شروع به قرار دادن یک دستگاه مدل روی میز کرد که جراح با کنجکاو برابر با شور و شوق خود به آن نگاه می‌کرد.

ژیلبرت از این مشغولیت آنها سود برد و سیاستین را با راهنمایی آلبرتین که در بیرونی را پشت سر او بست، با خود برد.

به محض ورود به خیابان، احساس کرد که باد شبانه عرق جمع شده روی پیشانی‌اش را خنک می‌کند.

او زیر لب گفت: «خدای من، چه بر سر شهری خواهد آمد که زیرزمین‌هایش شاید پانصد عاشق بشر را در خود جای داده باشد که به کارهایی مشغولند که ما نمونه‌ای از آن را در آنجا داریم؟ روزی آنها در روشنایی روز در مقابل جمعیت اجرا خواهند کرد.»

فاصله کمی تا خانه‌اش در خیابان سنت اونوره داشت. سرما سیاستین را به هوش آورد، اما پدرش اجازه راه رفتن به او نداد. وقتی در زد، صدای قدم‌های سنگینی شنیده شد که نزدیک می‌شد.

یکی از درون پرسید: «دکتر ژیلبرت، شما هستید؟»

پسر گفت: «این صدای پیتو است.»

پیتو با باز کردن در فریاد زد: «سیاستین پیدا شد، خدا را شکر.» او با صدای بلندتری فریاد زد: «استاد بیلت، سیاستین پیدا شد، و امیدوارم حالش خوب باشد، دکتر؟»

دیگری پاسخ داد: «به هر حال، بدون هیچ آسیب جدی، بیا، سیاستین.»

او پسرش را به رختخوابش برد.

پیتو با فانوس به دنبالش رفت؛ از کفش‌ها و جوراب‌های گل‌آلودش مشخص بود که سفری طولانی را پیموده است.

در واقع، پس از اینکه کاترین دلشکسته را به خانه برد و از لب‌هایش فهمید که غم عمیقش از فراخوانده شدن ایزیدور شارنی به پاریس ناشی می‌شود، او و مادر بیلت را که در کنار تختش گریه می‌کرد، ترک کرد و به خانه‌اش در هارامونت رفت. او آنقدر آهسته راه می‌رفت که تا سپیده دم به آنجا نرسید.

او به خواب رفت، به طوری که تا بیدار نشد، نام‌هی جوان را پیدا نکرد. بلافاصله شروع به سبقت گرفتن از او کرد.

او کمر بند چرمی به کمر بست، مقداری نان برداشت و با عصایی در مشتش، به سمت شهر رفت و ساعت هشت شب به آنجا رسید.

او نه پزشک و نه پسرش را در خانه نیافت - فقط کشاورز بیلت را.

این مرد قوی و تنومند، که از صحنه‌های خونین پس از تصرف باستیل، که او رهبر آن بود، وحشتزده بود، هیچ خبری از پیتو نداشت.

انتظار غم‌انگیز آنها با ورود دو نفر پاداش داده شد.

اگرچه در مورد سباستین آرام بود، اما وقتی پیتو را به رختخواب فرستادند، بودجه‌اش را برای کشاورز فاش کرد. هیچ خواننده‌ای فکر نکند که او اسرار کاترین را فاش کرده و از عشق او به نجیب‌زاده‌ی جوان صحبت کرده است. روح صادق فرمانده گارد ملی هارامونت به این داستان تن نمی‌داد. اما او به بیلت گفت که برداشت بد بوده، جو خراب شده، بخشی از گندم باد آورده و انبارها فقط یک سوم پر هستند - و اینکه کاترین را در جاده پیدا کرده است.

بیلت کمی از بابت غلات ناراحت بود، اما بیماری دخترش او را ناراحت می‌کرد.

او با چهره‌ای غمگین به سمت دکتر ژیلبرت دوید، در حالی که دکتر ژیلبرت داشت این یادداشت را برای آندره‌آ تمام می‌کرد: «دل‌تان شاد باشد؛ بچه پیدا شده، کسی آسیب ندیده.»

«دکتر ژیلبرت، حق داشتید که من را در شهر نگه دارید، جایی که ممکن است مفید باشم؛ اما در حالی که آن مرد خوب نیست، همه چیز در روستا خراب شده است.»

ژیلبرت با دوستش موافق بود که دختری خوش‌هیكل و قوی مثل کاترین نباید در جاده عمومی غش کند. او که احساس می‌کرد پدر یا مادر است، پاسخ داد:

«بیلت عزیزم، به خانه برو، چون زمین و خانواده تو را می‌خوانند. اما فراموش نکن که من تو را به نام کشورت خواهم گرفت.»

بنابراین بیلت پس از سه ماه غیبت به خانه بازگشت، اگرچه قصد داشت فقط یک هفته دور باشد.

پیتو به دنبال او رفت و بیست و پنج لوئی از ژیلبرت برای تجهیزات و نگهداری گارد ملی هارامونت برداشت.

سباستین نزد پدرش ماند.



فصل شانزدهم: پرتره شارل اول

یک هفته از وقایع گذشته است. همه می‌گفتند: انقلاب تمام شده است؛ پادشاه از ورسای و درباریان و مشاوران شرورش رهایی یافته است. پادشاه در زندگی و واقعیت قرار گرفته است. او پیش از این مجوز کار نادرست را داشت؛ اکنون آزادی کامل برای انجام کارهای نیک دارد.

ترس از شورش‌ها، محافظه‌کاران را به طرفداری از سلطنت کشانده بود. مجلس نیز ترسیده بود و دید که به پادشاه وابسته است. صد و پنجاه نفر از اعضای آن فرار کردند.

دو مرد محبوب، لافایت و میرابو، سلطنت‌طلب شدند. دومی می‌خواست دیگری برای نجات تاج و تخت با او متحد شود، اما در حالی که لافایت محترم مغز محدودی داشت، نبوغ سخنور را ندید.

میرابو کاملاً طرفدار دوک اورلئان بود، که لافایت به دوک توصیه کرد، بلکه دستور داد که از مملکت خارج شود.

شاهزاده گفت: "اما فرض کنید من بدون اجازه شما برگردم؟" مارکی پاسخ داد: «پس امیدوارم به من افتخار را بدهید که در اولین نبرد با من شمشیرهای خود را متقاطع کنیم.»

او حاکم واقعی بود و دوک باید می‌رفت؛ او تا زمانی که به عنوان پادشاه فرانسه فراخوانده نشد، برنگشت.

لافایت ملکه را نجات داده و از پادشاه محافظت کرده بود؛ او کاملاً سلطنت‌طلب بود.

اما با این حال، مانند ژیلبرت، او آنقدر که دوست تاج و تخت بود، دوست پادشاه نبود.

پادشاه آنقدر ساده‌لوح بود که این موضوع را به وضوح نمی‌دید.

پادشاه اگرچه اخیراً دکتر را ندیده بود، به یاد آورد که این روز، روز وظیفه اوست و او را احضار کرد.

پادشاه در اتاق خواب قدم می‌زد، اما هر از گاهی می‌ایستاد تا به تصویر واندایک از شارل اول، که اکنون در موزه لوور است، نگاه کند.

فرمانروای انگلستان به شکل یک سواره نظام، با اسبش، که آماده گریز و نبرد است، نقاشی شده است.

به نظر می‌رسید که این تصویر به طرز فجیعی هدف سرگردانی‌های پادشاه بوده است.



پرتره شارل اول توسط ون دایک

لویی در پله برگشت.

گفت: «اوه، شما هستید، دکتر؟ بیا تو، از دیدنت خوشحالم.» او را به سمت نقاشی هدایت کرد و گفت: «این را می‌شناسی؟ کجا دیدیش؟»

«در خانه‌ی لیدی دوباری، وقتی پسر بچه بودم، اما خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.»

«بله، این خانم وانمود می‌کرد که از نوادگان پیشخدمتی است که اسب را نگهدارد. ژان دوباری زنی بود که مارشال ریشلیو انتخاب کرده بود تا تنها حاکم زنانه بر پادشاه فرسوده لویی پانزدهم باشد و او را وادار کند تا پارک بدنام دیر را که حرمسرای خراب‌کننده‌ی پیرمرد بود، تعطیل کند. او بازیگر چیره‌دستی بود و نقش خود را به طرز شگفت‌انگیزی بازی می‌کرد. خانم در حین مسخره کردن او، او را سرگرم می‌کرد و پادشاه هم چون خانم را متقاعد کرده بود که چنین است، مردانه رفتار می‌کرد.»

او مکث کرد، انگار که خودش را به خاطر بی‌احتیاطی‌اش در صحبت کردن علنی در مورد پدربزرگش در مقابل یک غریبه سرزنش می‌کرد؛ اما نگاهی به چهره‌ی رک ژیلبرت او را دلگرم کرد، زیرا دید که می‌تواند با مردی که همه چیز را می‌فهمد، همه چیز را بگوید. پادشاه با اشاره به پرتره ادامه داد: «این چهره‌ی افسرده و مغرور، در خلوتگاه عجیب خانم اگر قرار داده شده بود، جایی که خنده‌های گستاخانه او را می‌شنید و جست و خیزهای شهوانی‌اش را می‌دید. آن زن با خوشحالی بازوی لویی را می‌گرفت و شارل را به او نشان می‌داد و می‌گفت: «شایعه‌گران قدیمی، این پادشاه گردنش را بریده‌اند چون در برابر پارلمانش خیلی ضعیف بود. در مورد پارلمان خودتان هشدار بگیرید.» از این رو لویی پارلمان خود را منحل کرد و با آرامش بر تخت سلطنت خود درگذشت. پس از آن، ما آن زن بیچاره را که باید

بیشترین لطف را به او می‌کردیم، تبعید کردیم. تصویر در انباری ورسای بسته‌بندی شد و من هرگز به آن فکر نکردم. بودم. حالا، چطور به اینجا، در اتاق خواب من آمده است؟ چرا مرا آزار می‌دهد؟» او سرش را تکان داد. «در این ماجرا چه سرنوشتی نهفته است؟»

«اگر پرتره درسی نمی‌گوید، تقدیر است، اعلیحضرت؛ اگر درس عبرتی می‌دهد، مشیت الهی است. به اعلیحضرت چه می‌گوید؟»

«آن تصویر به من می‌گوید شارل اول به خاطر جنگیدن با رعایای خود تاج و تختش را از دست داد، و جیمز دوم به خاطر خسته کردن رعایای خود.»

«پس مثل من، حقیقت را می‌گوید.»

حاکم با نگاهی پرسشگرانه به پزشک پرسید: «بسیار خوب؟»

«بسیار خوب، من خواهش می‌کنم جوابتان را در مورد پرتره من ابراز کنید.»

«دوست من ژیلبرت، من به هیچ چیز فکر نکرده‌ام: از شرایط نتیجه می‌گیرم.»

«مردم می‌ترسند که اعلیحضرت قصد جنگ با آنها را داشته باشند.»

او پاسخ داد: «نه، آقا، من نمی‌توانم بدون حمایت خارجی با آنها جنگ کنم و وضعیت اروپا را بهتر از آن می‌شناسم که به آن تکیه کنم. پادشاه پروس پیشنهاد می‌کند که در رأس صد هزار مرد وارد فرانسه شود؛ اما من هم روحیه جاه‌طلب و دسیسه‌چین او را به خوبی می‌شناسم - یک سلطنت کوچک که می‌خواهد به یک سلطنت بزرگ تبدیل شود، از آشفتگی رونق می‌گیرد و امیدوار است مانند سلیزی دیگری ماهی بگیرد. از طرف اتریش، آنها صد هزار مرد را به خدمت من می‌سپارد؛ اما من از برادرزمن لئوپولد، یک مرد دو چهره، که مادرش، ماری ترزا، پدرم را مسموم کرد، خوشم نمی‌آید.»

پادشاه ادامه داد و گفت: «برادرم آرتو حمایت ساردینیا و اسپانیا را پیشنهاد می‌کند، اما من به آن قدرت‌ها، به رهبری آرتو، اعتماد ندارم. در کنار او کالون، به عبارت دیگر، بدترین دشمن ملکه، قرار دارد، کسی که با دست خود جزوه کنتس لاموت والوا و توطئه گردنبدن ملکه را که به خاطر آن داغ زده شد، حاشیه‌نویسی کرد. من از همه آنچه در آنجا می‌گذرد، آگاهم. در آخرین شورای آنها، بحثی در مورد عزل من و انتصاب نایب‌السلطنه ای که احتمالاً برادر عزیز، بسیار عزیزم، کنت پرووانس، خواهد بود، درگرفت. پرنس‌کنده پیشنهاد کرد که با دشمن به لیون لشکرکشی کنیم، هر اتفاقی که در پاریس برای من افتاد.»

«اما این موضوع در مورد ملکه کاترین چیز دیگری است؛ او خودش را به نصیحت محدود می‌کند، خدا خیرش بدهد. وقتی فکر می‌کنید که او سر سفره نشسته و مشغول هضم لهستان است و تا وقتی که ضیافتش را تمام نکند نمی‌تواند بلند شود، می‌توانید این را بفهمید. او به من نصیحتی می‌کند که هدفش والا بودن است، اما با توجه به اتفاقات اخیر، فقط مسخره است. او می‌گوید: «پادشاهان باید مانند ماه در مدار خود به مسیر خود ادامه دهند، بدون اینکه صدای غریق‌ها مزاحمشان شود.» - یعنی اعتراضات مردم عادی. به نظر می‌رسد که غریق‌های روسی فقط پارس می‌کنند؛ غریق‌های ما کمی گاز می‌گیرند، همانطور که ممکن است از گارد محافظ بیچاره من که توسط آنها تکه تکه شده‌اند، بشنوید.»

«مردم فکر می‌کردند که اعلیحضرت قصد ترک کشور را دارند.»

پادشاه پس از تردید گفت: «دکتر»، و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، «من به شما قول داده‌ام که حقیقت را به شما بگویم و شما آن را کاملاً خواهید فهمید. چنین موضوعی مطرح شده است؛ نظر بسیاری از خدمتکاران وفادار اطراف من این است که من باید فرار کنم. اما در شب ششم اکتبر، وقتی ملکه در آغوش من گریه می‌کرد، از من خواهش کرد که هرگز بدون او فرار نکنم و همه با هم برویم، نجات یابیم یا با هم بمیریم. من به قولم عمل خواهم کرد؛ و از آنجایی که فکر نمی‌کنم بتوانیم با چنین تعدادی بدون اینکه متوقف شویم فرار کنیم، دوازده بار قبل از رسیدن به مرز، نتیجه می‌گیرم که هرگز فرار نخواهیم کرد.»

«بسیار خوب، اعلیحضرت، در واقع نیازی به خارجی‌ها نیست. تا زمانی که منابع خود را تمام نکنید، چه فایده‌ای دارد؟ توصیه‌ی من این است که ما تازه در شروع جنگ هستیم و تصرف باستیل و حمله به کاخ ورسای تنها دو پرده‌ی اول تراژدی هستند که فرانسه در مقابل چشمان اروپا اجرا خواهد کرد.»

لویی در حالی که رنگش کمی پریده بود، پاسخ داد: «امیدوارم اشتباه کرده باشید، آقا. پلیس من چیزی شبیه به این به من نمی‌گوید.»

«من نه پلیسی دارم و نه اطلاعاتی که آنها را بررسی کند؛ اما در موقعیت من، من رسانای طبیعی بین آسمان‌ها و آنچه هنوز در اعماق زمین پنهان است، هستم. اعلیحضرتا، آنچه ما تجربه کرده‌ایم صرفاً غرشی است که قبل از زلزله جریان دارد؛ ما هنوز با گدازه، آتش و دود روبرو نشده‌ایم. می‌ترسم که سیل انقلابی از ما جلوتر برود. فقط دو راه برای نجات خود وجود دارد. یکی این است که خود را روی موج شکن اصلی قرار دهید و با آن به پیش بروید.»

«من نمی‌خواهم به جایی بروم که مرا به آنجا ببرد.»

«دومی این است که سدی در برابر جزر و مد قرار دهید. این سد، نبوغ و محبوبیت را در یک سد جمع می‌کند: و نام آن میرابو است.»

«پادشاه طوری به صورت ژیلبرت نگاه کرد که انگار منظورش را اشتباه فهمیده است؛ سپس رو به پرتره کرد و گفت:

«اگر تو چارلز استوارت پادشاه انگلستان بودی، اگر وقتی زمین زیر پایت می‌لرزید و قصد اعدام ترا داشتند، کسی به تو پیشنهاد تکیه دادن به کرامول را می‌داد، چه جوابی می‌دادی؟»

پاسخ ژیلبرت چنین بود. «من امتناع می‌کردم، و حق هم داشتم؛ زیرا هیچ شباهتی بین کرامول و میرابو وجود ندارد.»

«هر دو خائن بودند.»

ژیلبرت با احترامی عمیق اما قاطعیت شکست ناپذیر پاسخ داد: «اعلیحضرت، هیچ‌کدام خائن نبودند: کرامول رعیتی سرکش بود و میرابو اشرافزاده‌ای ناراضی.»

«او از چه چیزی ناراضی است؟»

«از پدرش که او را در زندان حبس کرد؛ از دادگاه‌هایی که او را به مرگ محکوم کردند؛ از پادشاهی که نبوغ او را اشتباه فهمید و هنوز هم اشتباه می‌فهمد.»

پادشاه به سرعت گفت: «روح یک مرد اجتماعی، صداقت است.»

«پاسخ بسیار خوبی است، شایسته‌ی تیتوس، تراژان یا مارکوس اورلیوس، متأسفانه نمونه‌های زیادی خلاف آن وجود دارد.»

«چطور می‌توانید از من بخواهید به مردی که برای شرافتش قیمتی تعیین کرده، اعتماد کنم؟»

«چون او مردی با قیمت خودش است. اگر خودش را به یک میلیون بفروشد، معامله‌ای موفقیت آمیز است. فکر می‌کنید دو برابر پولینیاک می‌ارزد؟»

«شما دارید از یک دوست پشتیبانی می‌کنید.»

«من این افتخار را ندارم: اما او دوستی دارد که از حزب ملکه نیز هست.»

«کنت میرابولا مارک؟ ما هر روز این را به او می‌گوییم.»

«برعکس، اعلیحضرت باید او را از قطع دوستی با خود، به قیمت مرگ، منصرف کنند. میرابو یک اشرافزاده، یک اشرافزاده، و بالاتر از همه، یک پادشاهزاده است. او توسط مردم انتخاب شد زیرا اشراف او را تحقیر می‌کردند و او از ابزارهای رسیدن به هدفی که نبوغ تشنه آن بود، به شدت بیزار بود. می‌توانید بگویید که او هرگز از حزب موکلان خود جدا نخواهد شد تا به حزب دربار بپیوندد؟ چرا اتحاد دربار و عوام وجود ندارد؟ میرابو می‌تواند آنها را متحد کند. او را ببرید، سرورم. فردا، او که از تحقیر شما منصرف شده است، ممکن است علیه شما قیام کند، و سپس شما، همانطور که تصویر پادشاه شهید شما می‌گوید، خواهید گفت: همه چیز از دست رفته است.»

پادشاه که رنگش پریده بود و با تردید به تصویر سلطنتی نگاه می‌کرد، گفت: «من این موضوع را با ملکه در میان خواهم گذاشت، آقا. او ممکن است تصمیم بگیرد با میرابو صحبت کند. اما من این کار را نخواهم کرد. من دوست دارم

بتوانم با کسانی که با آنها مشورت می‌کنم دست بدهم، و هرگز نمی‌توانم دست یک میرابو را بگیرم، هرچند زندگی، آزادی و تاج و تخت در خطر باشد - بعد از اینکه ملکه او را ببیند، خواهیم دید...»

«از خدا می‌خواهم که خیلی دیر نشود.»

«آیا خطر قریب‌الوقوع را باور می‌کنید؟»

ژیلبرت گفت: «ا‌علیحضرت، نگذارید تصویر شارل اول از اتاقتان برداشته شود، این یک مشاور خوبی است.»

در حالی که تعظیم می‌کرد، بیرون رفت که مهمان دیگری در آستانه در ظاهر شد. او نتوانست از فریاد تعجب خودداری کند. این آقا مارکی فاوراس بود، که حدود یک هفته قبل در خانه کاکلیوسترو ملاقات کرده بود و جادوگر مرگ قریب‌الوقوع و شرم‌آوری را برای او پیش‌بینی کرده بود.



فصل هفدهم: پادشاه به امور خصوصی رسیدگی می‌کند

لویی پادشاه در برخورد با پیشنهاد فاوراس که توسط ملکه تأیید شده بود، مبنی بر خروج سریع از مملکت، تردید معمول خود را نشان داد. او تمام شب را به فکر فرو رفت و هنگام صبحانه کنت شارنی را احضار کرد.

او هنوز سر میز بود که افسر وارد شد.

"کنت، صبحانه را با من نمی‌خوری؟"

شارنی مجبور شد که این افتخار را رد کند زیرا صبحانه اش را خورده بود.

پادشاه گفت: "باید از شما خواهش کنم قدری صبر کنید زیرا من هرگز دوست ندارم هنگام صرف غذا در مورد مسائل مهم صحبت کنم و مسئله ای برای صحبت با جناب عالی دارم. ولی فعلاً در مورد مسائل دیگر صحبت کنیم. مثلاً در مورد خودتان. شنیده‌ام که شما در جای بدی اقامت دارید؛ جایی در اتاق زیر شیروانی، سرورم، در حالی که کنتس در پاریس اقامت دارد."

"اعلیحضرت، من در اتفاقی هستم که خودم انتخاب کرده‌ام: کنتس در خانه خودش در خیابان کوک-هرون زندگی می‌کند."

"باید به نادانی‌ام خودم اعتراف کنم؛ آیا این محل نزدیک کاخ است؟"

"به طور قابل تحملی، اعلیحضرت."

«این یعنی چه که بعد از تنها سه سال زندگی مشترک، شما خانه‌های جداگانه‌ای دارید؟»

«اعلیحضرت، من جوابی ندارم جز اینکه خانم می‌خواهد تنها زندگی کند. از وقتی که اعلیحضرت مرا برای خبر فرستاده‌اند، افتخار دیدن او را نداشته‌ام. یعنی، بیشتر از یک هفته پیش.»

پادشاه غم را راحت‌تر از مالیخولیا درک می‌کرد و متوجه تفاوت لحن شد.

پادشاه با لحنی خودمانی که خودش را مرد خانواده می‌نامید، گفت: «کنت، در این دوری، بخشی از تقصیر توست. وقتی زنی چنین دل‌ریا از او دوری می‌کند، حتماً تقصیر مرد است. به من نگو که این به من ربطی ندارد: زیرا یک پادشاه می‌تواند با گفتن یک کلمه کارهای زیادی انجام دهد. شما حتماً با خانم ناسپاسانه رفتار کرده اید، زیرا او شما را بسیار دوست دارد - یا وقتی لیدی تاورنی این کار را کرد.»

«اعلیحضرت، می‌دانید که نباید با پادشاه بحث کرد.»

«نمی‌دانم که نشانه‌ها صرفاً برای من قابل مشاهده بودند؛ اما این را به خوبی می‌دانم که در آن شب وحشتناک اکتبر، وقتی او به ما پیوست، در تمام مدت از تو غافل نشد و چشمانش تمام رنج روحش را بیان می‌کرد، آنقدر که دیدم وقتی در سالن بولز آی را کوبیدند، حرکتی کرد تا خودش را بین تو و خطر قرار دهد.»

کنت شارنی نرم نشد؛ او معتقد بود که چیزی شبیه به این دیده است: اما جزئیات مصاحبه اخیرش با همسرش برای او بسیار واضح بود که نظرش را تغییر دهد.

لوئی ادامه داد: «من بیشتر به او توجه می‌کردم، از ملکه که وقتی در سفرم به پاریس تو را به شهرداری فرستادند، گفته بود که او تقریباً از ناراحتی در غیاب تو و از شادی در بازگشت تو مرده است.»

شارنی با لبخندی غمگین پاسخ داد: «اعلیحضرت، خداوند به کسانی که از ما بالاتر متولد شده‌اند، به عنوان امتیازی از مقام و منزلتشان، موهبت دیدن ژرف‌تر از آنچه خود می‌توانند، را از بدو تولد دریافت کرده‌اند. پادشاه و ملکه اسراری را که برای من آشکار نشده‌اند، دریافت کرده‌اند. اما دید محدود من مانع از دیدن آنها می‌شود. بنابراین، بدون در نظر گرفتن عشق بزرگ کنتس شارنی، درخواست می‌کنم که در هر کار خطرناک یا کاری که مرا به دوردست‌ها می‌برد، استخدام شوم. غیبت یا خطر، حداقل از جانب من، به یک اندازه خوشایند خواهد بود.»

«با این وجود، یک هفته پیش، به نظر می‌رسید که مایلید در شهر بمانید، زمانی که ملکه می‌خواست شما را به ایتالیا بفرستد.»

«من برادرم را برای این مقام مناسب می‌دانستم و خودم را برای مأموریتی دشوارتر یا خطرناک‌تر کنار گذاشتم.»

«پس آقای کنت، این همان زمانی است که باید وظیفه دشواری را به شما واگذار کنم، با توجه به خطری که در آینده برای شما وجود دارد، من در مورد انزوای کنتس صحبت کردم و آرزو کردم که در حالی که شوهرش را از او می‌گیرم، با یکی از دوستان خانمش باشد.»

«برای کنتس می‌نویسم، بله، می‌نویسم: چون از آخرین باری که مرا پذیرفت، باید او را از حرکاتم آگاه کنم.»

لوئی در حالی که بلند می‌شد گفت: «دیگر در این مورد چیزی نگو؛ در غیابت با ملکه صحبت خواهم کرد. پزشکان درست می‌گویند که وقتی قبل یا بعد از یک وعده غذایی مفصل با آنها رفتار می‌کنی، اوضاع فرق می‌کند. کنت، به اتاق مطالعه من بیا؛ حس می‌کنم حال خوب است که رک و پوست کنده با تو صحبت کنم.»

شارنی دنبالش آمد و فکر کرد که اعلیحضرت چقدر از این جنبه مادی که ماری آنتوانت مغرور همیشه به خاطرش از او ایراد می‌گرفت، ضرر کرده است.



فصل هیجدهم: پادشاه به امور عمومی رسیدگی می‌کند

اگرچه پادشاه فقط دو هفته بود که در کاخ توبلری اقامت داشت، اما دو مکان کاملاً برای او آماده شده بود. یکی آهنگری و دیگری اتاق مطالعه.

شارنی بدون نگاه کردن به کاغذهایی که با آنها آشنا بود، به سمت میزی رفت که ارباب سلطنتی‌اش پشت آن نشسته بود. پادشاه بالاخره شروع کرد، اما به نظر می‌رسید که مکث کرده است:

«کنت دو شارنی، من متوجه یک چیز شدم، در شب حمله شورشیان، شما در کنار من ایستادید در حالی که برادران را به عنوان نگهبان ملکه منصوب کردید.»

«اعلیحضرت، این حق من به عنوان رئیس خانواده‌ام بود، زیرا شما رئیس کشور هستید، و من میل دارم که خودم برای شما فدا کنم.»

«این باعث شد که من فکر کنم که اگر هر زمان کاری مخفی، دشوار و خطرناکی داشتم، می‌توانستم به وفاداری شما به عنوان یک فرانسوی و به قلب شما به عنوان یک دوست تکیه کنم.»

«او، اعلیحضرت، هر طور که پادشاه مرا بار بیاورد، من هیچ ادعایی ندارم که باور کنم چیزی بیش از یک رعیت وفادار و سپاسگزار خواهم بود.»

«عالیجناب، شما مردی جدی و عاقل هستید، هرچند سی و شش سال بیشتر ندارید؛ از وقایع اخیر بدون نتیجه‌گیری از آنها عبور نکرده‌اید. اگر نخست‌وزیر من بودید، نظرتان در مورد این وضعیت چیست و چه راهی برای تسکین من داشتید؟»

شارنی با تردیدی بیشتر از خجالت پاسخ داد: «اعلیحضرت، من یک سرباز و یک دریانورد هستم، این سوالات اجتماعی بلند از بالای سرم پرواز میکنند.»

حاکم با وقاری که دستش را که از این سردرگمی ناشی می‌شد، دراز کرد، گفت: «نه، شما یک مرد هستید؛ مرد دیگری که شما را دوست خود می‌داند، از شما، صرفاً و به سادگی، می‌پرسد که شما، با قلب درستکار و ذهن سالم خود، به جای او چه می‌کردید.»

«اعلیحضرت، ملکه در موقعیتی نه چندان جدی، نظر مرا پرسیدند. روز بعد از فتح باستیل، زمانی که ایشان می‌خواستند لژیون‌های خارجی را به جان مردم بیندازند. اگر کمتر برای اعلیحضرت شناخته شده بودم و احترام و ارادتم کمتر آشکار بود، پاسخ من مرا با اعلیحضرت درگیر می‌کرد. من گفتم که اعلیحضرت نباید به عنوان یک فاتح وارد این دیوارها شوند اگر ایشان نمی‌توانند به عنوان پدر مردمشان وارد شوند.»

«بسیار خوب، عالیجناب، آیا این همان توصیه‌ای نیست که من دنبال کردم؟ سوال این است که آیا من درست عمل کردم؟ آیا من اینجا به عنوان یک پادشاه هستم یا یک اسیر؟»

«با صراحت کامل، من با ضیافت و رسای مخالفت کردم و از ملکه درخواست کردم که به آنجا نروند. وقتی ایشان پرچم سه رنگ فرانسه را پایین انداخته و پرچم سیاه اتریش را برپا نمودند، من ناامید شدم.»

«آیا فکر می‌کنید که واقعاً این قضیه منجر به حمله به کاخ شد؟»

«نه، اعلیحضرت؛ اما این پوششی برای آن بود. شما در حق طبقات پایین‌تر بی‌انصاف نیستید؛ آنها مهربان هستند و شما را دوست دارند - آنها سلطنت‌طلب هستند. اما از سرما و گرسنگی رنج می‌برند؛ در زیر و اطراف آنها مشاوران شوری هستند که آنها را به ادامه کار تشویق می‌کنند و از قدرت خود آگاه نیستند. وقتی شروع شوند، تبدیل به سیل یا آتش می‌شوند، زیرا آنها همه چیز را غرق می‌کنند یا می‌سوزانند.»

«بسیار خوب، حالا من چه کار باید بکنم؟ فرض کنید، همانطور که به اندازه کافی طبیعی است، نمی‌خواهم غرق شوم یا بسوزم.»

«ما نباید دریچه‌ها را به روی سیل یا پنجره‌ها را به روی شعله باز کنیم. اما مرا ببخشید که فراموش می‌کنم که نباید این چنین سخن بگویم، حتی اگر به دستور اعلیحضرت باشد.»

«اما شما به درخواست او همین کار را خواهید کرد. کنت شارنی، پادشاه از شما خواهش می‌کند - ادامه دهید.»

«بسیار خوب، اعلیحضرت، دو لایه از طبقات پایین‌تر وجود دارد، خاک و گل؛ یکی که می‌توان روی آن نشست و دیگری که یکی را تسلیم و خفه می‌کند. به یکی اعتماد نکنید و به دیگری تکیه کنید.»

«آقای کنت، شما هر دو ساعت یک بار حرف‌های دکتر ژیلبرت را برای من تکرار می‌کنی.»

«اعلیحضرت، چطور بعد از دریافت نصیحت یک مرد دانشمند، انظر یک افسر نیروی دریایی بیچاره مثل من را طلب می‌کنید؟»

«چون فکر می‌کنم بین شما دو نفر تفاوت زیادی وجود دارد. دکتر ژیلبرت به سلطنت وفادار است و شما به پادشاه. اگر اصل مطلب محفوظ بماند، او حاضر است پادشاه را رها کند.»

اشراف‌زاده پاسخ داد: «پس بین ما تفاوتی وجود دارد، زیرا پادشاه و اصل مطلب برای من جدایی‌ناپذیرند. از اعلیحضرت خواهش می‌کنم که با من همکاری کنند.»

«در ابتدا می‌خواهم بشنوم که در این فضای آرامش بین دو طوفان، شما به چه کسی متوسل می‌شوید تا خرابی‌های ناشی از یکی را از بین ببرد و طوفان پیش رو را آرام کند.»

«اگر افتخار و بدشمنی تاجداری را داشتم، تشویق‌هایی را که در اطراف کالسه‌ام شنیدم به خاطر می‌آوردم و دستانم را به سمت ژنرال لافایت و میرابو عضو پارلمان دراز می‌کردم.»

«چگونه می‌توانی این را توصیه کنی وقتی از یکی متفتری و دیگری را تحقیر می‌کنی؟»

«دلسوزی من بی‌معنی است، تمام مسئله امنیت تاج و تخت و نجات سلطنت است.»

پادشاه انگار با خودش صحبت می‌کرد، زمزمه کرد: «این دقیقاً همان چیزی که دکتر ژیلبرت می‌گوید.»

«اعلیحضرت، من از اینکه با چنین مرد برجسته‌ای هماهنگ هستم خوشحالم.»

«اما اگر من با چنین اتحادی موافقت کنم و اینکار شکست بخورد، فکر می‌کنید چه باید بکنم؟»

«به امنیت خود و خانواده‌تان فکر کنید.»

«پس پیشنهاد می‌کنید که فرار کنم؟»

«من پیشنهاد می‌کنم که اعلیحضرت با هنگ‌هایی که قابل اعتماد و اشراف واقعی هستند به مکانی مستحکم بروند.»

پادشاه با چهره‌ای درخشان گفت: «آه، اما در میان فرماندهانی که فداکاری خود را ثابت کرده‌اند، شما که همه آنها را می‌شناسید، این مأموریت خطرناک، محافظت و برکناری پادشاه، را به کدام یک واگذار می‌کنید؟»

شارنی پس از تردید پاسخ داد: «اعلیحضرت، این نام را به خاطر پیوندهای دوستی - تقریباً خانوادگی - که مرا به یک اشراف‌زاده خاص پیوند می‌دهد، بر او نمی‌گذارم، بلکه به این دلیل است که او به خاطر فداکاری پایدارش شناخته شده

است؛ او به عنوان فرماندار جزایر لیوارد، نه تنها از دارایی‌های ما در آنتیل محافظت کرد، بلکه برخی از جزایر را از بریتانیایی‌ها تصرف کرد: او فرماندهی‌های مختلفی را بر عهده داشت و در حال حاضر، به گمان من، فرماندار کل متز است - این مارکی بویل است. اگر من پدر بودم، پسر من را به او می‌سپردم؛ اگر رعیت بودم، به پادشاه اعتماد می‌کردم.»

پادشاه با شنیدن این نام نتوانست فریاد شادی خود را فرو بنشاند. او نامه‌ای را به سمت کنت دو شارنی دراز کرد و گفت:

«این نامه را بخوانید، عالیجناب، و ببینید که آیا خود مشیت الهی مرا به درخواست از شما ترغیب نکرده است؟»

در متن خطاب آمده بود: «به لرد فرانسوا کلود آمور، مارکی بویل، فرمانده کل متز.»

«بعد از اتفاقی که افتاده، احساس نمی‌کنم که باید چیزی را از شما پنهان کنم. قبلاً هم به این فرار فکر کرده بودم، اما در تمام این پیشنهادها دست اتریش بود که مرا به دام می‌انداخت و من عقب‌نشینی کردم. من اتریش را بیشتر از خودتان دوست ندارم.»

«اعلیحضرت، فراموش کرده‌اید که من رعیت وفادار پادشاه و ملکه فرانسه هستم.» او بر عنوان دوم تأکید کرد.

پادشاه ادامه داد: «آقای کنت، من قبلاً به شما گفته‌ام، که شما دوست هستید، و می‌توانم رکتر بگویم، زیرا تعصبی که نسبت به ملکه داشتم کاملاً از ذهنم پاک شده است. اما برخلاف میل من بود که دشمن دوگانه‌ی خاندانم، به عنوان یک اتریشی و یک لورنی، را به خانه‌ام راه دادم. پس از ده سال مبارزه، برخلاف میل من بود که مجبور شدم لرد برتوی را مسئول اداره‌ی خانه‌ام و حکومت پاریس کنم؛ او را که یک ملحد بود بسمت اسقف اعظم تولوز، منصوب کنم؛ و در نهایت، میلیون‌ها پولی را که او از کشورهای سفلی اخاذی کرده بود، به اتریش پرداختم. در حال حاضر، چه کسی جانشین ماریا ترزای مرحوم می‌شود تا به ملکه مشاوره و راهنمایی دهد؟ برادرش ژوزف دوم، که خوشبختانه در حال مرگ است. این شخص توسط زنان مسن مشاورانی که ملکه فرانسه را از طریق آرایشگرش لئونارد و خیاطش برتین تحت تأثیر قرار می‌دهند، مشاوره می‌شود. آنها از ما مستمری می‌گیرند در حالی که ملکه را به سمت اتحاد با اتریش سوق می‌دهند. اتریش همیشه برای فرانسه کشنده بوده است، چه به عنوان دشمن و چه به عنوان دوست، مانند زمانی که خنجر را در دست ژاک کلمنت یا راوایاک یا دامین قرار داد تا پادشاهان ما را بکشد. قبلاً اتریش کاتولیک و متدین بود، اما اکنون در حال ترک دین است و تحت حکومت ژوزف تا حدودی فلسفی عمل می‌کند. اتریش با عجله، به همدست خودش، مجارستان، حمله می‌کند: بدون دوراندیشی، اجازه می‌دهد کشیشان بلژیکی بهترین جواهرات تاجش، یعنی کشورهای سفلی، را از او بدزدند؛ به خراجگزار روسیه تبدیل می‌شود، سربازانش را در جنگ برای آن علیه ترک‌ها، متحدان ما، فرسوده می‌کند. نه، عالیجناب، من از اتریش متنفرم و به آنها اعتماد نخواهم کرد. اما داشتم می‌گفتم که پیشنهادهای فرار آنها تنها پیشنهادها نبود. یکی از آنها را مارکی فاوراس به من پیشنهاد داده است. آیا او را می‌شناسید؟

"او کاپیتان هنگ بلغونزه و ستوان گارد خود کنت پرووانس بود."

پادشاه گفت: "شما با آخرین تیر به آن زدید. نظر شما در مورد او چیست؟"

«او سربازی شجاع و جنتلمنی وفادار است. متأسفانه او هیچ وسیله‌ای ندارد و این او را بی‌قرار و آماده برای پروژه‌های دیوانه‌وار و تلاش‌های خطرناک می‌کند. اما او مردی شریف است که بدون عقب‌نشینی یا شکایت برای حفظ قول خود، جان خود را فدا می‌کند. می‌توان به او اعتماد کرد که دست به کار شود اما برای مدیریت یک کار بزرگ مناسب نیست.»

پادشاه با تلخی آشکار گفت: «او رهبر نیست؛ این پرووانس است که وسیله را پیدا می‌کند و همه چیز را مدیریت می‌کند. او که به هدف متعهد است، در حالی که فاوراس مرا از اینجا به اینجا می‌آورد، خواهد ماند. این نقشه اتریش نیست، بلکه نقشه شاهزادگان و اشراف فراری است.»

«اما چرا برادر اعلیحضرت نباید با شما بیاید؟ چرا باید بماند؟»

«از روی فداکاری، و همچنین برای در دسترس بودن در صورتی که مردم از انقلاب خسته شوند و به دنبال نایب‌السلطنه باشند. من آنچه را که همه می‌دانند، کنت عزیزم، و آنچه برادران دیروز از تورین برای من نوشت، به شما می‌گویم. آنها در مورد عزل من و حکومت توسط یک نایب‌السلطنه بحث می‌کنند. می‌بینید که مگر در شرایط اضطراری، من نمی‌توانم زودتر از طرح فاوراس اتریشی را بپذیرم. این چیزی است که من به هیچ کس نگفته‌ام، کنت

عزیزم، جز شما، و من این کار را می‌کنم تا هیچ کس، حتی ملکه،» او بر سه کلمه آخر تأکید کرد، «نتواند شما را بیشتر از من به آنها وفادار کند، زیرا آنها نمی‌توانند اعتماد بیشتری نشان دهند.»

شارنی با تعظیم پرسید: «عالیحضرت، آیا من باید سفرم را از همه مخفی نگه دارم؟»

«آقای کنت، مهم نیست که تا زمانی که طرح ناشناخته است، مشخص باشد که به کجا می‌روید. شما وضعیت، ترس‌ها و امیدهای من را بهتر از وزیر نکر و مشاورم ژیلبرت می‌دانید. طبق آن عمل کنید. من قیچی و نخ را در دستان شما قرار می‌دهم - هر طور که صلاح می‌دانید، باز کنید یا ببرید.»

پادشاه نامه را باز نگهداشت تا او بخواند:

کاخ توپلری، ۲۹ اکتبر.

«امیدوارم، عالیجناب، که همچنان از سمت خود به عنوان فرماندار متز راضی باشید. کنت شارنی، فرمانده گارد محافظان من، هنگام عبور از شهر شما، خواهد پرسید که آیا در میان خواسته‌های شما، خواسته‌ای هست که بتوانم برآورده کنم. در این صورت، از فرصت استفاده خواهم کرد و با شما موافقت خواهم کرد تا با این خواسته، اطمینان خاطری را که از احساس احترامی که برای شما عالیجناب قائلم را تجدید کنم.»

«لونی.»

پادشاه گفت، «اکنون، آقای کنت شارنی، اگر فکر می‌کنید بویل به وعده‌ای نیاز دارد، شما قدرت کامل دارید که به او قول بدهید. فقط مرا بیش از آنچه می‌توانم انجام دهم، متعهد نکنید.»

او سپس برای دومین بار دستش را دراز کرد.

شارنی با احساسی که از هرگونه تعهد جدیدی جلوگیری می‌کرد، آن را بوسید و بیرون رفت و اربابش را متقاعد کرد که با اعتماد خود، قلب خدمتکار خود را بهتر از آنچه در روزهای قدرتش به وفور به او داده بود، به دست آورده است.



فصل نوزدهم: یک ملکه دوست داشنی

شارنی با قلبی آکنده از احساسات متضاد، پادشاه را ترک کرد.

اولین احساسی که بر فراز امواج خروشان افکار آشفته به سطح آمد، سپاسگزاری عمیق از اعتماد بی‌حد و حصری بود که به او نسبت داده میشد.

این وظیفه، وظایفی مقدس‌تر از آن را بر دوش او می‌گذاشت که وجدانش لال نباشد. او به یاد اشتباهاتش نسبت به این پادشاه شایسته می‌افتاد که در هنگام خطر، دستش را مانند یک دوست واقعی بر شانه او گذاشته بود.

هرچه شارنی نسبت به اربابش بیشتر احساس گناه می‌کرد، بیشتر آماده بود تا زندگی خود را وقف او کند.

هرچه این وفاداری محترمانه بیشتر می‌شد، احساسات خالصی که سال‌ها برای ملکه گرامی داشته بود، کمتر می‌شد.

به همین دلیل است که او - با از دست دادن امید مبهمی که او را برای آزمایش به سمت آندره آسوق می‌داد، گویی او یکی از آن بوته‌های گلدار در لبه پرتگاه است که یک مرد در حال سقوط می‌تواند خود را نجات دهد - با اشتیاق به این مأموریت که او را از دربار جدا می‌کرد، چنگ زد. در اینجا او عذاب مضاعفی را احساس می‌کرد، از یک سو، هنوز مورد علاقه‌ی زنی بود که دیگر دوستش نمی‌داشت و از سوی دیگر، مورد علاقه‌ی زنی نبود که کم‌کم داشت او را می‌پرستید.

او با بهره‌گیری از سردی‌ای که اخیراً در روابطش با ملکه ایجاد شده بود، به اتاق ملکه رفت تا یادداشتی در مورد رفتنش بگذارد، اما و بر را در انتظار خود یافت.

ملکه آرزو داشت فوراً او را ببیند، و از آرزوهای تاجداران در کاخشان نیز گریزی نیست.

ماری آنتوانت حال و هوای مخالف مهمانش را داشت، او به یاد خشونت خود نسبت به او و فداکاری‌اش در ورسای می‌افتاد؛ با دیدن برادر کنت که در آستانه‌ی کاخش مرده افتاده بود، نوعی پشیمانی احساس کرد؛ او به خودش اعتراف کرد که اگر این کنت بود، بهای فداکاری‌اش را به سختی به او می‌داد.

اما آیا او حق داشت انتظار چیزی جز فداکاری شارنی را داشته باشد؟ وقتی در باز شد و آن آقا با لباس بی‌عیب و نقص افسر نظامی در حال انجام وظیفه ظاهر شد، ملکه اعتراف کرد که با او سخت‌گیر و بی‌انصاف بوده است.

اما در رفتار عمیقاً محترمانه‌اش چیزی سرد وجود داشت که مانع از جریان مغناطیسی قلب ملکه می‌شد تا به دنبال خاطرات لطیف، شیرین و غم‌انگیزی که طی چهار سال جمع‌آوری شده بود، در او بگردد.

ملکه به اطرافش نگاه کرد، گویی می‌خواست بفهمد چرا او در آستانه درب اطاق مانده است، و وقتی مطمئن شد که این موضوع مربوط به تصمیم خود اوست، گفت:

«بیا، سرورم، ما تنها هستیم.»

«می‌بینم، اما نمی‌بینم در این واقعیت چه چیزی باید رفتار یک رعیت را نسبت به فرمانروایش تغییر دهد.»

«وقتی وبر را دنبال فرستادم، فکر می‌کردم دوستان صمیمی با هم صحبت خواهند کرد.»

شارنی لبخند تلخی زد.

«من آن لبخند را درک می‌کنم و اینکه شما در باطن می‌گویید، ملکه در ورسای بی‌انصاف بود و اینجا دمدی مزاج است.»

شارنی پاسخ داد: «بی‌عدالتی یا هوس، یک زن مجاز به هر کاری است: یک ملکه بیش از همه.»

ماری با تمام جادویی که می‌توانست در صدا یا لبخندش بگنجاند، گفت: «دوست من... هر هوسی که باشد، ملکه نمی‌تواند بدون تو به عنوان مشاور یا زن بدون تو به عنوان دوست عزیز کاری از پیش ببرد.»

ملکه دستش را که کمی لاغر شده بود اما هنوز شایسته‌ی یک مجسمه‌ی دوست‌داشتنی بود، دراز کرد. او با احترام آن را بوسید و می‌خواست آن را رها کند که احساس کرد ملکه دستش را نگهداشته است.

«من باید با تو برای از دست دادن برادرت که به خاطر من کشته شد گریه می‌کردم: بسیار خوب، من این ده روز را اشک ریخته‌ام، چون تو را ندیده‌ام. اشک هنوز از چشمم سرازیر میشود.»

آه، اگر شارنی می‌توانست حدس بزند که چه مقدار اشک پس از آن خواهد ریخت، بدون شک غم عظیم باعث می‌شد که به پای او بیفتد و از هر شکایتی که ماری از او دارد، عذرخواهی کند.

اما آینده در رمز و رازی پیچیده شده است که هیچ دست بشری نمی‌تواند آن را پیش از ساعت آشکار کند و لباس سیاهی که ماری آنتوانت قرار بود در سکوی اعدام بپوشد، آنقدر ضخیم و زربافت بود که کسی نمی‌توانست تاریکی آن را ببیند.

کنت دو شارنی گفت: "باور کنید، بانوی من، که واقعاً از یادآوری شما از من و ابراز تاسف برای برادرم سپاسگزارم؟ متأسفانه باید کوتاه بیایم زیرا پادشاه مأموریتی را به من سپرده است تا در عرض یک ساعت اینجا را ترک کنم."

"چطور، تو هم مانند دیگران ما را رها می‌کنی؟"

"تکرار می‌کنم این یک مأموریت است."

"اما شما یک هفته پیش از این کار امتناع کردید!"

"در یک هفته اتفاقات زیادی در وجود یک مرد می‌افتد که عزم او را تغییر می‌دهد."

ملکه با تلاش زیاد پرسید: "آیا تنها می‌روی؟" وقتی او پاسخ داد: "تنها." دوباره نفس کشید.

او در حالی که از ضعف خود بهبود می‌یافت، پرسید: "کجا قرار است بروی؟"

"این راز پادشاه است، اما او هیچ رازی را از شما پنهان نمی‌کند."

ماری آنتوانت با تکبر گفت: «عالیجناب، این راز برای همه ما یکسان است. اما آیا در خارج از کشور است یا در قلمرو پادشاهی؟»

«تنها خود پادشاه می‌تواند اطلاعات مورد نظر را به علیاحضرت بدهد.»

او با اندوهی عمیق که بر آزرده‌گی ناشی از کم‌گویی شارنی غلبه می‌کرد، گفت: «پس شما بروید و با خطراتی در دور دست مواجه شوید، و من نمی‌دانم آنها چه هستند!»

«من هر کجا که بروم، شما قلبی فداکار خواهید داشت که همه چیز را برای شما به خطر می‌اندازد: و خطرات سبک خواهند بود زیرا زندگی‌ام را در خدمت دو فرمانروایی که بیش از همه در زمین برایشان احترام قائم، فدا می‌کنم.»

ملکه گریه‌ای سر داد که گویی قلبش را از جا کنده میشود؛ و با دستی که بر گلایش گذاشته بود، گویی می‌خواست بغضش را فرو بنشاند.

«بسیار خوب ... برو... زیرا دیگر مرا دوست نداری.»

شارنی احساس کرد که هیجانی در وجودش جاری شده است؛ این اولین باری بود که این زن و فرمانروای مغرور در برابر او تعظیم می‌کرد.

در هر زمان و تحت هر شرایط دیگری، اگر فقط برای طلب بخشش بود، حتماً به پای او می‌افتاد؛ اما یادآوری آنچه بین او و پادشاه اتفاق افتاده بود، تمام قدرتش را به یاد آورد.

او گفت: «بانوی من، اگر بعد از تمام نشانه‌های مهربانی و اعتمادی که پادشاه به من ارزانی داشته است، چیزی جز احترام و ارادت خود را به اعلیحضرت تضمین کنم، آدم رذلی خواهم بود.»

او گفت: «بسیار خوب، شما آزاد هستید که بروید.»

اما وقتی او بدون نگاه کردن به پشت سرش رفت، ملکه منتظر ماند تا صدایش را بشنود، اما او برنگشت، بلکه به رفتنش بسمت کالسکه‌ای که از حیاط بیرون می‌رفت، ادامه داد.

ملکه برادرخوانده‌اش را صدا زد.

او دستور داد: «وِبر، به محل اقامت کنتس دو شارنی برو و بگو که باید امشب با او صحبت کنم. من با دکتر ژیلبرت قرار ملاقات داشتم، اما آن را تا صبح به تعویق می‌اندازم.»

او با تکان دادن دست، وِبر را مرخص کرد.

ملکه سپس با خودش فکر کرد: «بله، سیاست فردا گذشته از این، صحبت‌هایم با آندره‌آ ممکن است روی مسیری که در پیش می‌گیرم تأثیر بگذارد.»



فصل بیستم: بدون شوهر- بدون دلدار

ملکه اشتباه میکرد زیرا شارنی به خانه همسرش نرفت. او به پست سلطنتی رفت تا اسبها را به کالسه خودش ببندد. اما در حین انتظار، یک نامه خداحافظی برای آندره آ نوشت که پیش خدمتی که اسبهایش را به خانه میبرد، آن را برای او برد.

آندره آ هنوز در حال نگاه کردن به آن بود و با احساسی عمیق آن را بوسیده بود که وبر از راه رسید. پاسخ او به وبر این بود که از دستورات علیاحضرت پیروی خواهد کرد. و آندره آ بدون ترس و بی صبری به کاخ رفت.

اما در مورد ملکه اینطور نبود. او که تب کرده بود، از کنت پرووانس که برای دیدن نحوه استقبال از فاوراس آمده بود، استقبال کرد و پادشاه را عمیقتر از آنچه فرمانروا به خودش قول داده بود، متعهد کرد.

پرووانس با خوشحالی آنجا را ترک نمود، زیرا فکر می کرد پادشاه به لطف پولی که از بانکدار جنوایی، زانونه، قرض گرفته بود و فاوراس و هکتورهایش را نیز به ارث خواهد گذاشت. سپس او شانس برای نایب السلطنه شدن داشت، شاید با پیشبینی اینکه هنوز به عنوان لویی هیجدهم پادشاه خواهد بود.

اگر عزیمت اجباری پادشاه شکست می خورد، او با آنچه از وام باقی مانده بود فرار می کرد و به برادرانش در ایتالیا می پیوست.

ملکه هنگام عزیمت، نزد پرنسس لامبال رفت، که عادت کرده بود در غیاب دیگر عزیزانش، آندره آ یا پولینیاکها، غمها یا شادیهایش را بر او بریزد.

شهید بیچاره... چه کسی جرأت می کند در تاریکی دالانها کورمال کورمال بگردد تا بفهمد این دوستی خالص است یا جنایتکارانه، در حالی که تاریخ بی رحم با پاهایی خونین از راه می رسد، بگوید برای آن چه بهایی پرداخته اید؟

سپس ملکه به مدت یک ساعت برای شام رفت، جایی که هر دو مهمان اصلی در فکر فرو رفته بودند، پادشاه به تلاش شارنی و ملکه به فاوراس، فکر می کرد.

در حالی که پادشاه هر چیزی را به کمک خارجی ها ترجیح می داد، ملکه آنها را در اولویت قرار داد: زیرا البته آنها مردم او بودند. پادشاه با آلمانی ها در ارتباط بود، اما اتریشی ها برای آلمانی ها آلمانی نیستند.

در حین فرار، او هیچ جرمی را که بعداً به آن محکوم شد، ندید. او احساس کرد که حق دارد با دست زرمپوش خود از تحقیرها و توهین هایی که به او شده بود، انتقام بگیرد.

پادشاه، همانطور که او را نشان دادیم، به پادشاهان و شاهزادگان بی اعتماد بود. او به کشیشان تکیه می کرد. او تمام احکام علیه اشراف و طبقات را تأیید می نمود، اما حکم علیه کشیشان را تأیید نکرده و آن را و تو می کرد. برای آنها، او بزرگترین خطرات را به جان خود می خرید. از این رو، پاپ، که نمی توانست از او یک قدیس بسازد، او را شهید کرد.

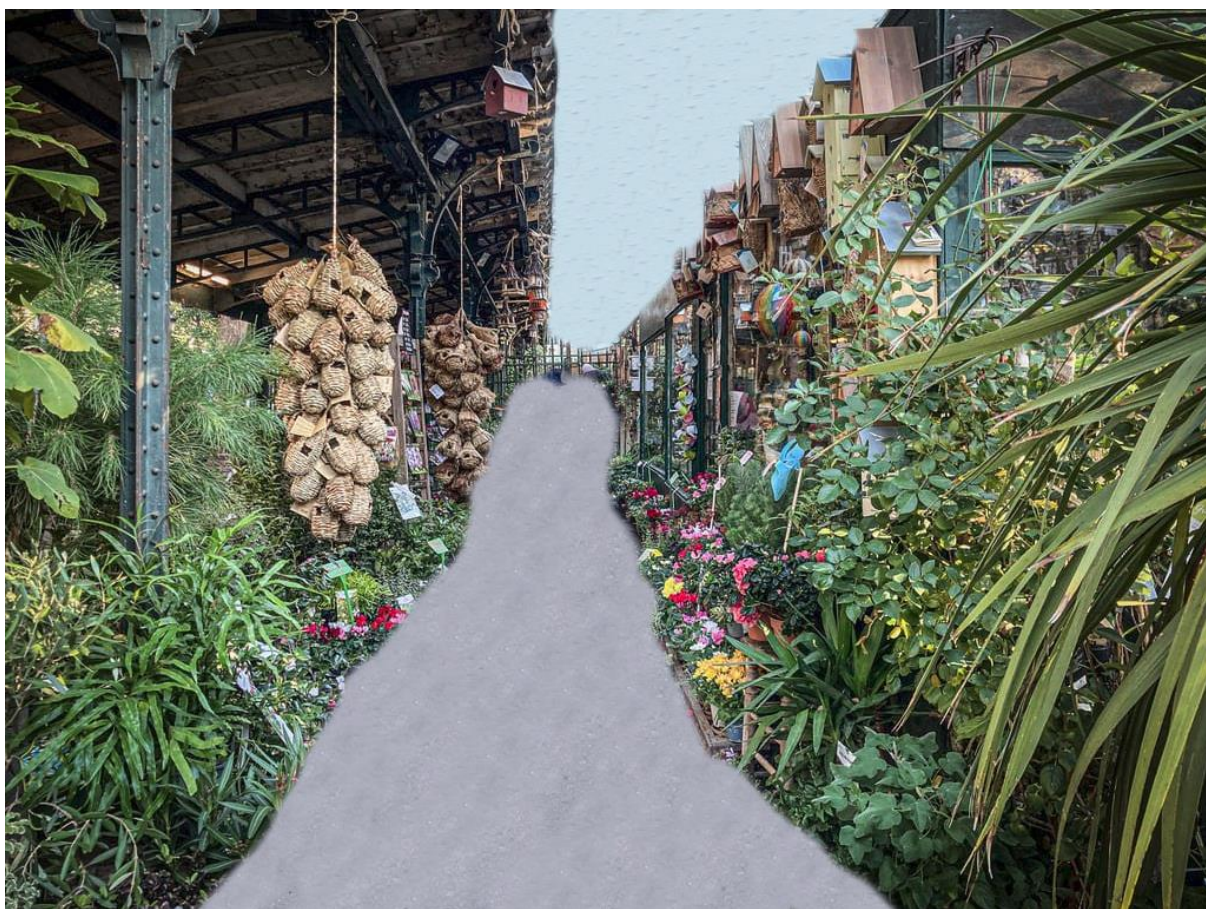
ملکه برخلاف عادتش، امروز وقت کمی برای فرزندانش گذاشت. او که قلباً به شوهرش وفادار نبود، هیچ ادعایی بر محبت آنها نداشت. چنین تناقضات عجیبی فقط برای قلب زن شناخته شده است.

ملکه صبح زود به اتاق‌های خود رفت و در آنجا خود را با وبر به عنوان نگهبان در، محبوس کرد. او ادعا کرد که نامه‌هایی برای نوشتن دارد.

پادشاه چندان متوجه رفتن او نشد، زیرا برخی اتفاقات جزئی او را مشغول کرده بود؛ رئیس پلیس برای مشورت با او می‌آمد.

مجلس، شکل قدیمی «پادشاه فرانسه و ناوار» را در اسناد عمومی به «پادشاه فرانسوی‌ها» تغییر داده بود: و در حال بحث در مورد حقوق بشر بود، در حالی که بهتر بود به مسئله نان، که از همیشه می‌رمرت‌تر بود، رسیدگی می‌کرد. ورود «نانوا» و خانواده‌اش از ورسای، مردم گرسنه را سیر نکرده بود و نانوائی‌ها مشتریان زیادی را پشت در خود داشتند.

اما اعضای مجلس مجبور نبودند برای یک قرص نان برقصند، و آنها یک نانوائی مخصوص داشتند، به نام فرانسوا در خیابان مارچپالو، که از هر پخت، نان‌هایی را برای آنها کنار می‌گذاشت.



خیابان مارچپالو، پاریس

رئیس پلیس در حال بحث در مورد شورش‌های نان با حاکم بود که وبر، آندره‌آ را به حضور اربابش برد.

با اینکه ماری آنتوانت منتظر او بود، وقتی ورود مهمانش اعلام شد، بشدت تکان خورد. وقتی آنها در تاورنی با هم دختر بودند، نوعی توافق عشق و وظایف بین آنها رد و بدل شده بود که در آن شخصیت برتر همیشه دست بالا را داشت.

هیچ چیز به اندازه حس تعهد، به ویژه در امور عاطفی، حاکمان را آزار نمی‌دهد.

ملکه در حالی که فکر می‌کرد باید به دوستش ایراد بگیرد، احساس می‌کرد که به او مدیون است.

آندره‌آ همیشه همان بود: خالص و خونسرد مانند الماس، اما برنده و آسیب‌ناپذیر نیز.

ملکه به این روح سرد و سرگردان گفت: «خوش آمدید، آندره‌آ، مثل همیشه.»

کنتس لرزید زیرا لحنی را که ملکه زمان نامزدی با ولیعهد استفاده می‌کرد، تشخیص داد.

کنتس گفت: «آیا باید به علیاحضرت بگویم که اگر همیشه با آن لحن با من صحبت می‌شد، مجبور نبودند بدون حضور در کاخ سلطنتی مرا احضار کنند؟»

هیچ چیز بهتر از این شروع نمی‌توانست به ملکه کمک کند: او آن را به عنوان تسهیل کننده مسیرش پذیرفت.

او گفت: «افسوس، باید بدانید که همه زنان صمیمیت و خلوص تغییرناپذیر شما را ندارند. من، بیش از همه، کسی که مجبور شد از شما کمک بخواهد، سخاوتمندانه...»

«ملکه از زمانی صحبت می‌کند که من فراموشش کرده‌ام و فکر می‌کردم که من از حافظه ایشان رفته‌ام.»

دیگری گفت: «پاسخ سخت است: شما ممکن است طبیعتاً مرا ناسپاس بدانید: اما آنچه شما به عنوان ناسپاسی در نظر گرفتید، چیزی جز ناتوانی نبود.»

کنتس گفت: «اگر چیزی از شما خواسته باشم و با خواسته‌ام مخالفت شود، حق دارم شما را متهم کنم، اما علیاحضرت چگونه می‌تواند از من انتظار داشته باشند که وقتی چیزی نخواستهم، شکایت کنم؟»

«آیا باید به تو بگویم که همین بی‌تفاوتی است که مرا شوکه می‌کند؛ بله، تو گویی موجودی ماوراءالطبیعه هستی که از کره‌ای دیگر در گردبادی آورده شده‌ای و مانند آئرولایت‌های کریستالی در میان ما پرتاب شده‌ای. انسان از ضعف او در کنار ضعف همیشگی‌اش وحشت زده می‌شود؛ اما در نهایت اطمینان بازمی‌گردد، زیرا نهایت لذت باید در کمال باشد: این نابترین منبعی است که می‌توان روح را در آن پرورش داد، و در اندوه عمیق، انسان برای تسلی به سراغ موجود فوق بشری می‌رود، هر چند که سرزنش او ترسناک است.»

«افسوس، اگر علیاحضرت برای این کار مرا احضار کنند، می‌ترسم که انتظارشان به جایی نرسد.»

ملکه گفت: «آندره آ، فراموش می‌کنی که در چه مخصصه وحشتناکی از من حمایت کردی و مرا تسلی دادی.»

شنونده‌اش آشکارا رنگ‌پریدتر شد. ملکه با دیدن تلوتلو خوردن و بسته شدن چشمانش از ضعف، برای حمایت از او حرکت کرد، اما او مقاومت کرد و ثابت ایستاد.

«اگر علیاحضرت به بنده وفادار خود رحم می‌کردند، خاطراتی را که تقریباً از خود دور کرده بود، برایش زنده نگه می‌داشتند: او تسلی‌دهنده‌ی بیچاره‌ای است که از هیچ‌کس، حتی ملکوت، تسلی نمی‌جوید، از این شک که حتی آسمان هم قدرت تسلی دادن به برخی غم‌ها را دارد.»

«پس تو چیزهای دیگری غیر از آنچه به من سپرده‌ای برای گفتن داری؟ وقت آن رسیده که توضیح بدهی، و به همین دلیل است که من دنبالت فرستادم. تو عاشق کنت دو شارنی هستی؟»

آندره آ پاسخ داد: «بله.»

ملکه مانند یک شیرزن زخمی ناله کرد: «اوه... من هم همین فکر را می‌کردم. از کی تا حالا؟»

«از وقتی که برای اولین بار او را دیدم.»

ماری آنتوانت از این مجسمه که اعتراف می‌کرد توسط یک روح به حرکت درآمده است، عقب‌نشینی کرد.

«و با این حال تو به من چیزی نگفتی؟»

«شما آن را فهمیدید، چون او را دوست داشتید.»

«نه؛ اما منظورت این است که او را بیشتر از من دوست داشتی، چون عشق مرا درک کردی. اگر الان آن را می‌بینم، به این دلیل است که او دیگر مرا دوست ندارد.» و بازویش را گرفت. آندره آ نه با کلمه و نه با اشاره پاسخی نداد.

خانم سلطنتی فریاد زد: «همین کافی است تا آدم را دیوانه کند. چرا با گفتن اینکه او مرا دوست ندارد، مرا مستقیماً نمی‌کشی؟»

آندره آ اظهار داشت: «عشق یا بی‌تفاوتی کنت دو شارنی به زنان دیگر غیر از همسرش، رازهای کنت دو شارنی هستند. من نمی‌توانم آنها را فاش کنم.»

ملکه با تلخی گفت: «راز هایش؟ به جرات می‌توانم بگویم که او شما را دوست صمیمی خود کرده است.»

«آقای کنت هرگز از عشق یا بی‌تفاوتی خود نسبت به علیاحضرت با من صحبت نکرده است.»

ملکه نگاهی نافذ به او انداخت و گفت: «حتی امروز صبح هم نه؟»

«حتی امروز صبح هم نه. او عزیمت خود را با نامه به من اعلام کرد.»

ملکه با خشم فریاد زد: «آه، او برای شما نامه نوشت؟» فریادی مانند شاه ریچارد که بانگ زد: «پادشاهی من برای یک اسب!» که تلویحاً به این معنی بود که او تاج خود را برای آن نامه خواهد داد.

آندره‌آ میل شدید او را درک کرد، اما می‌خواست از اضطرابش برای فضایی آرام، مانند یک زن، لذت ببرد. سرانجام، نامه را گرم و معطر از سینه‌اش بیرون کشید و آن را به سمت ارباب سلطنتی‌اش گرفت. وسوسه خیلی قوی بود و ملکه آن را باز کرد و خواند:

«بانوی من: من به دستور رسمی پادشاه از شهر خارج می‌شوم. حتی نمی‌توانم به شما بگویم کجا می‌روم، به چه دلیل، یا چه مدت می‌توانم دور باشم: این مسائل احتمالاً برای شما اهمیت چندانی ندارند، اما با این وجود، آرزو می‌کنم که اجازه داشتم به شما بگویم. قصد داشتم بیایم با شما خداحافظی کنم: اما بدون اجازه شما جرأت نکردم...»

ملکه آنچه را که می‌خواست بداند، فهمیده بود و می‌خواست نوشته را برگرداند، اما آندره‌آ از او خواست تا آخر بخواند، انگار که ادعایی برای فرمانروایی داشت.

«من آخرین ماموریتی که به من پیشنهاد شد را رد کردم، زیرا، مرد دیوانه بیچاره... من معتقد بودم که محبت مرا در پاریس نگه داشته است: اما متأسفانه خلاف آن را ثابت کرده‌ام و با خوشحالی این فرصت را می‌پذیرم تا از قلب‌هایی که نسبت به آنها بی‌تفاوت هستم، جدا شوم. اگر در طول این سفر، آن اتفاقی که برای والنس بیچاره افتاد، برای من بیفتد، تمام اقدامات من برای شما، بانوی من، انجام می‌شود تا اولین کسی باشید که از بدبختی که به سراغم آمد و آزادی که به شما بازگردانده شد، مطلع شوید. تنها در آن صورت خواهید فهمید که چه تحسین عمیقی در قلب من از فداکاری والای شما به وجود آمده است، که به طرز ناچیزی توسط که که جوانی، زیبایی و سعادت را فدای او کردید، جبران شد.

«تمام چیزی که از بهشت و شما می‌خواهم این است که به من یادآوری کنید که خیلی دیر گنجی را که او داشت، درک کردم.»

«با تمام احترامی که در قلبم دارم،

«جورج الیور دو شارنی.»

ملکه نامه را به آندره‌آ برگرداند و دستش را با آهی بی‌حرکت در کنار خود رها کرد.

کنتس زمزمه کرد: «آیا من به شما خیانت کرده‌ام؟ آیا در ایمانی که به من ارزانی داشتید، چون هیچ قولی نداده‌ام، شکست خورده‌ام؟»

ماری آنتوانت با تردید گفت: «مرا ببخش، زیرا رنج زیادی کشیده‌ام.»

ندیمه افتخاری سابق فریاد زد: «شما، رنج می‌کشید، آیا شما جرأت می‌کنید با من از رنج صحبت کنید؟ پس چه اتفاقی برایم افتاده است؟ او، من نمی‌گویم که رنج کشیده‌ام، زیرا از کلمه‌ای که دیگری برای ترسیم همین ایده استفاده کرد، استفاده نمی‌کنم. من به کلمه‌ای جدید نیاز دارم تا تمام غم‌ها، دردها و رنج‌ها را خلاصه کنم - شما رنج می‌کشید؟ اما مردی را که دوست داشتید، بی‌تفاوت به آن عشق، و در حالی که زانوهای خمیده‌اش را به سوی زن دیگری دراز کرده بود، ندیده‌اید! برادران را ندیده‌اید، که به این زن دیگر که در سکوت می‌پرستید حسادت می‌کرد، همانطور که یک بت پرست، الهه خود را می‌پرستد، با مردی که دوستش داشتید می‌جنگد! شما صدای این مرد را نشنیده‌اید، که به نظر می‌رسید به طرز مرگباری زخمی شده است، و در هذیان خود برای این زن دیگر که شما دوست صمیمی‌اش بودید فریاد می‌زدند: شما این دیگری را ندیده‌اید که در لابی‌ها پرسه می‌زند، جایی که شما سرگردان بودید تا مکاشفه‌های تب را بشنوید که ثابت می‌کند اگر یک شور دیوانه‌وار بیشتر از عمر دوام نیاورد، ممکن است فرد را تا آستانه‌ی مرگ دنبال کند! شما این عزیز را ندیده‌اید که با معجزه‌ی طبیعت و علم به زندگی باز می‌گردد، و از جا برمی‌خیزد که خود را روی پای رقیب بیاندازد. — من می‌گویم، رقیب، و این یکی از معیارهای عشق است که خود که معیار بزرگی درجات

میباشد. در ناامیدی، شما در بیست و پنج سالگی به صومعه پناهنده نشده اید، و سعی نکرده‌اید در کنار صلیب سرد عشق سوزانت آرام بگیرید: سپس، روزی که امیدوار بودید با اشک، شعله‌ای که شما را می‌سوزاند، فرو بنشانید. این رقیب، که زمانی دوست شما بود، به نام دوستی سابق نزد شما نیامده تا از شما بخواهد همسر همین مردی شوید که سه سال او را می‌پرستیدید - به خاطر رستگاری‌اش به عنوان یک همسر، علیاحضرت سلطنتی‌اش در معرض خطر...»

«او قرار بود همسری بدون شوهر باشد، حجابی صرف که بین جمعیت و خوشبختی فرد دیگر انداخته شده است، مانند کفنی است بین جسد و چشم معمولی: که وظیفه اجباری آن را نادیده گرفته است، نه رحمت، زیرا عشق حسود ترحم نمی‌شناسد - شما مرا قربانی کردید - شما فداکاری عظیم مرا پذیرفتید. لازم نبود بشنوید کشیش از شما بپرسد که آیا مردی را که قرار نبود شوهرتان باشد، به عنوان همسر پذیرفته‌اید یا نه: احساس نکردید که او حلقه را به عنوان تعهد عشق ابدی از انگشتان رد می‌کند، در حالی که این نمادی بیهوده و بی‌معنی بود؛ ندیدید که شوهرتان ظرف یک ساعت پس از عروسی، شما را در مقابل در کلیسا ترک کند تا یار و یاور رقیبتان باشد! اوه، خانم، این سه سال شکنجه مخوفی بوده است.»

ملکه دست ناتوانش را بالا برد تا دست آندره آ را بگیرد، اما کنتس دست او را رد کرد.

ملکه گفت: «من هیچ قولی ندادم، اما ببین چه کرده‌ام. اما تو دو چیز را قول دادی - اینکه کنت شارنی را نبینی، مقدس است، چون من درخواستی نکرده بودم؛ و با نوشتن، با من مثل یک خواهر رفتار کنی، اینهم مقدس است، چون من هرگز این را هم درخواست نکرده بودم.»

آندره آ گفت: «آیا باید شرایط آن تعهد را به خاطر بیاورم؟ من کاغذ را سوزاندم، اما کلمات را به خاطر دارم؛ شما اینگونه نوشتید:

«آندره آ: تو مرا نجات دادی! آبرو و زندگی من به دست تو نجات یافته است. به نام آن آبرویی که برایت بسیار گران تمام شده، سوگند می‌خورم که مرا خواهر خطاب کنی؛ این کار را بکن، و دیگر سرخ شدن مرا نخواهی دید. این نوشته را به عنوان تعهد قدردانی و مهریه ای که به تو بدهکارم، در دستان تو می‌گذارم. قلب تو شریف‌ترین نعمت‌هاست و هدیه‌ای را که تقدیم می‌کنم، به درستی ارج خواهد نهاد.»

«ماری آنتوانت.»

ملکه گفت: «مرا ببخش، آندره آ، من فکر می‌کردم که او تو را دوست دارد.»

«آیا به این قانون محبت اعتقاد داشتید که وقتی کسی زنی را کمتر دوست دارد، زن دیگری را بیشتر دوست دارد؟»

ملکه بشخصه آنقدر سختی کشیده بود که به نوبه خود بی‌رحم شد.

ملکه با اندوه پرسید: «پس تو هم شاهد از دست رفتن عشق او هستی؟»

آندره آ بدون پاسخ دادن، ملکه ناامید را تماشا کرد و چیزی شبیه لبخند بر لبانش نقش بست. ملکه گفت:

«ای خدا، برای حفظ این عشق زودگذر چه باید بکنم؟ زندگی‌ام که رو به زوال است؟ آه، اگر راهش را می‌دانی، آندره آ، دوست و خواهرم، به من بگو، خواهش می‌کنم.»

او هر دو دستش را دراز کرد که دیگری یک قدم عقب رفت.

«از کجا بدانم، چه کسی هرگز عاشق نبوده است؟»

ملکه گفت: «بله، اما ممکن است او تو را دوست داشته باشد. روزی برای بخشش و جبران گذشته به آغوش تو خواهد آمد و از تو برای تمام رنج‌هایی که به تو داده است طلب بخشش خواهد کرد: رنج به سرعت فراموش می‌شود، خدا را شکر... در آغوش‌های پر از عشق، به زودی بخشش به معشوقی که رنج داده است، عطا می‌شود.»

آندره آ گفت: «این بدشمنی در راه است - و برای هر دوی ما، خانم، آیا رازی را که به شما ابراز کردم فراموش می‌کنید، که چگونه - قبل از اینکه همسر کنت شارنی شوم - مادر یک پسر بودم؟»

ملکه نفس عمیقی کشید.

ملکه پرسید: «یعنی هیچ کاری برای بازگرداندن شارنی به خودت انجام نمیدهی؟»

«هیچ کاری؛ نه در آینده و نه بیشتر از گذشته.»

«به او نمی‌گویی - نمی‌گذاری این شک را پیدا کند که او را دوست داری؟»

«نه، مگر اینکه بیاید و به من بگوید که دوستم دارد.»

«اما، اگر او...»

آندریا حرفش را قطع کرد: «او، خانم.»

«بله، حق با شماست، آندره آ، خواهر و دوست من؛ و من ظالم، سختگیر و بی‌رحم هستم. اما وقتی همه چیز از من، دوستان، قدرت و شهرت، دور می‌شود، کاش حداقل این شور و شوقی که دوستی، قدرت و شهرت را فدای آن کرده‌ام، به من واگذار شود.»

ندیمه افتخاری با سردی و صفاپذیری که فقط برای لحظه‌ای کنار گذاشته بود، وقتی از عذاب‌هایی که کشیده بود صحبت می‌کرد، ادامه داد: «و حالا، چیزی از من می‌خواهید - یا دستور جدیدی برای ابلاغ دارید؟»

«نه، هیچ چیز، من از تو متشکرم. می‌خواستم دوستی‌ام را به تو برگردانم، اما تو آن را قبول نمی‌کنی. خداحافظ؛ حداقل قدرانی مرا با خود ببر.»

آندره آ این احساس دوم را مانند احساس اولش کنار زد و با احترامی سرد و عمیق، بی‌صدا و آهسته مانند یک روح از در بیرون رفت.

«ای جسم یخی، قلبی از الماس و روحی از آتش، حق داری که نه دوستی مرا بخواهی و نه سپاسگزاری مرا؛ زیرا احساس می‌کنم - هرچند خداوند مرا ببخشد - که از تو منتفرم، طوری که هرگز از هیچ‌کس منتفر نبوده‌ام - زیرا اگر او اکنون تو را دوست ندارد، پیش‌بینی می‌کنم که روزی تو را دوست خواهد داشت.»

او وبر پیشخدمت را احضار کرد تا بپرسد که آیا دکتر ژیلبرت روز بعد می‌آید یا نه.

«ساعت ده صبح.»

ملکه با این استدلال که بیمار و خسته است، به ندیمه هایش اجازه نداد که قبل از ساعت ده مزاحمش شوند، زیرا تنها کسی را که قصد داشت ببیند ژیلبرت بود.



فصل بیست و یکم: چه نصیحتی یک سر بریده می‌تواند بکند

وقتی ژیلبرت در ساعت مقرر نزد ملکه حاضر شد، ماری آنتوآبت جیغی کشید، زیرا چین‌ها و قسمتی از کت ژیلبرت پاره شده بود و قطرات خون پیراهنش را لکه‌دار کرده بود.

او گفت: «از اینکه با این لباس به علیاحضرت معرفی شدم عذرخواهی می‌کنم، اما خدمتکار امین شما که آمده بود تا بفهمد چرا دیر به قرار ملاقات رسیده‌ام، به شما خواهد گفت که مرا در میان جمعیتی از مردم پیدا کرده که می‌خواستند نانوائی را به خاطر ندادن نان بقتل برسانند و من سعی داشتم مرد بدبخت را نجات دهم. آنها مرد بیچاره را تکه تکه کردند: و بدتر از آن، با بالا بردن سر او بر سر نیزه، آن را به همسرش نشان دادند که فرو افتاد و افسوس که زودتر از موعد زمینگیر شد.»

ملکه فریاد زد: «زن بیچاره، اگر نمیرد، فردا او را خواهم دید و به هر حال، فرزندش از بودجه شخصی من نگهداری خواهد شد.»

ژیلبرت فریاد زد: «آه، خانم، چرا تمام فرانسه نمی‌تواند این اشک‌ها را در چشمان شما ببیند و این کلمات را از لبان شما بشنود.»

اما تقریباً بلافاصله پادشاه برگشت تا زن را تحت سلطه خود درآورد. زن با تغییر لحن گفت:

"و آیا اینها، آقا، ثمرات انقلاب شما هستند؟ پس از کشتن اربابان بزرگ، مقامات و سربازان، مردم یکدیگر را می‌کشند؛ آیا هیچ راهی برای اجرای عدالت در مورد این آدمکش‌ها وجود ندارد؟"

"ما سعی خواهیم کرد این کار را انجام دهیم؛ اما جلوگیری از قتل‌ها بهتر از صبر کردن و مجازات قاتلان است."

"چگونه؟ من و پادشاه چیزی بیش از این نمی‌خواهیم."

"همه این مصیبت‌ها از آنجا ناشی می‌شود که مردم اعتماد خود را به کسانی که بالاتر از آنها قرار دارند از دست داده‌اند. اگر توسط مردانی با اعتماد عمومی اداره می‌شدند، چنین اتفاقی نمی‌افتاد."

"شما به این میرابو و لافایت اشاره می‌کنید؟"

"امیدوار بودم علیاحضرت فرستاده باشند تا به من بگویند که پادشاه دیگر با کابینه‌ای که من پیشنهاد دادم خصومت ندارد."

بانوی سلطنتی پاسخ داد: «اولاً، دکتر، شما مرتکب یک اشتباه بزرگ می‌شوید که اعتراف می‌کنم با بسیاری دیگر مشترک است: شما فکر می‌کنید که من بر پادشاه نفوذ دارم. شما معتقدید که او از الهامات من پیروی می‌کند؟ اشتباه می‌کنید: اگر کسی بر او نفوذ داشته باشد، آن شخص لیدی الیزابت خواهر ایشان است. گواه قضیه این است که او دیروز یکی از خدمتکاران من، کنت دو شارنی، را بدون اینکه من بدانم او به کجا می‌رود یا هدفش چیست، به ماموریتی فرستاد.»

«با این حال، اگر علیاحضرت بر انزجار خود از میرابو غلبه کنند، من می‌توانم پاسخگو باشم که پادشاه را به نظرات خود رسانده‌ام.»

بانو در پاسخ پرسید: «آیا چنین انزجاری مبتنی بر یک انگیزه نیست، به من بگویید؟»

«در سیاست، نه باید همدلی وجود داشته باشد و نه انزجار؛ فقط باید اصول و ترکیب دست آوردها را در نظر گرفت، و باید بگویم که سودها از اصول مطمئن‌ترند.»

«آیا شما معتقدید که این مرد که علناً به من توهین کرده است، رضایت می‌دهد که به ما بپیوندد؟»

«او کاملاً متعلق به شماسست: وقتی یک میرابو از سلطنت روی برمی‌گرداند، مانند اسبی است که جفتک میاندازد؛ اگر با شلاق یا مهمیز وفاداری‌اش را به یاد بیاورد، دوباره در مسیر درست قرار خواهد گرفت.»

«اما او طرفدار دوک اورلئان است؟»

«میرابو از دوک بسیار دور است. او شنید که دوک به انگلستان می‌رود، وقتی لافایت او را تهدید کرد، میرابو جواب داد: 'می‌گویند من مزدور او هستم. من او را به عنوان نوکر خود هم قبول نمی‌کنم.'»

خانم در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: «این کمی او را با من آشتی می‌دهد، اگر می‌توانستم باور کنم که می‌توان به او اعتماد کرد...»

«بسیار خوب؟»

«شاید من باید از پادشاه به او نزدیک‌تر باشم.»

«خانم، من او را در ورسای دیدم وقتی که جمعیت به کاخ حمله می‌کردند: سپس او فکر کرد که خانواده سلطنتی باید فرار کنند، اما من امروز یادداشتی از او دارم.»

او یک تکه کاغذ زبر بیرون آورد.

«خیلی می‌خشید که به این ترتیب نوشته شده است. روی کاغذی است که در یک سالن شراب پیدا شده و روی پیشخوان نوشته شده است.»

«بی‌خیالش: این کار با سبک سیاست امروزی سازگار است.»

ملکه کاغذ را گرفت و خواند:

«این شورش نان، چهره‌ی امور را تغییر می‌دهد. از این سر بریده می‌توان چیزهای زیادی برداشت کرد. مجلس وحشت‌زده خواهد شد و حکومت نظامی اعلام خواهد کرد. اگر کابینه‌ی میرابو-لافایت وجود داشته باشد، میرابو پاسخگوی همه چیز خواهد بود؟»

ملکه با اعتراض گفت: «این نوشته امضا ندارد.»

«او خودش آن را به من داد. توصیه‌ی من این است که او کاملاً درست می‌گوید و این اتحاد به تنهایی می‌تواند فرانسه را نجات دهد.»

«به هر حال، بگذارید این آقا طرح خود را روی کاغذ بیاورد و من آن را به پادشاه ارائه می‌دهم و از آن حمایت خواهم کرد.»

«پس من الان به مجلس می‌روم و او را می‌بینم. دو ساعت دیگر برمی‌گردم.»

ملکه با بی‌صبری منتظر ماند. او مثل همیشه به توطئه و آشوب علاقه داشت. پاسخ ژیلبرت این بود که میرابو سخنگوی دربار شده است.

در واقع، پس از یک بحث داغ، مجلس حکومت نظامی را تصویب کرد. قرار شد جرم خیانت در دادگاه سلطنتی شاتله به محاکمه کشیده شود. این بدانمعنی بود که خانواده‌ی سلطنتی هنوز سه چهارم قدرت فعال را در اختیار داشتند. ژیلبرت تا زمانی که پرونده‌هایی که اتحاد را به چالش می‌کشیدند، در اینجا بررسی نمی‌شد، به ملکه نزدیک نمی‌شد.

محاکمه آنها زیر نظر حزب سلطنتی، پیروزی بزرگی بود. اولین محاکمه مربوط به سه مردی بود که ناوای اعضای مجلس، فرانسوا، را کشته بودند؛ دو نفر از آنها صرفاً به دلیل اتهام و بدنامی عمومی به دار آویخته شدند؛ نفر سوم نیز محاکمه و به همین ترتیب به دار آویخته شد.

دو پرونده دیگر در دست بررسی بود.

هر دو زندانی متهم، پیمانکار اوژ هارد و بازرس کل پیر ویکتور بنزنوال، از گارد سوئیس، در دادگاه بودند.

اوژ هارد مظنون به تأمین بودجه دوربین ملکه برای پرداخت به سربازانی بود که در ماه ژوئیه برای جنگ با پارisi‌ها گرد هم آمده بودند: پیمانکار چندان شناخته شده نبود و مردم از او کینه‌ای به دل نداشتند، بنابراین بدون اعتراض تبرئه شد.

اما در مورد بنزنوال که بدنام بود، چنین نبود. او در طول شورش‌ها و هفته حمله به باستیل، فرماندهی هنگ‌های سوئیس را بر عهده داشت. به یاد آورده شد که او جمعیتی را که می‌خواستند به او پول بدهند، متهم کرده بود.

اما گرانباترین دستورات توسط پادشاه و دربار صادر شده بود؛ بنزنوال (Benzenval) نباید تحت هیچ بهانه‌ای مجازات می‌شد. حداقل این حمایت دوگانه برای نجات او لازم بود. او پس از سقوط باستیل با فرار به گناه خود اعتراف کرده بود: در نیمه راه مرز دستگیر شد و به پایتخت بازگردانده شد.

با این وجود، او تبرئه شد.

در میان جمعیت خشمگین و غران که از دربار خارج می‌شدند، مردی با لباس یک انباردار ساده بود که به طور خودمانی دستش را روی شانه‌ی آقای که لباس بهتری از او پوشیده بود، گذاشت و گفت:

"خیلی خوب... دکتر ژیلبرت در مورد این تبرئه‌ها چه فکر می‌کنید؟"

ژیلبرت جا خورد، اما گوینده را هم از نظر ظاهری و هم از نظر صدا شناخت و پاسخ داد:

"استاد... این را باید از شما پرسید، نه از من، زیرا این شما هستید که همه چیز را از حال، گذشته و آینده می‌دانید."

"بسیار خوب... باید بگویم: زندانی سوم به شدت مجازات خواهد شد، حتی اگر بی‌گناه باشد."

دکتر پرسید: «چرا بی‌گناهان، اگر نفر بعدی باشند، باید به ناحق مجازات شوند؟»

رئیس نامرئی‌ها با طعنه‌ی طبیعی خود پاسخ داد: «به این دلیل ساده که در این دنیا، خوب، تاوان بدی را می‌دهد.»

ژیلبرت دستش را دراز کرد و گفت: «خدا حافظ، استاد؛ چون من کار دارم.»

«با چه کسی؟ میرابو، لافایت یا ملکه؟»

ژیلبرت ایستاد و با نگرانی به کاکلیوسترو نگاه کرد.

او سپس گفت: «بگذارید به شما بگویم که شما اغلب مرا می‌ترسانید.»

جادوگر گفت: «برعکس، می‌خواهم شما را تشویق کنم. آیا من دوست شما نیستم؟ می‌توانید از این مطمئن باشید: اگر با من به خانه بیاوید، مدرکی به شما می‌دهم. من جزئیات پنهانی از این مذاکره را که شما آن را محرمانه می‌دانید، به شما خواهم داد، به طوری که شما که فکر می‌کنید آن را مدیریت می‌کنید، به بی‌اطلاعی خود اعتراف خواهید کرد.»

ژیلبرت گفت: «گوش کنید. شاید شما میخواهید با یکی از آن گنجینه‌های شگفت‌انگیز اطلاعات که برایتان آشناست با من شوخی کنید. ؛ اما مهم نیست... شرایطی که در آن قرار داریم آنقدر وخیم است که من از خود هری پیر هم روشنگری می‌پذیرم. بنابراین، هر کجا که مرا هدایت کنید، من شما را دنبال خواهم کرد.»

«آرام باشید، دور نخواهد بود و به جایی خواهیم رفت که برای شما ناشناخته نباشد؛ فقط اجازه دهید این کالسکه در حال حرکت را صدا بزنم؛ لباسی که با آن بیرون آمدم اجازه استفاده از کالسکه و اسب‌های خودم را نمی‌داد.»

آنها سوار کالسکه‌ای شدند که با تابلویی از راه رسید.

پهو از کالسکه‌ای که با تابلویی از راه می‌رسید از کاکلیوسترو پرسید: «کجا باید شما را برسانم، استاد؟» گویی به نحوی متوجه شده بود که او رهبر آن دو نفر است، هرچند لباس ساده‌تری پوشیده بود.

رئیس در حالی که با انگشت تصویری فراماسونری ترسیم میکرد، گفت: «جایی که شما می‌دانید. معبد...» کالسکه‌چی با تعجب به رئیس بزرگ نگاه کرد.

او با ترسیم علامت دیگری گفت: «بخشید، حضرت آقا، من شما را نشناختم.»

کاکلیوسترو با صدایی محکم و بلند پاسخ داد: «برای من این‌طور نیست، به اندازه کسانی که چشمان ناآشنا نمی‌بینند، من همه را از بالاترین تا پایین‌ترین کسانی که آجر می‌آورند و سنگ می‌تراشند می‌شناسم.»

کالسکه‌چی در را بست، سوار شد و کالسکه را با سرعت به سمت خیابان سنت کلود برد.



خانه خیابان سنت کلود

کالسکه متوقف شد و در با شور و شوقی که نشان از احترام مرد داشت، باز شد.

کاکلیوسترو به ژیلبرت اشاره کرد که اول پیاده شود و وقتی پایین آمد، به راننده کالسکه گفت:

"آیا خبری دارید؟"

راننده کالسکه گفت "بله، استاد، و اگر شانس ملاقات با شما را نداشتم، امشب گزارشم را می‌دادم."

"صحبت کن."

"خبر من برای غریبه‌ها نیست."

کاکلیوسترو با لبخند پاسخ داد: "اوه، این آقا غریبه نیست."

اما ژیلبرت کمی دورتر رفت، هرچند نتوانست از نگاه کردن و گوش دادن جزئی خودداری کند. وقتی مرد داستانش را تعریف می‌کرد، لبخندی بر چهره شنوندگان دید. قبل از اینکه گزارش تمام شود، نام فاوراس و کنت پرووانس را شنید، وقتی شعبده‌باز یک سکه طلا بیرون آورد و آن را تعارف کرد. او اعتراض کرد: «استاد می‌داند که دریافت پول برای ارائه اطلاعات ممنوع است.»

جادوگر گفت: «من برای گزارش شما پول نمی‌دهم، واضح است، بلکه برای آوردن شما به اینجا پول می‌دهم.»
او در حالی که سکه را می‌گرفت گفت: «این را می‌توانم بپذیرم. متشکرم، امروز دیگر نیازی به کار کردن ندارم.»
او با کالسکه رفت و ژیلبرت را که از آنچه دیده بود شگفت‌زده کرده بود، تنها گذاشت و مانند مردی مست، تلوتلوخوران از آستانه عبور کرد.

او این خانه را از سال‌ها پیش که در شرایط چشمگیری از آن عبور کرده بود، می‌شناخت. چیز زیادی در آن تغییر نکرده بود، حتی برای همان خدمتکار فریتز، فقط شانزده سال پیرتر شده بود.

کنت را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد و از مهمانش خواست بنشیند.

او گفت: «من کاملاً متعلق به شما هستم، دکتر.»

مرد جوان کنجکاو فعلی خود را در خاطراتی که این اتاق برایش تداعی می‌کرد، فراموش کرد. کاکلیوسترو مانند مفیستوفلس که در اتاق مطالعه قهوه‌اش به فلاسفه نگاه می‌کرد، به او نگاه می‌کرد.

او با صدای بلند گفت: «به نظر می‌رسد این اتاق شما را به فکر فرو می‌برد، دکتر.»

«بله، از تعهداتی که نسبت به شما دارم.»

«ای پو، حباب‌ها!»

ژیلبرت که هم با خودش و هم با دیگری صحبت می‌کرد، گفت: «واقعاً، شما مرد عجیبی هستید، و اگر عقل به من اجازه می‌داد به آنچه از افسانه‌ها می‌آموزیم ایمان بیاورم، تمایل داشتم شما را یک جادوگر بدانم.»

«این من هستم برای دنیا، ژیلبرت: اما نه برای تو. من هرگز سعی نکرده‌ام تو را با شعبده‌بازی متحیر کنم. می‌دانی که من همیشه به تو اجازه داده‌ام ته چاه را ببینی و اگر دیده‌ای که حقیقت با لباس‌های نه چندان گشادی که نقاشان او را به تصویر می‌کشند، بالا بیاید، به این دلیل است که من یک سیسلی هستم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که خانم دلدارم را تزئین نکنم.»

«در اینجا بود، آقای کنت، که شما مبلغ زیادی پول به من دادید تا بتوانم با پیشنهاد دست دوستی به آندره‌آ دو ناورنی، به همان راحتی که ممکن است یک پنی به یک گدا بدهم، ثروتمند شوم.»

«عجیب‌ترین بخش ماجرا را فراموش کردی: گدا پول را برگرداند، به جز چند سکه که برای لباس خرج کرده بود.»

«او صادق بود اما شما سخاوتمند بودید.»

«چه کسی به تو می‌گوید که برای کسی که میلیون‌ها کرون داشت، آسان‌تر از کسی که بی‌پول بود، نبود که چنین مبلغ هنگفتی را برایش بیاورد؟ گذشته از این، همه چیز به وضعیت روحی مرد بستگی دارد. من زیر ضربه از دست دادن تنها زنی بودم که تا به حال دوست داشتم - همسر عزیزم به قتل رسید، و من معتقدم که تو می‌توانستی جان مرا به خاطر این درخواست از دست بدهی.»

ژیلبرت با حیرتی آشکار به او نگاه کرد و پرسید: «آیا شما هم غم را حس می‌کنید و آن را مانند دیگران تجربه می‌کنید؟»

کاکلیوسترو آهی کشید و گفت: «تو از خاطراتی که این اتاق به تو می‌دهد حرف می‌زنی. اگر به تو می‌گفتم - موهابیت سفید می‌شد - اما بگذار بگذرد؛ آن وقایع را در گورشان بگذار. بیا از زمان حال و اگر دوست داری از آن آینده صحبت کنیم.»

«آقای کنت، شما همین الان به واقعیت برگشتید؛ دوباره به تظاهر روی آوردید، زیرا با صدای یک شعبده‌باز که ادعا می‌کند قدرت خواندن هیروگلیف‌های نامفهوم را دارد، از آینده صحبت می‌کنید.»

«فراموش می‌کنی که با داشتن امکانات بیشتر از دیگران، واضح‌تر و دورتر از آنها می‌بینم. خواهی دید که تظاهر چیزی جز یک حجاب نیست - حقایق زیر آن محکم هستند. بیا، دکتر، کابینه‌ی فیوژن تو چطور پیش می‌رود؟ وزارت میراث - لافایت؟»

«در آسمان هاست؛ شما سعی می‌کنید با تظاهر به دانستن بیشتر از شایعات، حقایق را بفهمید.»

«می‌بینم که تو تجسم شک هستی، یا می‌خواهی آنچه را که شک نداری، نبینی. بعد از اینکه چیزهایی را که می‌دانی به تو گفتم، باید چیزهایی را که فراتر از فهم تو هستند، برایت بگویم. خوب، تو میرابو را به عنوان تنها مردی که می‌تواند سلطنت را نجات دهد به پادشاه توصیه کردی. او شکست خواهد خورد - همه چیز شکست خواهد خورد، زیرا سلطنت محکوم به فناست. می‌دانی که من آن را نجات نخواهم داد. تو به هدف رسیده‌ای؛ دو حاکم از مدافع تو استقبال خواهند کرد: و تو به خودت می‌بالی که تغییر سلطنتی به دلیل منطق انکارناپذیر و استدلال‌های مقاومت‌ناپذیر توست.»

ژیلبرت با شنیدن این لحن طعنه‌آمیز نتوانست جلوی گاز گرفتن لبش را بگیرد. او گفت:

«آیا گوشی پزشکی اختراع کرده که بتوانید با آن قلب پادشاهان را بخوانید؟ این ابزار شگفت‌انگیز را به من بدهید، حساب کنید: فقط یک دشمن بشریت می‌خواهد آن را فقط برای خودش حفظ کند.»

«من به شما گفتم که چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم، دکتر عزیز. شما دوربین من را خواهید داشت و می‌توانید هر طور که می‌خواهید از طریق انتهای کوچک که کوچک می‌شود یا از انتهای دیگر که بزرگ می‌شود، نگاه کنید. ملکه به دو دلیل تسلیم شد: اول اینکه، او شب قبل با غم بزرگی روبرو شده بود و حتماً دچار نوعی حواس‌پرتی ذهنی شده بود؛ دوم اینکه، او یک زن است و چون شنیده بود که میرابو مانند یک ببر است، می‌خواهد او را ببیند و سعی کند او را رام کند. او فکر می‌کند: «انتقام خوبی خواهد بود که او را وادار کنم پاهایم را لیس بزنند: اگر خیری برای فرانسه و تاج و تخت در پی داشته باشد، چه بهتر.» اما می‌دانید، این ایده کاملاً فرعی است.»

«شما بر اساس فرضیه بنا می‌کنید و من واقعیت می‌خواهم.»

«می‌بینم که لیوان من را رد می‌کنید و من باید به چیزهای مادی برگردم: چیزهایی که با چشم غیرمسلح دیده می‌شوند، مثلاً بدهی‌های میرابو.»

«چه شانس‌داری که با پرداخت بدهی‌های او، همانطور که قبلاً بدهی‌های کاردینال روهان را پرداخت کردید، سخاوت خود را نشان دهید.»

«با این گمانه‌زنی مرا سرزنش نکنید، این یکی از بزرگترین موفقیت‌های من بود. گردنبد ملکه، به نظر من، ماجرای زیبایی بود و ملکه را در نظر عموم خراب کرد. با همان قیمت، من بدهی‌های میرابو را پرداخت می‌کردم. اما می‌دانید که او برای این کار به من چشم ندوخته، بلکه به ژنرال آینده، لافایت، چشم دوخته است که او را برای پنجاه هزار فرانک ناچیز به بازی خواهد گرفت، که چیزی بیش از آن نصیبش نمیشود که سگی که برای کیکی رقصیده است، به دست می‌آورد.»

«بیچاره میرابو، چگونه همه این احمق‌ها و ابلهان خودپسند، نبوغ شما را وادار به پرداخت هزینه حماقت‌های جوانیتان می‌کنند. با این حال، همه اینها تقدیر الهی است و ملکوت مجبور است با روش‌های انسانی پیش برود. همه این سیاستمداران و مفت‌خورها او را به خاطر فضیلتی که از آن خودشان نیست سرزنش می‌کنند، و با این حال، اگر فردا بمیرد، توده مردم به او ادای احترام خواهند کرد، و همه این کوتوله‌ها، که او بر فراز سرشان ایستاده است، به عنوان سوگوار از او پیروی خواهند کرد و فریاد خواهند زد: «وای بر فرانسه که بزرگترین سخور خود را از دست داد - وای بر سلطنت که حامی خود را از دست داد.»

ژیلبرت که تقریباً ترسیده بود فریاد زد: «می‌خواهید مرگ میرابو را پیشگویی کنید؟»

«راستش را بخواهید، دکتر، آیا برای مردی که خونسش او را می‌جوشاند، قلبش برای خفه کردنش به تپش می‌افتد و نبوغش او را می‌بلعد، عمری طولانی متصور هستید؟ آیا باور دارید که حتی چنین قدرت‌هایی در جلوگیری از موج میان‌مایگی فرسوده نخواهند شد؟ کار او سنگ سیزیف است. دو سال است که او را با فریاد بی‌اخلاقی نگاهداشته‌اند. گویی خدا همه انسان‌ها را به یک شکل آفریده است، و گویی دایره‌ای که برای یک ذهن بزرگ بزرگ شده است، نباید ردایل بزرگتری را در بر بگیرد. میرابو نخست وزیر نخواهد شد زیرا صد هزار فرانک بدهی دارد که اگر پسر یک پیمانکار ثروتمند بود، تسویه می‌شد، و به دلیل فرار با همسر یک پیرمرد ابله - که به خاطر عشق یک کاپیتان نظامی تنومند خود را در دود زغال خفه کرد - به مرگ محکوم شده است. چه مضحکه‌ای است تراژدی زندگی انسان. اگر تصمیم نگرفته بودم بخندم، چگونه باید برایش گریه کنم.»

ژیلبرت فریاد زد: «اما پیش‌بینی شما چیست؟»

پیشگو با لحنی پیامبرگونه که مختص خودش بود، گفت و اجازه پاسخ نداد: «به شما می‌گویم، میرابو بدون نخست‌وزیر شدن عمرش را تلف خواهد کرد. چه بار بزرگی، معمولی بودن است. فردا به مجلس برو و ببین. در همین حال، با من به باشگاه ژاکوبین‌ها بیا، زیرا این شب‌پره‌ها تا یک ساعت دیگر جلسه خود را برگزار می‌کنند. آیا شما عضو هستید؟»

«نه: دانتون و دسمولن در کور دلیه‌ها وارد شدند. بعد از شام می‌رویم.»

دو ساعت بعد، دو مرد با کت و شلوارهای مشکی جنتلمن از یک کالسکه شخصی ساده در مقابل درب کلیسای سنت روک، جایی که جمعیت زیادی حضور داشتند، پیاده شدند. آنها دکتر ژیلبرت و بارون زانونه بودند، نامی که کالگیوسترو در آن زمان برای خود انتخاب کرده بود.

جادوگر پرسید: «به صحن کلیسا می‌آیی یا در راهرو می‌نشینی؟»

دیگری گفت: «فکر می‌کردم صحن کلیسا را برای اعضا حفظ کرده اند؟»

کالگیوسترو با خنده پاسخ داد: «همین‌طور است، اما مگر من عضو همه انجمن‌ها نیستم؟ به علاوه، این باشگاه فقط جایگاه نامرئی‌هاست و شما می‌توانید به عنوان یکی از اعضای فرقه رزکراسی وارد شوید. ما از زمان تأسیس به عنوان ژاکوبین‌ها، تنها در فرانسه در عرض سه ماه شصت هزار نفر نیرو داریم و در عرض یک سال به چهارصد هزار نفر خواهیم رسید.»

«اگرچه من یک رز-کروا هستم، اما ترجیح می‌دهم در تالار باشم تا بتوانم از میان جمعیت ببینم و شما بهتر بتوانید افرادی را که من می‌بینم به من بگویید.»

صندلی‌ها به صورت نامنظم در ردیف‌هایی چیده شده بودند و یک راه پله چوبی آنها را به بالا هدایت می‌کرد. کالگیوسترو علامتی زد و با دو نفری که در صندلی‌های از قبل پر شده نشسته بودند، صحبت کرد و آنها بلند شدند تا جای خود را به آنها بدهند، گویی از قبل برای نگاهداشتن جا فرستاده شده بودند.

محل در تاریکی فزاینده، نور کمی داشت، اما مشخص بود که اینها بهترین نوع انقلابیون هستند، در حالی که لباس فرم افسران ارتش و نیروی دریایی به وفور دیده می‌شد. زیرا برادران عادی جلسات خود را در سردابه برگزار می‌کردند. در اینجا ادبا و هنرمندان در اکثریت بودند. ژیلبرت با نگاهی طولانی به اطراف، با دیدن اینکه اکثر آنها چندان با آرمان سلطنتی خصومت نداشتند، دلگرم شد.

او از راهنمایش پرسید: «اینجا چه کسی را می‌بینید که با سلطنت خصومت داشته باشد؟»

«از نظر من فقط دو نفر هستند.»

«اوه، این تعداد در بین چهارصد نفر زیاد نیست.»

«وقتی یکی قاتل لویی شانزدهم و دیگری جانشین او باشد، همین کافی است.»

دکتر با تعجب گفت: «اینجا یک بروتوس آینده و یک سزار آینده است؟»

کالیوسترو گفت: «ای رسولی که چشمانت پوشیده از فلس است؛ تو نه تنها آنها را خواهی دید، بلکه آنها را لمس خواهی کرد. از کدام یک شروع کنم؟»

«به سرنگون‌کننده سوگند؛ من به ترتیب زمانی احترام می‌گذارم: بگذارید اول بروتوس را داشته باشیم.»

کالیوسترو، گویی از الهام جان گرفته بود، گفت: «می‌دانی که انسان‌ها برای انجام یک کار مشابه از وسایل یکسان استفاده نمی‌کنند. بنابر این بروتوس ما شبیه بروتوس باستانی نخواهد بود.»

«این باعث می‌شود مشتاق‌تر باشم که بروتوس خودمان را ببینم.»

«او اینجا است.»

او به مردی اشاره کرد که به تربیون تکیه داده بود، در وضعیتی که فقط سرش در نور بود. این سر، رنگپریده و کیود، انگار از تنه جدا شده بود. چشمانش انگار با حالتی شبیه به یک افعی می‌درخشید، با نفرتی تقریباً تحقیرآمیز، می‌دانست که زهرش کشنده است. ژیلبرت احساس کرد که گوشتش می‌خزد.

او گفت: «حق داشتید به من هشدار بدهید؛ این نه پروتوس است و نه کرامول.»

«نه، بلکه کاسیوس است، مرد رنگپریده و لاغر اندامی که امپراتور از همه بیشتر از او می‌ترسید. مگر او را نمی‌شناسی؟»

«نه؛ یا بهتر بگویم او را در مجلس دیده‌ام. او یکی از سخنرانان پر حرف چپ است که هیچ‌کس به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد. یک آدم ریزمیزه از آراس——»

«خودش است.»

«اسمش ماکسیمیلیان روبسپیر است.»

«همین‌طور است. به او نگاه کن. تو شاگرد لاوآتر قیافه‌شناس هستی.»

«وقتی بارناو را تماشا می‌کند، کینه‌ی میان‌مایگی را به جای نبوغ می‌بینم.»

«به عبارت دیگر، تو مثل دنیا قضاوت می‌کنی. قبول دارم که او نمی‌تواند انتظار داشته باشد در میان این همه سخنران باتجربه، موفق شود؛ اما حداقل نمی‌توانی او را به بی‌اخلاقی متهم کنی؛ او مرد صادقی است: او هرگز از قانون پا فراتر نمی‌گذارد، یا فقط در چارچوب قانون جدیدی که خودش به طور قانونی وضع می‌کند، عمل می‌کند.»

ژیلبرت پرسید. «اما این روبسپیر چیست؟»

«تو این را همان‌طور می‌پرسی که استفورد از لرد محافظ آینده پرسید: "این کرامول چیست؟ یک آبجوساز؟" اما او سرش را برید، مارک، تو اشراف‌زاده قرن هفدهم.»

ژیلبرت در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند، گفت: «آیا پیشنهاد می‌کنید که من همان خطری را که وزیر چارلز اول متحمل شد، به جان بخرم؟»

پیشگو پاسخ داد: «چه کسی می‌تواند بگوید؟»

«دلیل بیشتری برای من وجود دارد که درباره او تحقیق کنم.»

«روبسپیر کیست؟ او در سال ۱۷۵۸ در آراس، با اصالت ایرلندی، متولد شد. او بهترین شاگرد کالج ژروئیت‌ها بود و کیفی برنده شد که با آن برای تحصیل به پاریس آمد. در همان کالج بود که سباستین جوان شما تجربه‌ای کسب کرد. پسرهای دیگر گاهی از آن راهروهای تاریک که رنگ‌پریده را سفید می‌کنند، بیرون می‌رفتند و با خانواده و دوستانشان تعطیلات را می‌گذراندند؛ روبسپیر جوان در زندان بود و هوای بد تنهایی، غم و کسالت را تنفس می‌کرد؛ سه چیز بد که ذهن را از شکوفایی‌اش می‌رباید و قلب را با حسادت و نفرت می‌سوزاند. پسر به جوانی پڑمرده تبدیل شد. حامی‌اش او را به عنوان قاضی منصوب کرد، اما قلب مهربانش اجازه نمی‌داد که جان یک انسان را بگیرد. او استعفا داد و وکیل شد. او پرونده دهقانانی را که با اسقف آراس اختلاف داشتند، به عهده گرفت و ادعای عادلانه آنها را به دست آورد. بورژواهای سیاسگزار او را به مجلس فرستادند. آنجا او بین نفرت عمیق روحانیون از وکیلی که جرات کرده بود علیه اسقف آنها صحبت کند و تحقیر اشراف برای دانشمندی که با خیریه پرورش یافته بود، قرار گرفت

"او چه کار می‌کند؟"

«هیچ چیز برای دیگران، بلکه بیشتر برای انقلاب. اگر به نظرم نمی‌رسید که او باید فقیر نگهداشته شود، فردا یک میلیون فرانک به او می‌دادم. نه اینکه او را بخرم، چون با او به عنوان فسادناپذیر شوخی می‌کنند. مناظره‌کنندگان شریف ما به این نتیجه رسیده‌اند که او مهره‌ی مجلس خواهد بود، زیرا همهٔ مجالس باید یکی داشته باشند. فقط یکی از همکارانش او را می‌فهمد و برایش ارزش قائل است او چند روز پیش به من گفت: «او میرابو است. آن مرد به جایی خواهد رسید چون به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد.»

ژیلبرت زیر لب غرغر کرد: «این موضوع جدی می‌شود.»

«او به اینجا می‌آید تا مخاطب پیدا کند. ژاکوبین یک مینوتور جوان است: با شیر دادن به یک گوساله، در مدت کوتاهی یک ملت را خواهد بلعید. قول دادم وسیله‌ای برای بریدن سرها به شما نشان دهم، مگر نه؟ بسیار خوب، روبسپیر از همه کسانی که اینجا هستند، کار بیشتری برایش انجام خواهد داد.»

ژیلبرت گفت: «واقعاً، شما اهل تشییع جنازه هستید، آقای کنت. اگر قیصر شما، بروتوس شما را جبران نکند، ممکن است فراموش کنم که برای چه به اینجا آمده‌ام.»

«امپراطور آینده‌ی مرا آن طرفتر می‌بینی که با بازیگر تراژیک، تالما، و با دیگری که او نمی‌شناسد اما تأثیر زیادی بر او خواهد داشت، صحبت می‌کند. نام این دوست را به خاطر داشته باش - باراس، و یکی از همین روزها آن را به یاد بیاور.»

ژیلبرت گفت: «نمی‌دانم چقدر حق با شماست، اما شخصیت‌های معمولی را خوب انتخاب می‌کنید. این قیصر شما پیشانی‌ای دارد که تاج بر سر می‌گذارد و چشمانش - اما نمی‌توانم حالت چهره‌اش را درک کنم -»

«چون نگاهش به درون است - چنین چشمانی آینده را می‌بینند، دکتر.»

«به باراس چه می‌گویید؟»

«اینکه اگر از باراس دفاع می‌کرد، آن را حفظ می‌کرد.»

«پس او میهن‌پرست نیست؟»

«مثل اینکه قبل از اینکه همه چیز باشد، هیچ است.»

«به نظر می‌رسد که به ایده‌ی خودتان در مورد این افسر کوچک پایبند هستید؟»

پیشگو در حالی که دستش را به سمت روبسپیر دراز می‌کرد، گفت: «ژیلبرت، همانطور که آن مرد داربست چارلز استوارت را دوباره برپا خواهد کرد، «این» - او به ستوان هنگ خط مقدم اشاره کرد - «تاج و تخت شارلمانی را دوباره برپا خواهد کرد.»

ژیلبرت با ناامیدی گفت: «پس مبارزه ما برای آزادی بی‌فایده است.»

«چه کسی به شما می‌گوید که او نمی‌تواند به اندازه آن دیگری که روی داربستش است، برای ما روی تختش کاری انجام دهد؟»

«آیا او تیتوس خواهد بود یا مارکوس اورلیوس، خدای صلح که ما را برای عصر برنز تسلی می‌دهد؟»

«او اسکندر و هانیبال در یک تن خواهد بود. او در بحبوحه جنگ متولد خواهد شد، در جنگاوری پیشرفت خواهد کرد و در جنگاوری غرق خواهد شد. من از شما می‌خواهم که محاسبه کنید روحانیون و اشراف چه مقدار خون را با کینه‌توزی‌های روبسپیر علیه آنها از دست داده‌اند. تمام آنچه را که این اشراف و کشیشان از دست خواهند داد، ضرب در ضرب بگیرد، و به دریای خونی که این مرد با ارتش‌های پانصد هزار نفری‌اش و نبردهای سه روزه‌اش که در آن صدها گلوله توپ شلیک خواهد شد، خواهد ریخت، نخواهید رسید.»

«و نتیجه همه این آشفته‌گی‌ها - همه این هرج و مرج‌ها چه خواهد بود؟»

«نتیجه همه پیدایش‌ها، ژیلبرت. ما موظفیم این دنیای قدیم را دفن کنیم. فرزندان ما در دنیایی جدید ظهور خواهند کرد. این مرد چیزی جز غولی نیست که از در محافظت می‌کند. مانند لویی چهاردهم، لئو دهم و آگوستوس، او نام خود را به دورانی که در حال شکل‌گیری است، خواهد داد.»

ژیلبرت که مجنوب رفتار مطمئن کالیوسترو شده بود، پرسید: «نام او چیست؟» «نام او بناپارت است؛ اما در تاریخ به عنوان ناپلئون مورد ستایش قرار خواهد گرفت. دیگران نام او را دنبال خواهند کرد، اما آنها سایه‌هایی خواهند بود - سلسله شارلمانی اول دویست سال دوام آورد؛ از این دومی، یک دهم: مگر به تو نگفتم که صد سال دیگر جمهوری، امپراتوری فرانسه را خواهد داشت؟»

ژیلبرت سرش را پایین انداخت. متوجه نشد که بحث‌ها آغاز شده است. ساعتی گذشت که احساس کرد دستی قدرتمند شانه‌اش را گرفته است.

برگشت: کالگوسترو ناپدید شده بود و میرابو در جای او ایستاده بود - پس از عقاب، شیر.

صورت میرابو از خشم در هم رفته بود و با صدایی خفه غرید:

«ما مورد تمسخر، فریب و خیانت قرار گرفته‌ایم... دربار من و شما را به عنوان یک فریبکار نمی‌پذیرد، همانطور که من را به عنوان یک احمق. به محض ورود من به مجلس مبنی بر دعوت از وزرای کابینه برای حضور در جلسات مجلس، سه نفر از دوستان پادشاه پیشنهاد دادند که هیچ عضوی از مجلس نباید وزیر باشد. این ترکیب به سختی مدیریت شده با یک نفس از سوی پادشاه از هم می‌پاشد. اما،» میرابو، مانند آژاکس، در حالی که مشت قدرتمند خود را به آسمان تکان می‌داد، نتیجه گرفت: «به نام من، من به آنها تاوان این کار را خواهم داد، و اگر نفس آنها بتواند وزیری را بلرزاند، نفس من تاج و تخت را سرنگون خواهد کرد. من به مجلس خواهم رفت و تا آخرین نفس خواهم جنگید. من یکی از کسانی هستم که قلعه را منفجر می‌کنم و خودم هم در زیر ویرانه‌ها هلاک می‌شوم.»

او با عجله دور شد، وحشتناک‌تر و زیباتر از آن رگه الهی که رعد و برق بر پیشانی‌اش نقش بسته بود.

ژیلبرت به مجلس نرفت تا شاهد شکست همراهش باشد - شکستی که بسیار شبیه یک پیروزی بود. او در خانه در مورد پیش‌بینی‌های عجیب کالگوسترو فکر می‌کرد. چطور این مرد می‌توانست پیش‌بینی کند که روبسپیر و ناپلئون چه خواهند شد؟ من از کسانی که این سوال را با من مطرح می‌کنند، می‌پرسم که چگونه پیش‌بینی مدله. لنورماند به ملکه ژوزفین را توضیح می‌دهند؟ اغلب با چیزهای غیرقابل توضیح روبرو می‌شویم؛ شک برای تسلی دادن به کسانی که نمی‌توانند آنها را توضیح دهند اما باورشان هم نمی‌کنند، اختراع شده است.



فصل بیست و دوم: لبخند و سر تکان دادن

همانطور که کاگلیوسترو گفته بود و میرابو حدس زده بود، پادشاه نقشه را نقش بر آب کرده بود.

ملکه بدون هیچ تاسفی شاهد سقوط سکوی قانون اساسی بود که غرورش را جریحه‌دار کرده بود. سیاست پادشاه کسب زمان و سود بردن از شرایط بود؛ علاوه بر این، او دو فرصت برای فرار به دژی داشت که نقشه مورد علاقه‌اش بود. می‌دانیم که این دو نقشه، نقشه برادرش پروانس بود که توسط فاوراس مدیریت می‌شد؛ و دیگری نقشه خودش بود که توسط شارنی مدیریت می‌شد.

دومی ظرف چند روز به متر رسید، جایی که سلطنت‌طلب وفادار، بویل، به او شک نکرد، اما تصمیم گرفت پسرش لویی را به پاریس بفرستد تا از این موضوع دقیق‌تر مطلع شود. شارنی به عنوان نوعی گروگان باقی ماند. کنت لویی بویل حدود اواسط نوامبر رسید. در این دوره، پادشاه توسط لافایت، که پسر عموی کنت جوان بود، به شدت محافظت می‌شد.

برای اینکه او را از مذاکرات شارنی بی‌خبر نگهدارد، دومی تلاش کرد تا توسط یکی از خویشاوندانش به پادشاه ارائه شود. مشیت الهی دعای فرستاده برای لافایت را اجابت کرد، لافایت از آمدنش مطلع شده بود اما بهانه‌اش را که برای دیدار با معشوقه‌ای در پاریس است، نپذیرفت و پیشنهاد داد که او را در ملاقات صبحگاهی‌اش با پادشاه با خود ببرد.

تمام درهای کاخ به روی ژنرال باز شد. نگهبانان سلاح‌هایشان را بالا آوردند و خدمتکاران تعظیم کردند تا کنت لویی ببیند که خویشاوندش پادشاه واقعی پاریس است. پادشاه در آهنگری خود بود، بنابراین بازدیدکنندگان ابتدا باید ملکه را می‌دیدند.

بوئیل سه سال بود که او را ندیده بود. دیدن او در سی و چهار سالگی، زندانی، مورد تهمت، تهدید و نفرت، تأثیر عمیقی بر قلب جوانمرد اشراف‌زاده گذاشت.

ملکه با یک نگاه او را به یاد آورد و با همان نگاه مطمئن بود که چهره‌ای دوستانه دارد. بدون اینکه مشغول ژنرال لافایت شود، دستش را به سمت مرد جوان دراز کرد تا او را ببوسد، که این تقصیری بود که او بارها مرتکب شده بود. بدون این لطف، لویی بویل را به دست آورده بود و با انجام این کار در مقابل ژنرال، دومی را که هرگز تا این حد راضی نشده بود، تحقیر کرد. او دقیقاً همان مردی را که بیش از همه به عنوان یک دوست می‌خواست، آورده خاطر کرد. از این رو، لافایت با لکنت زبان اما با ادب و نزاکتی که هرگز از او دور نشد، گفت:

«پسر عموی عزیزم، می‌خواهی تو را به ملکه معرفی کنم: اما به نظر من تو برای معرفی من مناسب‌تری.»

ملکه از ملاقات با دوستی که می‌توانست به او تکیه کند، چنان مسرور شده بود و به عنوان یک زن از تأثیری که بر آن اشراف‌زاده جوان گذاشته بود، چنان به وجد آمده بود که با یکی از پرتوهای جوانی که از خاموش شدن همیشگی‌اش می‌ترسید، به سمت ژنرال برگشت. با یکی از لبخندهای روزهای آفتابی‌اش گفت: «ژنرال، کنت بویل مثل شما جمهوری‌خواه سرسختی نیست: او اهل متر است، نه آمریکا؛ او نیامده که به قانون اساسی اهمیت بدهد، بلکه آمده تا ادای احترام کند. از لطفی که ملکه‌ای تقریباً خلع‌شده به او نشان داده، تعجب نکنید، لطفی که این ارباب روستایی ممکن است آن را موهبتی بداند...»

جمله‌اش را با لبخندی بازیگوشانه تکمیل کرد، تا جایی که گفت: «شما یک اسکپیو هستید و به چنین مزخرفاتی اهمیتی نمی‌دهید.»

لافایت پاسخ داد: «مایه تاسف من و بدبختی بزرگی برای اعلیحضرت است که بدون توجه به احترام و ارادتم از اینجا می‌روم.»

ملکه با نگاه تیزبین و جستجوگرش به او نگاه کرد. این اولین باری نبود که او با این لحن صحبت می‌کرد و ملکه را به فکر فرو می‌برد: اما متأسفانه، همانطور که گفته بود، ملکه از او به طور غریزی بیزار بود.

«بیا، ژنرال، سخاوتمند باش و مرا عفو کن، فوران مهربانی من نسبت به این خانواده عالی بویل، که مرا با تمام وجود دوست دارند و این جوان حلقه اتصال آنهاست. من تمام خانواده‌اش را در او می‌بینم که برای بوسیدن دستم می‌آیند. بیایید مانند آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها دست بدهیم و دوستان خوبی باشیم.»

مارکی با سردی دست را لمس کرد.

«من متأسفم که شما به خاطر نمی‌آورید که من فرانسوی هستم. شب حمله به خانواده سلطنتی در ورسای باید به شما یادآوری کند.»

بانو در حالی که تلاش می‌کرد و با او دست می‌داد، پاسخ داد: «حق با شماست، ژنرال. من ناسپاس هستم. خبری دارید؟»

لافایت می‌خواست انتقام کوچکی بگیرد.

«نه؛ فقط یک اتفاق در مجلس. پیرمردی صد و بیست ساله توسط پنج نسل از نوادگانش به جایگاه وکلا آورده شد تا از نمایندگان به خاطر آزادی‌اش تشکر کند. به کسی فکر کنید که در زمان لویی چهاردهم و هشتاد سال بعد، رعیت به دنیا آمده است.»

ملکه با عصبانیت پاسخ داد: «بسیار تأثیرگذار. اما من نمی‌توانستم آنجا باشم، چون داشتم از بیوه و فرزند نانا که به خاطر تهیه نان برای مجلس کشته شده بود، مراقبت می‌کردم.»

«خانم، ما نمی‌توانستیم این جنایت را پیش‌بینی کنیم، اما مجرمان را مجازات کرده‌ایم.»

«این کار هیچ فایده‌ای برای او نخواهد داشت، زیرا او دیوانه شده و ممکن است نوزاد مرده به دنیا بیاورد. اگر زنده بماند، آیا مانعی در نشان دادن او به عنوان مادر خوانده در کلیسای جامع نوتردام می‌بینید؟»

«هیچ... و من از این فرصت استفاده می‌کنم تا در حضور خویشاوندانم، به اسارت ظاهری شما اشاره کنم. هیچ چیز مانع رفتن شما به کلیسا یا جاهای دیگر نمی‌شود، و پادشاه می‌تواند هر چقدر که دوست دارد به شکار و اسب‌سواری برود.»

ملکه لبخند زد، زیرا این اجازه می‌توانست تا آنجا که امکان داشت مفید واقع شود.

ملکه به بویل گفت: «خداحافظ، کنت؛ پرنسس لامبال از طرف من پذیرایی می‌کند و شما هر شب با خویشاوند برجسته‌تان خوش آمدید.»

لافایت گفت: «از این دعوت بهرمند خواهم شد، مطمئنم اگر این درخواست تاکنون حذف نشده بود، بیشتر در آنجا و جاهای دیگر توسط علیاحضرت دیده می‌شدم.»

ملکه آنها را با لبخندی و تکان دادن سر بدرقه کرد و آنها بیرون رفتند، یکی به خاطر تکان دادن سر تلخ‌تر و دیگری به خاطر لبخند، با اشتیاق بیشتری.



فصل بیست و سوم: قفل‌ساز سلطنتی

چون پادشاه کار قفل‌سازی بسیار مهمی را بر عهده گرفته بود، پیشخدمتش هوئه را فرستاد تا از ژنرال لافایت درخواست کند که به آهنگری او بیاید.

این آهنگری در طبقه دوم بالای اتاق خوابش بود، با پله‌های داخلی و خارجی.

از صبح او مشغول چکش‌کاری روی کاری بود که استاد گامن به خاطر آن از او تعریف و تمجید می‌کرد و آنقدر پشیمان بود که سیاستمداران او را از آنجا دور کردند تا درگیر مسائل کشورهای خارجی شود.

شاید می‌خواست به فرمانده گارد ملی نشان دهد که هر چقدر هم که یک پادشاه ضعیف باشد، مانند یک توبال کین قدرتمند است. [توبال کین در فرقه فراماسونری مظهر کارگر ورزیده بشمار میرود. مترجم]

در راه، کنت لویی وقت داشت تا فکر کند؛ و به این نتیجه رسید که ملکه از ماموریت او چیزی نمی‌داند. او باید پذیرایی پادشاه را بررسی می‌کرد و می‌دید که آیا او نشانه‌ای از درک بهتر از آنچه او را به پاریس آورده است، نسبت به پسر عمویش مارکی نشان می‌دهد یا نه.

پیشخدمت بویل را نمی‌شناخت، بنابراین فقط ورود ژنرال را اعلام کرد.

پادشاه برگشت و گفت: «آه، شما هستید آقای مارکی. باید از اینکه شما را به اینجا فراخوانده‌ام عذرخواهی کنم، اما آهنگر به شما اطمینان می‌دهد که در کوره‌اش از شما استقبال می‌شود. یک زغال‌سوز زمانی به جد من هنری چهارم گفت: «جک در قلعه خودش پادشاه است.» اما شما در کوره و در کاخ استاد هستید.»

لویی تقریباً به همان شیوه ماری آنتوانت صحبت کرد.

لافایت گفت: «اعلیحضرت، تحت هر شرایطی که خود را به اعلیحضرت معرفی کنم، و هر لباسی که اعلیحضرت بپوشند، پادشاه همیشه حاکم خواهد بود و من رعیت وفادار و خدمتگزار فداکار ایشان خواهم بود»

«در این شکی ندارم، آقا؛ اما شما تنها نیستید. آیا دستیار خود را تغییر داده‌اید؟»

«این افسر جوان، اعلیحضرت، که از او اجازه می‌خواهم معرفی کنم، پسر عموی من، کنت لویی بویل، کاپیتان دراگون‌های پرووانس است.»

پادشاه با کمی جا خوردن و در حالی که از مرد جوان فرار نمی‌کرد، گفت: «اوه، پسر مارکی بویل، فرمانده متر؟» او سریع جواب داد: «همین‌طور است، اعلیحضرت.»

«مرا ببخشید شما را نشناختم، اما من قدری از قدرت بینائی خود را از دست داده‌ام. آیا مدت زیادی در شهر بوده‌اید؟»

«من پنج روز پیش متر را ترک کردم؛ و چون اینجا بدون مرخصی رسمی و با اجازه مخصوص پدرم بودم، از خویشاوند آقای مارکی خواستم که افتخار حضور در محضر اعلیحضرت را به من بدهد.»

«حق با شما بود، آقای عزیز، زیرا هیچکس نمی‌توانست به این خوبی شما را در هر ساعتی معرفی کند، و توسط هیچکس نمی‌توانست معارفه به این خوبی صورت بگیرد.»

کلمات «در هر ساعتی» به این معنی بود که لافایت اجازه ورود عمومی و خصوصی به دربار پادشاه را داشت. چند کلمه از پادشاه، کنت جوان را هوشیار کرد. سوال در مورد آمدنش نشان می‌داد که او می‌خواست بداند آیا شارنی پدرش را دیده است یا خیر.

در همین حال، لافایت با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد، جایی که کمتر کسی به آنجا نفوذ می‌کرد؛ او نظم و ترتیب چیدمان ابزارها را تحسین می‌کرد. او به عنوان شاگرد گفت:

«پس اعلیحضرت کار مهمی را انجام داده‌اند، نه؟» لافایت، خجالت‌زده از اینکه چگونه با پادشاهی که پیشبند کتفی پوشیده، آستین‌های بالا زده و سوهان در دست دارد صحبت کند، سوال خود را مطرح نمود.

پادشاه گفت: «بله، ژنرال، من تصمیم گرفته‌ام شاهکارمان را به یک قفل تبدیل کنم. من دقیقاً به شما می‌گویم چه کار می‌کنم، وگرنه جراح مارا می‌گوید که من در حال جعل زنجیرهای فرانسه هستم. اگر به او برخورد کردید، به او بگویید که اینطور نیست. من گمان می‌کنم که شما یک آهنگر نیستید، بویل؟»

بویل جواب داد: «حداقل من یک شاگردمغازه بودم، و همچنین شاگرد یک قفل‌ساز.»

«یادم هست، شوهر پرستار شما آهنگر بود و پدرتان، اگرچه خیلی شاگرد روسو نبود، به توصیه او در «امیل» عمل کرد که همه باید یک حرفه یاد بگیرند و شما را به میز کار بست.»

«دقیقاً؟ بنابراین اگر اعلیحضرت یک شاگرد می‌خواستند که...»

پادشاه پاسخ داد: «شاگرد به عنوان یک استاد برای من چندان مفید نخواهد بود.» «متأسفم که کار خیلی سختی را قبول کرده‌ام. کاش معلم گامن در اینجا بود که می‌گفت استادی چیره‌دست‌تر از استادان است.»

«آیا او مرده است، سرورم؟»

پادشاه با نگاهی گذرا به مرد جوان گفت: «نه، او در ورسای زندگی می‌کند، اما این مرد عزیز از ترس بدنام شدن، جرات نمی‌کند به کاخ توپلری بیاید و من را ببیند. همه دوستانم به لندن، تورین یا کوبلنتز رفته‌اند. با این حال، ژنرال عزیز من، اگر در آمدن پیرمرد با یکی از پسرانش برای کمک به من مشکلی نمی‌بینید، شاید روزی از او بخواهم که به اینجا بیاید.»

«اعلیحضرت باید بخوبی بدانند که ایشان می‌تواند هر کسی را ببیند و هر کسی را احضار کنند.»

«بله، به شرطی که شما نگهبانان، آنها را همانطور که مأموران مالیات مظنونان قاچاق را بازرسی می‌کنند، بازرسی کنید. اگر گامن بیچاره کیسه ابزارش را پیدا کند و سوهان سه گوشش را به جای یک دشنه بردارد، باور خواهد کرد که باید او را دار زد، و تکه‌تکه کرد!»

«اعلیحضرت، نمی‌دانم چگونه از خود در برابر اعلیحضرت عذرخواهی کنم، اما من در قبال شخص شما در برابر قدرت‌های اروپا مسئول هستم و نمی‌توانم اقدامات احتیاطی زیادی را که برای محافظت از آن جان گرانها انجام می‌گیرد، کاهش دهم. در مورد شخص صادقی که در موردش صحبت می‌کنیم، پادشاه می‌تواند هر دستوری که می‌خواهند بدهند.»

«بسیار خوب؛ متشکرم، آقای مارکی؛ ممکن است او را ظرف یک هفته یا ده روز آینده بخواهم - او و شاگردش. من می‌توانم توسط پیشخدمتم دوری، که دوست اوست، به او اطلاع دهم.»

«فقط کافی است تماس بگیرد تا به حضور پادشاه آورده شود؛ نام او کافی است. خداوند مرا از دریافت عنوان زندانبان شما، اعلیحضرت، حفظ کند. هرگز پادشاه آزاتر از این نبوده است؛ و من حتی از اعلیحضرت خواسته‌ام که شکار و اسب‌سواری را از سر بگیرند.»

«ممنون، اما دیگر شکاری برایم باقی نمانده است. به علاوه، می‌بینید که چیزی هست که مرا در خانه، در ذهنم، نگاهدارد. در مورد سفر، موضوع دیگری است؛ آخرین سفر از ورسای به پاریس، میل به سفر، آن هم در چنین مهمانی بزرگی را از من دور کرد.»

او نگاهی به بویل انداخت که جرأت پلک زدن داشت تا نشان دهد که متوجه منظور شده است.

پادشاه از نفر دوم پرسید: «آیا به زودی به نزد پدرتان برمی‌گردید؟»

«اعلیحضرتا، من تا چند روز دیگر پاریس را ترک می‌کنم تا به مادر بزرگم که در ورسای زندگی می‌کند، سری بزنم. باید به او ادای احترام کنم. سپس پدرم مرا مأمور رسیدگی به یک موضوع نسبتاً مهم خانوادگی کرده است که انتظار دارم در حدود یک هفته آینده کسی را ببینم که دستورات لازم را به من خواهد داد. بنابراین بعید است که قبل از هفته اول دسامبر با پدرم باشم، مگر اینکه پادشاه دلایل خاصی برای زودتر دیدن او داشته باشد.»

«نه، آقا، عجله نکنید؛ به ورسای بروید و کارتان را انجام دهید و وقتی کارتان تمام شد، بروید و به مارکی بگویید که من او را به عنوان یکی از لیژهای وفادارم فراموش نمی‌کنم و یکی از همین روزها درباره او با ژنرال لافایت صحبت خواهم کرد تا او را ارتقا دهد.»

لافایت با اشاره به قدرت مطلق او لبخند کمرنگی زد.

او گفت: «اعلیحضرت، اگر مارکی بویل خویشاوند من نبود، مدت‌ها پیش او را به اعلیحضرت معرفی می‌کردم. ترس از فریاد زدن که من به صرفاً از خانواده خودم مراقبت می‌کنم، مانع از آن شد که این عدالت را در حق او اجرا کنم.»

«پس این حرف قشنگی است؛ دوباره در مورد این موضوع صحبت خواهیم کرد.»

«پادشاه لطف می‌کنند و اجازه می‌دهند بگویم که پدرم هرگونه تغییر پست را ننگی می‌داند که فرصت خدمت به اعلیحضرت را از او سلب می‌کند.»

پادشاه لویی پاسخ داد: «اوه، کاملاً متوجه شدم، آقای کنت، و مارکی بویل بدون اینکه مطابق میل او و من باشد، حرکتی نخواهد کرد. بگذارید من و ژنرال لافایت این کار را انجام دهیم، و شما بدون اینکه کاملاً کار را فراموش کنید، به سمت لذت بردن خود بروید. خداحافظ، آقایان!»

او آنها را با رفتاری باشکوه، در تضادی بی‌نظیر با لباس‌های مبتذل، مرخص کرد.

وقتی در بسته شد، با خودش گفت: «بیا، بیا. من معتقدم که مرد جوان مرا درک کرده است، و حدود یک هفته دیگر استاد گامن با «شاگردش» به کمک من خواهد آمد.»



فصل بیست و چهارم: خانواده‌ی خوشبخت

عصر همان روز، حدود ساعت پنج، صحنه‌ای در طبقه‌ی سوم و بالای یک خانه‌ی قدیمی و کثیف و مخروبه در خیابان جوی وری اتفاق افتاد که دوست داریم خوانندگانمان آن را ببینند.



خانه خیابان جوی وری

داخل اتاق نشیمن نشان از فقر داشت و سه نفر، یک مرد، یک زن و یک پسر، در آن ساکن بودند. مرد بالای پنجاه سال به نظر می‌رسید؛ او یونیفرم قدیمی گروهان‌های فرانسوی را به تن داشت، عادت‌ی که از زمانی که این سربازان در شورش‌ها از مردم حمایت می‌کردند و با اژدهای آلمانی تبادل آتش می‌کردند، مورد احترام بود. او در حال پخش کارت‌های بازی بود و سعی می‌کرد راهی مطمئن برای برنده شدن پیدا کند؛ کارتی که در کنارش بود و پر از سوراخ‌های ریز بود، نشان می‌داد که او در حال شمارش تعداد کارت‌ها است.

زن سی و چهار ساله بود و چهل ساله به نظر می‌رسید؛ او یک لباس ابریشمی قدیمی پوشیده بود؛ فقر او وحشتناک‌تر بود، زیرا نشانه‌هایی از شکوه و جلال را به نمایش می‌گذاشت. موهایش را روی شانه‌ای برنجی که زمانی طلاکاری شده بود، گره زده بودند؛ و از دستانش با دقت مراقبت می‌شد و ناخن‌هایش به سبک اشرافی کوتاه شده بودند. دمپایی‌هایی که روی جوراب‌های گشادش پوشیده بود، با طلا و نقره کار شده بودند.

چهره‌اش ممکن بود حدود سی سال در نور شمع دیده شود؛ اما بدون رنگ و پودر، پنج سال پیرتر از واقعیت به نظر می‌رسید.

شبهاتش به چهره ملکه ماری آنتوانت هنوز چنان مشهود بود که می‌شد آن را در ابرهای غبارآلودی که اسب‌های سلطنتی از پنجره کالسکه سلطنتی به هوا بلند می‌کردند، به یاد آورد.

پسر پنج ساله بود؛ موهایش مانند موهای یک فرشته فروری بود؛ گونه‌هایش مانند سیب گرد بود؛ چشمان شیطانی مادرش و دهان حساس پدرش را داشت – بطور خلاصه، تنبلی و هوس‌بازی‌های این زوج.

او کت و شلوار مخمل مرواریدی رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و در حالی که تکه‌ای کیک ساندویچ شده با مربا را می‌جوید، انتهای یک روسری سه رنگ قدیمی (پرچم فرانسه) را داخل یک کلاه نمدی خاکستری مرواریدی چسبانده بود.

خانواده با شمعی بزرگ در بطری که به عنوان نگهدارنده آن فرو رفته بود، روشن می‌شدند. نور آن به مرد می‌تابید و بیشتر اتاق را در تاریکی فرو می‌برد.

کودک سکوت را شکست و گفت: "مامان، از این نوع کیک خسته شده‌ام ... من یک تکه آبنبات شکری جو قرمز می‌خواهم."

زن گفت: "توسان کوچولوی عزیز... می‌شنوی، بوسیر؟"

در حالی که مرد بازیگوش غرق در محاسبات خود بود، پای خود را با گرفتن دستش بلند کرد و دمپایش را درآورد و آن را به بینی مرد انداخت.

مرد با بدخلقی آشکاری پرسید: "چه خبر شده است؟"

"توسان کمی آبنبات می‌خواهد، از کیک ارزان خسته شده است."

«فردا آن را خواهد داشت.»

پسر بی‌گناه با صدای گریه‌آوری که از طوفانی بودن هوا خبر می‌داد، فریاد زد: «من آن را همین امروز - همین امشب - همین الان می‌خواهم!»

پدر پسر بچه گفت: «توسین، پسر من، به تو توصیه می‌کنم که ما را ساکت کنی وگرنه پدر تو را در دست می‌گیرد.»

پسر دوباره فریاد زد، اما بیشتر از روی شیطنت تا ترس.

مادر در حالی که دست سفیدش را به سمت قلدری که مراقبت از ناخن‌هایش او را به چنگالی در مواقع ضروری تبدیل کرده بود، دراز می‌کرد، گفت: «تو مست بی‌عرضه، فقط عزیزم را لمس کن و من حساب ترا می‌رسم.»

«چه کسی می‌خواهد به این بچه دست بزند؟ تو می‌دانی که این فقط سبک حرف زدن منست، اولیوای عزیزم، و اگرچه من گاهی اوقات دامن‌ت را کثیف می‌کنم، اما همیشه به ژاکت بچه احترام گذاشته‌ام. بیا، بیا، بوسیر بیچاره‌ات را در آغوش بگیر که در عرض یک هفته مثل یک پادشاه ثروتمند خواهد شد؛ بیا، نیکول کوچولوی من.»

«وقتی به اندازه یک پادشاه ثروتمند شدی، قضیه فرق می‌کند: اما تا آن زمان هیچ کار احمقانه نکن.»

«اما به تو می‌گویم که به اندازه داشتن یک میلیون پول امن است. شاید برای مدتی لطف کنی. برو و اعتبار نانوا را به دست بیاور.»

«مردی که میلیون‌ها دلار ثروت دارد، می‌خواهد نانوا یک نان بطور نسبی به او بدهد، ها ها!»

کودک زوزه کشید: «من کمی شکر قرمز می‌خواهم.»

«بیا، ای پادشاه میلیون‌ها، چند حبه قند به شاهزاده‌ات بده.»

بوسیر خواست دستش را به سمت قلاده‌اش ببرد، اما در نیمه راه ایستاد.

«می‌دانی که دیروز آخرین تکه را به تو دادم.»

کودک به زنی که بوسیر با بی تفاوتی او را نیکول یا اولیوا صدا می‌زد، گفت: «پس، اگر پول داری، یک پنی به من بده تا آب‌نبات بخرم.»

«دو سنت هست، پسر شیطون، و مواظب باش موقع سر خوردن از نرده‌ها نیفتی.»

پسرک از شادی جست و خیز می‌کرد و دستش را دراز می‌کرد و می‌گفت: «ممنون مادر عزیزم.»

«بیا اینجا تا کلاهد را سرت بگذارم و کمر بندت را مرتب کنم: نباید گفت که کاپیتان بوسیر پسرش را گذاشته که بی‌نظم در خیابان‌ها بدود - هرچند برای او، آن مرد سنگدل، فرقی نمی‌کند. ولی من از شرم خوام مرد!»

با وجود خطر هر حرفی که همسایه‌ها علیه وارث نام بوسیر بزنند، پسر از کلاه و روبان صرف نظر می‌کرد، چرا که او قبل از اینکه دیگر بچه‌های کوچک به تازگی و زیبایی آن پی ببرند، به کاربرد آن پی برده بود. اما از آنجایی که آرایش لباسش شرط هدیه بود، هکتور جوان مجبور شد تسلیم آن شود.

او با انداختن سکه زیر بینی پدرش، خود را با مسخره کردن آن تسلی می‌داد؛ پدر و مادرش که غرق در خیال‌پردازی بودند، فقط به آن موجود زیبا لبخند می‌زدند.

به زودی صدای قدم‌های ترسوی او را شنیدند که از پله‌ها پایین می‌رفت، هرچند که به دلیل شکمپرستی تندتر شده بود. زن پس از مکثی با عصبانیت گفت: "پس، کاپیتان بوسیر، هوش و ذکاوت تو باید ما را از این وضعیت اسفناک نجات دهد، در غیر اینصورت باید به هوش و ذکاوت خودم متوسل شوم."

آن زن با تکان دادن سر ادامه داده و گفت: «نترس... بانویی به زیبایی من هرگز از گرسنگی نمی‌میرد.»

بوسیر پاسخ داد: "من دقیقاً به همین کار مشغولم، نیکول کوچولوی من."

«با بُر زدن ورق‌ها؟»

«مگر به تو نگفتم که راه حل قطعی را پیدا کرده‌ام؟»

«باز هم می‌پرسم، ها؟ کاپیتان بوسیر، به تو هشدار می‌دهم که می‌خواهم آشنایان قدیمی‌ام را پیدا کنم و ببینم آیا یکی از آنها نمی‌تواند تو را در تیمارستان زندانی کند. عزیزم، عزیزم، اگر لرد ریشلیو نمرده بود، اگر کاردینال روهان نابود نشده بود، اگر لیدی لاموت والوا در لندن نبود و از دست مأموران کلانتر طفره نمی‌رفت...»

«درباره چه چیزی حرف می‌زنی؟»

«من باید راهی پیدا می‌کردم و مجبور نبودم در بدبختی یک پیرمرد ماجراجو مثل این شریک شوم.»

با یک حرکت ملکه‌وار، اولیوا، معروف به نیکول لگی، با تحقیر به قمارباز اشاره کرد.

او که به هر حال خودش هم متقاعد شده بود، تکرار کرد: «اما من مدام به تو می‌گویم که فردا ثروتمند خواهم شد. اولین سکه طلای یک میلیون را به من نشان بده و بقیه‌اش را باور خواهم کرد.»

«امشب ده سکه طلا خواهی دید - همان مبلغی که به من قول داده شده بود. می‌توانی پنج سکه طلا برای خرید یک لباس ابریشمی و یک کت و شلوار مخمل برای پسرک داشته باشی: با باقی‌مانده آن، میلیونی را که قول داده بودم برایت می‌آورم.»

«ای مرد بدبخت، می‌خواهی دوباره قمار کنی؟»

«اما دوباره به تو می‌گویم که من یک توالی بی‌خطا را روشن کرده‌ام.»

«برادر خودم، همان کسی که شصت هزار لیور از پولی را که از خانه سفیر پرتغال دزدیدی، با آن دور انداختی؟»

بوسیر با لحنی سرزنش‌آمیز پاسخ داد: «پولی که از پشت شیطان بیرون بیاید، زیر شکمش می‌رود. من همیشه فکر می‌کردم که روشی که آن پول نقد را به دست آوردم، برای من بدشانسی آورده است.»

«آیا این پول تازه از ارث به دست آمده است؟ آیا عمومی داری که در هند یا آمریکا مرده باشد و ده لویی را برایت به ارث گذاشته باشد؟»

بوسیر با حالتی مغرورانه پاسخ داد: «نیکول لگای، این ده سکه نه تنها صادقانه، بلکه شرافتمندانه، برای هدفی که هم برای من و هم برای بقیه اشراف فرانسه جالب است، به دست خواهد آمد.»

خانم با تمسخر گفت: «پس شما یک اشرافزاده هستید، رفیق بوسیر؟»

«می‌توانید اینطور بگویید: ما این را در ثبت تولد در دفتر ثبت احوال سنت پل ثبت کرده‌ایم و توسط خدمتکار شما، ژان بابتیست توسن دو بوسیر، در روزی که نامم را به پسرمان دادم، امضا شده است...»

نیکول با تمسخر گفت: «هدیه‌ای که واقعاً زیبا بود.»

کاپیتان با تأکید اضافه کرد: «و دارایی من...»

نیکول در حالی که سرش را تکان می‌داد، حرف او را قطع کرد و گفت: «اگر خدای مهربان چیز محکم‌تری برایش نفرستد، این کوچولوی بیچاره مطمئناً در هوا زندگی خواهد کرد و در نوانخانه خواهد مرد.»

«واقعاً، نیکول، تحمل این فاجعه خیلی سخت است - تو هرگز راضی نمی‌شوی.»

زن محترم با لحنی تحقیرآمیز گفت: «تحمل؟.. خدای من، چه کسی می‌خواهد تو تحمل کنی؟» و با خشمی که مدت‌ها فرو خورده بود، سد را شکست: «خدا را شکر، من نگران خودم یا حیوان خانگی کوچکم نیستم و همین امشب به دنبال بخت و اقبالم خواهم رفت.»

آن زن از جا برخاست و سه قدم به سمت در برداشت، اما مرد از جا پرید و دستانش را باز کرد تا راه را ببندد.

"ای موجود شیطان... مگر به تو نگفتم که بخت و اقبال من..."

نیکول گفت: "ادامه بده،"

"امشب بخت من به خانه برمی‌گردد: اگرچه این کودتا یک اشتباه بود - که غیرممکن است، فقط پنج لویی از دست می‌رود."

"موقعی وجود دارد که چند سکه پول ثروت است، آقا. اما تو که انبوهی از طلا به بلندی این خانه را هدر داده‌ای، این را نمی‌دانی."

"این شایستگی مرا اثبات می‌کند: من در ورق بازی موفق شدم، و اگر یک بار مقداری به دست آوردم، دفعه دیگر بیشتر به دست خواهم آورد: به علاوه، مشیت ویژه‌ای برای - افراد زیرک و شرور وجود دارد."

"این چیز خوبی برای تکیه کردن است!"

"آیا به مشیت اعتقاد نداری؟ آیا تو یک ملحد هستی، نیکول؟ از مکتب ولتر که همه این چیزها را انکار می‌کند؟"

"بوسیر، مهم نیست من چه کسی هستم، تو یک احمق هستی."

"«با توجه به اینکه تو هم مثل من از طبقه پایین جامعه هستی، جای تعجب نیست که چنین تصویری را در سر می‌پرورانی. به تو هشدار می‌دهم که این تصورات به طبقه و عقاید سیاسی من ربطی ندارند.»"

زیبایی گذشته در پاسخ گفت: «تو یک آدم بی‌عرضه هستی.»

اما من ایمان دارم. اگر کسی بگوید: «بوسیر، پسران که برای خرید قند بیرون رفته، با یک تکه طلا برمی‌گردند»، من پاسخ خواهم داد: «به احتمال زیاد، اگر خواست خدا باشد!» همانطور که یک جنتم‌ن ترک از آشنایانم می‌گوید.

نیکول گفت: «بوسیر، تو یک احمق هستی.» اما هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای توسن جوان از پله‌ها شنیده شد که فریاد می‌زد: «اوه، بابا - مامان!»

نیکول با نگرانی مادرانه واقعی در را باز کرد و فریاد زد: «چی شده؟ بیا عزیزم، بیا.»

صدا مانند گوینده‌ای که با صدای بلند حرف می‌زند و حقه مرد را در زیرزمین اجرا می‌کند، نزدیک شد. قمارباز گفت: «اگر او همان شانس را که احساس می‌کنم به من وعده داده شده، روشن کرده باشد، تعجب نخواهم کرد.»

پسرک با عجله وارد اتاق شد، قندی در دهان داشت، کیسه‌ای از آلوچه را زیر بغل چپش گرفته بود و در دست راستش سکه‌ای طلا نشان می‌داد که در نور شمع مانند ستاره قطبی می‌درخشید.

نیکول فریاد زد: «خدای من، چه اتفاقی افتاده؟» و در را محکم بست.

صورت چسبناک او را با بوسه پوشاند - مادرانی که هرگز از نوازش‌هایشان منجر نمی‌شوند، انگار همه چیز را پاک می‌کنند.

بوسیر با مهارت سکه را گرفت و گفت: «موضوع یک لویی طلای واقعی است، به ارزش کامل بیست و چهار لیور.» او پرسید: «این را از کجا برداشتی که بقیه را هم بردارم، اردک من؟»

پسر پاسخ داد: «من هرگز آن را پیدا نکردم، بابا. آن را به من داده شده است. یک آقای مهربان آن را به من داد.» همانطور که بوسیر آماده بود تا بپرسد این اهداکننده کیست، نیکول به دلیل حسادت کاپیتان بوسیر، از روی تجربه محتاط بود. او به تکرار این جمله اکتفا کرد:

«یک آقا؟»

کودک در حالی که قند جو را بین دندان‌هایش می‌جوید، گفت: «بله، مامان عزیزم: یک آقا که وارد مغازه بقالی که من بودم شد و گفت: 'خدا مرا حفظ کند، اما، آقا، آیا من یک آقای جوان به نام دو بوسیر نمی‌بینم که شما در حال حاضر افتخار رسیدگی به او را دارید؟»

بوسیر از جا پرید و نیکول شانه‌هایش را بالا انداخت. کارت‌چین پرسید: «بقال چی گفت، ها؟»

«استاد بقال می‌گوید: نمی‌دانم آقا است یا نه، اما اسمش بوسیر است.» آقا ادامه داد: «آیا اینجا زندگی می‌کنند؟» «طبقه بالا، خانه کناری سمت چپ.» آقا گفت: «هرچی ارباب جوان می‌خواهد به او بدهید - من صورتحساب را پرداخت می‌کنم.» سپس پول را به من داد و گفت: «یک سکه یک سنتی برای شما، آقای جوان: وقتی شیرینی‌تان را خوردید، می‌توانید بیشتر بخرید.» او پول را در دست من گذاشت؛ بقال این کیسه را زیر بغلم گذاشت و من با خوشحالی از آنجا بیرون آمدم. اوه، سکه من کجاست؟»

چون حقه ناپدید شدن بوسیر را ندیده بود، شروع به جستجوی سکه کرد.

کاپیتان گفت: «ای احمق دست و پا چلفتی، آن را گم کرده‌ای.»

کودک فریاد زد: «نه، من هرگز!» اگر آن وقفه‌ای که به آن پایان داد، نبود، مشاجره داغ‌تر می‌شد.

در به آرامی باز شد و صدایی ملایم این کلمات را به گوش رساند:

«حالتان چطور است، خانم نیکول؟ عصر بخیر، کاپیتان بوسیر! حالتان چطور است، توسن کوچک؟»

همه برگشتند: در آستانه، مردی با لباس‌های شیک نشسته بود و به جمع خانواده لبخند می‌زد.

«اوه، این همان آقای است که به من شیرینی داد.» توسن جوان فریاد زد.

«کنت کاکلیوسترو.» بوسیر و خانم همزمان فریاد زدند.

مرد مزاحم گفت: «این یک پسر کوچک برنده است و فکر می‌کنم شما باید از پدر بودن خوشحال باشید، کاپیتان بوسیر.»

او جلو رفت و با یک نگاه دقیق دید که آن زوج تا آخرین پنی خود را از دست داده‌اند.

کودک اولین کسی بود که سکوت را شکست زیرا هیچ چیزی در وجدانش نداشت.

«ای آقای مهربان، من قطعه درخشان را گم کرده‌ام.» نیکول دهانش را باز کرد تا قضیه را بیان کند، اما با خود اندیشید که سکوت ممکن است به تکرار موهبت الهی منجر شود و او آن را به ارث خواهد برد؛ انتظار او اشتباه نبود.

کاگلیوسترو گفت: «پسر بیچاره‌ام، پولت را گم کردی؟ خوب، این دوتاست؛ سعی کن گمشان نکنی.»

کیفی را بیرون آورد که تپل بودنش نگاه‌های حریص بوسیر را به خود جلب می‌کرد و دو سکه در پنجه کوچک و چسبناک توسن انداخت.

او در حالی که به سمت نیکول می‌دوید گفت: «نگاه کن، مامان؛ این یکی برای تو و یکی برای من است.»

در حالی که کودک پول بادآورده‌اش را با مادرش تقسیم می‌کرد، تازره وارد به سرسختی سرباز سابق که کیفش را تماشا می‌کرد و سعی می‌کرد قبل از اینکه دوباره آن را به جیب بزند، محتویات آن را تخمین بزند، اشاره کرد. با دیدن ناپدید شدن آن، بوسیر آهی کشید.

مهمان گفت: «هنوز هم افسرده‌ای، کاپیتان؟»

«و شما، آقای کنت، همیشه ثروتمند هستید؟»

«تو یکی از بهترین فیلسوفانی هستی که تا به حال شناخته‌ام، چه در زمان حال و چه در دوران باستان، و حتماً این اصل را که انسان در تمام اعصار به آن احترام می‌گذارد، می‌دانی. «ثروت قناعت نیست.» من تو را به طور نسبی ثروتمند می‌دانستم.»

«همین‌طور است: من تا صد هزار فرانک داشته‌ام.»

«ممکن است؛ فقط وقتی دوباره تو را دیدم، تقریباً چهل هزار فرانک از آن را خرج کرده بودی تا فقط شصت فرانک داشته باشی، اما این مبلغ برای یک سرجوخه ارتش مبلغ قابل توجهی است.»

او آهی کشید: «این در مقابل مبالغی که خرج می‌کنی چه اهمیتی دارد؟»

«من فقط بانکدار، امین، کاپیتان بوسیر هستم، و اگر مجبور به تسویه حساب شوم، می‌توانید نقش سنت مارتین را بازی کنید و من گدایی که خوشحال می‌شود نصف شل شما را داشته باشد. اما، بوسیر عزیزم، مگر شرایط آخرین ملاقاتمان را به خاطر نمی‌آورید؟ همانطور که گفتم، همین الان، از صد هزار، شصت هزار برایت باقی مانده بود: آیا از الان خوشحال‌تر بودی؟»

سرجوخه سابق آهی کشید که شاید ناله به نظر میرسید.

«آیا حاضری موقعیت فعلی خودت را عوض کنی، در حالی که چیزی جز یک لویی بیچاره که از توسن جوان «قاییدی» نداشتی؟»

«سرورم.»

«نگذارید گرم شویم، آقا: ما یک بار دعوا کردیم و شما مجبور شدید بیرون بروید و شمشیرتان را که از پنجره بیرون انداختم، بردارید. یادتان هست؟» با دیدن اینکه مرد هیچ پاسخی نداد، به شمارش ادامه داد: «داشتن حافظه چیز خوبی است. دوباره از شما می‌پرسم، آیا موضع واقعی خود را تغییر می‌دهید، هرچند به لویی تنهایی که از توسن جوان «استخراج» کردید - این بار اتهام بدون اعتراض رد شد - «به خاطر آن دردسر ناپایداری که شما را از آن خلاص کردم؟»

«نه، سرورم، حق با شماست - من نباید تغییر کنم. در آن دوران، افسوس... من از نیکول عزیزم جدا شدم.»

«از تعقیب شدن توسط پلیس به دلیل سرقت شما از سفارت پرتغال که بگذریم. چه شرارتی در آن پرونده، تا جایی که من به یاد دارم، یک پرونده‌ی شرورانه، کاپیتان ب.»

پاسخ این بود: «این قضیه منتفی شد، سرورم.»

«چه بهتر: هر چند فکر نمی‌کنم دوباره دستگیر نشود. پلیس به خاطر جمع‌آوری شکایات گذشته افتضاح است و قدرت‌های حاکم ممکن است بخواهند با پرتغال روابط خوبی داشته باشند. با این حال، گذشته از این، با وجود خط قرمزهایی که به آنها تنزل یافته‌ای، خوشحالی. اگر هزار لویی داشتی، خوشبختی‌ات کامل می‌شد، نه؟»

چشمان نیکول برق می‌زد و شعله‌های چشم شریکش شعله‌ور می‌شد.

بوسیر فریاد زد: «خدایا به ما رحم کن، با نصفش می‌توانم کلی چیز در روستا بخرم و با بقیه‌اش مثل یک ارباب روستایی یک زندگی روستایی داشته باشم!»

«مثل سینسیناتوس!»

«در حالی که نیکول پسر را تربیت می‌کرد.»

«مثل کورنلیا! مرگ بر من، کاپیتان بوسیر! این نه تنها نمونه، بلکه تأثرانگیز خواهد بود: آیا امیدوارید در کاری که در دست دارید به اندازه آن درآمد داشته باشید؟»

دیگری با تعجب پرسید: «چه کاری؟»

«اینکه شما به عنوان گروهان نگهبانان ادامه می‌دهید؛ و به همین خاطر قرار است امشب، زیر طاق‌های کاخ سلطنتی با مردی روبرو شوید.»

بوسیر ناله ای کرد و در حالی که رنگش مثل جسدی رنگ‌پریده شده بود و دستانش را به هم می‌فشرد، گفت: «ای سرورم، مرا نابود نکنید.»

«چرا، حالا حواستان پرت شده؟ مگر من رئیس پلیس هستم که شما را نابود کنم؟»

نیکول فریاد زد: «خیلی خوب، به شما گفتم، دارید در مخصصه بزرگی گرفتار می‌شوید. من چیزی در مورد آن نمی‌دانم، سرورم، اما هر وقت او هر بازی‌ای را از من پنهان می‌کند، می‌دانم که بازی بدی است.»

«اما شما اشتباه می‌کنید، بانوی عزیزم، زیرا این یک حدس و گمان عالی است.»

قمارباز فریاد زد: «مگر نه؟ آقای کنت، به عنوان یک اشراف‌زاده، می‌دانند که همه اشراف در این نقشه سهیم هستند...»

«برای موفقیت آن، باید اجازه داد که مردم در شکست آن ذینفع باشند. اگر حرف مرا باور کنید، کاپیتان - می‌دانید که یک دوست نصیحت می‌کند - شما هیچ نقشی برای همسالان یا مردم نخواهید داشت. بهتر است خودتان عمل کنید.»

نیکول گفت: «مطمئناً، برای خودت. اگر به اندازه کافی برای دیگران زحمت نکشیده باشی، پس وقت آن رسیده که از شماره یک مراقبت کنی.»

«گفته‌های خانم را که مثل یک سخنور مادرزاد صحبت می‌کند، می‌شنوی. این را در نظر داشته باش، دوست من بوسیر، همه چیز یک جنبه خوب و یک جنبه بد دارد، یکی برای برندگان، یکی برای بازندگان: هیچ ماجرای، هر چقدر هم خوب، نمی‌تواند به همه سود برساند؛ تمام مشکل این است که به سمت درستش ضربه بزنی.»

«و فکر نمی‌کنید من آنجا هستم، ها؟»

«به هیچ وجه؛ حتی اضافه می‌کنم، اگر عمداً - چون می‌دانی که من در پیشگویی دستی دارم - نه تنها آبرو و ثروتی را که به دنبالش هستی به خطر می‌اندازی، بلکه جان را هم به خطر می‌اندازی. به احتمال زیاد به دار آویخته خواهی شد!»

بوسیر در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، با اعتراض گفت: «نجیب‌زادگان را دار نمی‌زنند.»

«همین‌طور است: اما برای جلوگیری از دار زدن و بریده شدن سرتان، باید شجره‌نامه‌تان را ثابت کنید؛ آنقدر طول می‌کشد که دادگاه صبرش تمام می‌شود و فعلاً شما را به دار میکشد - و اگر معلوم شود که مستحق سر بریدن بوده‌اید، بیوه‌تان را مجبور به مطالبه غرامت می‌کند. با این حال، می‌توانید بگویید که مهم نیست، زیرا این جنایت است که شرم‌آور است و نه چوبه دار، نقل قول از یک شاعر. با این حال، جرأت می‌کنم بگویم که شما آنقدر به عقایدتان پایبند

نیستید که جانتان را برای آنها بدهید؛ من این را درک می‌کنم. اما همانطور که شاعر دیگری می‌گوید، ما فقط یک زندگی داریم، نه به بزرگی دیگری، بلکه به همان اندازه حقیقی.»

نگهبان سابق با تردید گفت: «سرورم، در آشنایی کوتاها با شما عالیجناب، به شما گفته‌ام که شما شیوه‌ای برای صحبت کردن در مورد چیزهایی دارید که موهای مرد ترسو تر از من را به تنش سیخ می‌کند.»

کالیوسترو پاسخ داد: «اگر قصد من این است، مرا دار بزنید. به علاوه، شما مرد ترسویی نیستید.»

بوسیر شروع کرد: «نه: با این حال شرایطی وجود دارد.»

«می‌فهمم؛ مثلاً وقتی کسی به خاطر دزدی پشت سرش زندان و به خاطر خیانت بزرگ، چوبه دار پیش رویش است - چون فکر می‌کنم این اسم را به جرم آدم‌ربایی پادشاه می‌دهند.»

بوسیر وحشت‌زده فریاد زد: «سرورم.

نیکول پرسید: «بیچاره، آیا می‌خواهی با آدم‌ربایی ثروت را بسازی؟»

«اوه، او اشتباه نمی‌کرد که در رویاهای طلایی سیر می‌کرد، بانوی عزیزم؛ فقط، همانطور که قبلاً گفتم، هر ماجرای یک جنبه تاریک و یک جنبه روشن دارد و بوسیر بدشانسی‌اش این است که جنبه تاریک را انتخاب کند؛ تنها کاری که باید بکند این است که تغییر کند.»

مرد قلدر پرسید: «اگر وقت باشد، من چه باید بکنم؟»

آقا گفت: «یک چیز را فرض کن، که توطئه شما شکست بخورد. فرض کنید که همدستان مرد نقابدار و آن که شنل قهوه‌ای پوشیده دستگیر شوند؛ در این زمانه می‌توانیم هر چیزی را فرض کنیم - فرض کنید که آنها محکوم به مرگ هستند! فرض کنید - زیرا اوگارد و بزئوال تبرئه شده‌اند، بنابراین هر چیز بعیدی امروزه ممکن است اتفاق بیفتد - فرض کنید که شما یکی از این همدستان هستید؛ شما افسار را دور گردن خود دارید، در حالی که - هر چه دوست دارند بگویند - یک مرد همیشه کمی از پر سفید را در آن زمان نشان می‌دهد -»

«آیا این کار را کرده‌اید، سرورم! از شما خواهش می‌کنم، زیرا به نظر می‌رسد احساس می‌کنم طناب مرا خفه می‌کند!» «این تعجب‌آور نیست، چون من فرض می‌کنم که دور گردنت است! پس فرض کن به تو بگویند: «بیچاره بوسیر پیر، این تقصیر خودت است. نه تنها می‌توانستی از این پیرمرد استخوانی که تو را در چنگال‌هایش گرفته، جاخلی بدهی، بلکه هزار لوئی هم گیرت می‌آمد تا کلبه‌ی زیبایی را زیر درختان سبز بخری، جایی که آرزوی زندگی با نیکول همیشه دوست‌داشتنی و توسن کوچولوی شاد را داری، با باقی‌مانده‌ی پولی که برای خرید خانه‌ات خرج شده. می‌توانی، همانطور که گفتم، مثل یک ارباب، در زمستان با چکمه‌های بلند و بقیه‌ی سال با کفش‌های راحتی زندگی کنی؛ در حالی که به جای این دیدهبانی دلچسب، محل اعدام را داری که با دو یا سه درخت یک یا دو شاخه کاشته شده است، که بلندترین آنها شاخه‌ی زشتش را به سمت تو دراز کرده است. کاپیتان بوسیر بیچاره‌ی من، چه چشم‌انداز وحشتناکی!»

«اما چطور می‌توانم از آن طفره بروم - چطور می‌توانم هزار تا را جور کنم تا آرامش خودم و نیکول عزیز و توسن کوچک را تضمین کنم؟»

«فرشته‌ی مهربانت می‌گوید چرا از کنت کالگیوسترو، یک اشراف‌زاده‌ی ثروتمند که برای خوشگذرانی در شهر است و از هیچ کاری خسته نشده، درخواست نمی‌کنی؟ برو پیشش و به او بگو...»

بوسیر اعتراض کرد: «اما من نمی‌دانم او کجا زندگی می‌کند! من حتی نمی‌دانستم که او در شهر است؛ نمی‌دانستم که او هنوز زنده است.»

«او همیشه زنده است. بوسیر عزیزم، این به این دلیل است که تو این حقایق را نمی‌دانی، او به سراغ تو می‌آید تا هیچ بهانه‌ای نداشته باشی. فقط باید به او بگویی: 'کنت، من می‌دانم که چقدر مشتاق شنیدن اخبار هستی. من خبرهای تازه‌ای برای تو دارم. برادر پادشاه با مارکی فاوراس توطئه می‌کند. من از روی آگاهی کامل می‌گویم، زیرا من دست راست مارکی هستم. هدف این توطئه بردن پادشاه به پرون است. اگر جناب عالی دوست دارید سرگرم شوید، من قدم به قدم به او خواهم گفتم که حرکات چگونه انجام می‌شوند. در این صورت، کنت، که لردی سخاوتمند است، پاسخ می‌داد: «اگر واقعاً این کار را انجام دهید، کاپیتان بوسیر، همانطور که همه کارگران شایسته دستمزد خود هستند، من بیست و چهار

هزار لیور برای یک عمل خیریه کنار می‌گذارم؛ اما از این هوس خودداری می‌کنم و شما آنها را در روزی که بباید و به من بگویید که یا پادشاه را از بین می‌برند یا مارکی فاوراس را دستگیر می‌کنند - همانطور که این ده لویی به شما داده می‌شود - نه به عنوان پول نقد یا به عنوان پیش‌پرداخت یا وام، بلکه به عنوان یک هدیه خالص دریافت خواهید کرد.»

کاگلیوسترو، مانند بازیگری که با «ویژگی‌ها» تمرین می‌کند، کیسه سنگین را که در انگشت شست و شستش گیر کرده بود، بیرون کشید و با مهارتی که گواه تجربه‌اش در چنین کارهایی بود، فقط ده مهره بیرون آورد، نه بیشتر و نه کمتر، که بوسیر - که باید در حق او انصاف را رعایت کنیم - دستش را با اشتیاق برای دریافت آنها بیرون آورد.

دیگری در حالی که به آرامی دستش را کنار می‌زد، گفت: «ببخشید، کاپیتان، ما فقط در بازی «فرضیات» بازی می‌کنیم.»

بازیکن ورق که چشمانش مانند زغال‌های سوزان می‌درخشید، پاسخ داد: «بله، اما از طریق فرضیات می‌توان به واقعیت رسید.»

«آیا ما به این نقطه رسیده‌ایم؟»

بوسیر تردید کرد؛ بباید سریع بگوییم که این نه شرافت، نه وفاداری به عهد و پیمان، و نه وجدانی آزرده بود که باعث این تردید شد. اگر خوانندگان ما بوسیر را می‌شناختند، این انکار را نمی‌خواستند. این ترس ساده ای بود که کنت به قولش عمل نکند.

وسوسه‌گر گفت: "می‌بینم چه بلایی سرتان آمده است."

ماجرای پاسخ داد: "بله، سرورم، من از خیانت به اعتمادی که یک آقا به من می‌کند، ابا دارم." به نظر می‌رسید که در حالی که چشمانش را به آسمان بلند می‌کرد، می‌گفت: "خیلی سخت است."

کنت گفت: "نه، اینطور نیست، و این گواه دیگری بر ضرب‌المثل قدیمی است که "هیچ‌کس خودش را نمی‌شناسد". "شما می‌ترسید که مبلغ گفته شده را به شما نپردازم. اعتراض کاملاً طبیعی است؛ اما من وثیقه می‌دهم."

"سرورم مطمئناً نیازی به این کار ندارد."

"وثیقه شخصی، مادام نیکول."

خانم گفت: «او، اگر کنت قول بدهد، یعنی قولش را داده است.»

«می‌بینید آقا، آدم با عمل دقیق به قول‌هایش چه چیزی به دست می‌آورد. یک روز که خانم در همان مخصصه‌ای بود که شما گرفتارش شدید، منظوری این است که پلیس دنبالش بود، من به او پیشنهاد پناهندگی در خانه‌ام را دادم. خانم مردد بود، از ترس اینکه نکند من یوسف نباشم - مگر اینکه اینطور غسل تعمید داده شده باشم. من به او قول دادم که به او احترام بگذارم، و این درست است، نه؟»

اولیو-انیکول گفت: «من بجان به توسن کوچکم قسم می‌خورم.»

«پس شما معتقدید که من مبلغ ذکر شده را در روزی که پادشاه ربنده شود یا مارکی فاوراس دستگیر شود، پرداخت خواهم کرد، تازه از اینکه مدتی پیش با طناب دار او را خفه کردم هم چیزی نمی‌گویم. برای این ماجرا، در هر صورت، افسار یا چوبه دار وجود نخواهد داشت، زیرا من نمی‌توانم خودم را بیشتر از این مقید کنم. می‌فهمید: مردی که برای بودن به دنیا آمده است.»

زن گفت: «سرورم، انگار دادگاه‌ها پول را به ما بخشیده‌اند.»

کاگلیوسترو در حالی که ده سکه طلا را پشت سر هم روی میز می‌گذاشت، گفت: «خیلی خوب، زیبایی من، فقط این باور خودت را به کاپیتان الفا کن.»

او دستش را به قمارباز نشان داد تا با شریکش مشورت کند. مذاکره آنها فقط پنج دقیقه طول کشید، اما بسیار پرشور بود. در همین حال، کاگلیوسترو به کارت‌ها و کارتی که شمارش با آن ثبت می‌شد، نگاه کرد.

او گفت: «من این روند را می‌دانم، این همان چیزی است که جان لا، کسی که حباب می‌سی‌سی‌پی را ایجاد کرد، اختراع کرد. من یک میلیون روی آن باختم.»

به نظر می‌رسید این حرف، به گفتگوی بوسیر و همسرش جان تازه‌ای بخشید. سرانجام بوسیر تصمیم گرفت؛ او جلو آمد تا دستش را به سمت کاگیوسترو دراز کند، مانند یک دلال اسب که می‌خواهد معامله‌ای انجام دهد. اما دیگری اخم کرد.

«کاپیتان، بین آقایان، آزادی مشروط کافی است. مال خودت را به من بده.»

«به ایمان بوسیر، این کار انجام خواهد شد.»

کاگیوسترو در حالی که ساعتی الماس‌نشان را که تصویری از فردریک کبیر روی آن بود، بیرون می‌آورد، گفت: «همین برای من کافی است. الان ساعت نه و ربع است. دقیقاً ساعت نه، زیر طاق‌های کاخ سلطنتی، نزدیک خانه سالی، منتظر شما هستیم. این ده فرانک را بردارید، در جیبشان بگذارید، کنتان را بپوشید و شمشیرتان را ببندید - و آنها را منتظر نگذارید.»

بوسیر با اطاعت از دستورالعمل‌ها و بدون درخواست تکرار، پرسید: «کجا می‌توانم جناب عالی را ببینم؟»

«اگر مایل باشید، در گورستان سنت ژان. وقتی چنین مسائل مرگباری برای بحث داریم، همنشینی با مردگان بهتر از زنده‌هاست. وقتی آزاد شدید، بیایید؛ اولین کسی که می‌رسد منتظر دیگری می‌ماند. حالا باید با خانم صحبت کنم.»

کاپیتان روی یک پا ایستاد.

«آرام باشید؛ وقتی او زن مجردی بود، جسارتی نکردم. حالا دلیل بیشتری برای احترام به او دارم، چون او مادر یک خانواده است. بروید، کاپیتان.»

بوسیر، در هر صورت، از روی ادب، نگاهی به همسرش انداخت، نوسن کوچک را با محبت در آغوش گرفت، با احترامی آمیخته با ناراحتی به صاحبخانه سلام کرد و درست زمانی که ناقوس ساعت نوتردام سه ربع بعد از ساعت هشت را به صدا درآورد، خانه را ترک کرد.



فصل بیست و پنجم: در میان مردگان

نزدیک نیمه‌شب بود که مردی با تردید به سمت دروازه آهنی گورستان سنت ژان، در خیابان کروا بلانش، حرکت میکرد.



گورستان سن ژان خیابان کروا بلانش

با اوج گرفتن نیمه‌شب، او شبی را دید که از زیر درختان سرخدار و سرو عبور می‌کرد و با نزدیک شدن به نرده‌ها، کلیدی را به شدت در قفل دروازه چرخاند تا نشان دهد که اگر او یک روح است و اجازه ترک قبرش را دارد، می‌تواند از گورستان نیز فراتر رود.

صدای شوخ‌طبعانه کاگلیوسترو بلند شد که می‌پرسید: "من را نمی‌شناسی، کاپیتان بی؟ یا قرارمان را فراموش کردی؟"

مردی که لباس گروهبان گارد فرانسه را پوشیده بود، در حالی که نفس می‌کشید، گویی قلبش از سنگینی وزن رها شده بود، گفت: "خوشحالم که شما هستید. این خیابان‌های شیطانی آنقدر تاریک و متروک هستند که نمی‌دانم، اما بهتر است به هر جسمی برخورد کنی تا اینکه با هیچ روحی روبرو نشوی."

جادوگر پاسخ داد: «ای وای، فکر اینکه در هر ساعتی از شبانه‌روز از چیزی بترسی! تو هرگز نمی‌توانی مرا به این باور برسانی که مردی مثل تو با شمشیری در کنارش به هر جایی می‌رود. با این حال، کاپیتان بوسیر عزیزم، از این طرف نرده‌ها قدم بگذار و آرام خواهی بود، زیرا جز من کس دیگری را نخواهی دید.»

بوسیر به دعوت عمل کرد و کلید دوباره در قفل چرخید تا دروازه را پشت سرش ببندد.

کاکلیوسترو ادامه داد: «از این مسیر کوچک برو، و در بیست قدمی به یک محراب کوچک شکسته خواهی رسید که روی پله‌های آن می‌توانیم به خوبی کار کوچک خود را انجام دهیم.»

او پس از اینکه با لحنی خیرخواهانه شروع به صحبت کرد، غرغرنان گفت: «کجا راه شرارت می‌بینی؟ من جز گزندهایی که مچ پاهایم را پاره می‌کنند و علف‌هایی که تا زانوهایم می‌رسند، چیزی نمی‌بینم.»

«من اعتراف می‌کنم که این گورستان به بدی هر گورستانی که می‌شناسم، نگهداری می‌شود؛ اما جای تعجب نیست، زیرا در اینجا فقط زندانیان محکوم به اعدام در شهر دفن شده‌اند و هیچ کس برای چنین افراد بیچاره‌ای گل نمی‌کارد. با این حال، بوسیر عزیزم، ما اینجا افراد مشهور غیرقابل انکاری داریم. اگر روز بود، به شما نشان می‌دادم که بوتویل مونت‌مورنسی کجا آرمیده است، که به دلیل شرکت در دوئل سر از تنش جدا شد؛ شوالیه روهان که به دلیل توطئه علیه دولت به همین سرنوشت دچار شد؛ کنت هورن که به دلیل قتل یک یهودی روی چرخ شکسته شد؛ دامینز که سعی کرد لویی شانزدهم را بکشد، و بسیاری دیگر. اوه، شما در بدنام کردن سنت ژان اشتباه می‌کنید؛ از آن به خوبی نگهداری نمی‌شود، اما افراد مشهور خود را به خوبی حفظ کرده است.»

بوسیر آنقدر راهنما را دنبال کرد که مانند سربازی در رتبه دوم با سلف خود قدم‌هایش را قفل کرد، به طوری که وقتی دومی ناگهان ایستاد، به او برخورد کرد. «آه! این یکی تازه است؛ قبر رفیق شما فلورپین، یکی از قاتلان فرانسوا نانوای مجلس، که یک هفته پیش به حکم دادگاه در شاتله به دار آویخته شد. این باید برای شما جالب باشد، زیرا او، مانند شما، یک سرجوخه، یک گروهبان با ارتقای خودش و یک سرباز - منظورم یک سرباز تازه کار - بود.»

دندان‌های شنونده به هم خورد؛ خارهایی که او در میان آنها راه می‌رفت، انگار انگشتان اسکلتنی زیادی را دراز کرده بودند تا او را گیر بیندازند و به او بفهمانند که اینجا جایی است که او خواب ابدی خود را خواهد داشت.

کنت گفت: «خیلی خوب، رسیدیم.» و کنار تپه‌ای از ویرانه‌ها ایستاد.

روی سنگی نشست و سنگی دیگر را به همراهش نشان داد، گویی برای گفتگو گذاشته شده بود. وقتش رسیده بود، زیرا زانوهای سرباز سابق به هم می‌خوردند، به طوری که به جای نشستن روی بلندی، افتاد. شعبده‌باز ادامه داد: «حالا که برای گپ زدن راحت هستیم، بگو ببینیم زیر طاق‌های قصر سلطنتی چه گذشت؟ جلسه حتماً جالب بوده؟»

«آقای کنت، راستش را بخواهید، من آنقدر ناراحتم که واقعاً معتمد با پرسیدن از من، می‌توانی توضیح واضح‌تری دریافت کنی.»

«به هر حال، من آدم راحتی هستم و اگر بتوانم درک کنم، شکل خبر اهمیت چندانی ندارد. شما در طاق‌ها با چند نفر ملاقات کردید؟»

«شش نفر، از جمله خودم.»

«نمی‌دانم آیا آنها همان افرادی بودند که حدس می‌زنم آنجا بودند؟ پریمو، بدون شک تو.»

بوسیر ناله کرد، انگار که می‌خواست در این مورد شکی وجود داشته باشد. او گفت:

«با شروع کردن با من به من افتخار بزرگی می‌دهید، چون در مقایسه با من، بزرگان بسیار متشخصی بودند.»

«پسر عزیزم، من از انجیل پیروی می‌کنم: 'اولین‌ها آخرین‌ها خواهند بود.' اگر قرار است اولین‌ها باشند، پس طبیعتاً آخرین‌ها رهبری خواهند کرد. پس طبق کتاب مقدس، با تو شروع می‌کنم. سپس رفیقت تورکاتی، یک افسر قدیمی استخدام که مأمور تشکیل لژیون برابانت است، خواهد بود؟»

«بله، تورکاتی هم آنجا بود.»

«سپس، آن سلطنت‌طلب درستکار، مارکی، که زمانی گروهبان گارد فرانسه بود و اکنون ستوان دوم هنگ خط مرکزی است، خواهد بود. فاوراس، البته؟ مرد نقابدار؟ آیا جزئیاتی در مورد مرد نقابدار برای ارائه دارید؟»

مرد خائن چنان خیره به پرسشگر نگاه کرد که به نظر می‌رسید چشمانش در تاریکی برق می‌زنند.

«چرا، مگر نه؟» اما مکث کرد، انگار می‌ترسید اگر جلوتر برود، مرتکب توهین به مقدسات شود.

«این چیست؟ آيا زبانت گره دارد؟ مواظب باش گره زبانت بسته باشه. گره‌های زبان به گره‌های دور گردن منتهی میشوند و چون گره‌های شل هستند، بدترین نوع گره هستند.»

دیگری با لکنت گفت: «خب، مگر برادر شاه نیست؟»

«مزخرف نیست، بوسیر عزیزم، قابل‌تصوره که فاوراس، که می‌خواهد باور بشود که در این نقشه با یک شاهزاده سلطنتی دست می‌دهد، بگوید که نقاب، برادر شاه، پرووانس، رو پنهان می‌کند، اما تو و رفیقت، تورکاتی، گروهان‌های سربازگیری، آدم‌هایی هستید که قد آدم‌ها رو با اینچ و خط اندازه می‌گیرند، و بعید است که به این شکل گول بخورید.»

سرباز موافقت کرد: «نه، این کار بعید است.»

جادوگر ادامه داد: «قد برادر شاه یک متر و ۷۵ سانتی‌متر است.»

مرد خائن گفت: «در حالی که قد مرد نقابدار تقریباً ۱.۷۵ متر است. چه کس دیگری می‌تواند باشد جز برادر پادشاه؟»

کاگلیوسترو با عصبانیت پاسخ داد: «بیخشید، من باید افتخار کنم و خوشحال شوم که چیزی به شما یاد بدهم، اما من به اینجا آمده‌ام تا از شما یاد بگیرم.»

سرجوخه سابق که آرامش بیشتری یافته بود، گفت: «اما اگر جناب عالی می‌دانید این مرد کیست، آیا می‌توانم نامش را ببرسم؟»

مرد عجیب پاسخ داد: «نام چیز مهمی برای فاش کردن است و واقعاً ترجیح می‌دهم شما حدس بزنید. آیا داستان اودیپوس و ابوالهول را می‌دانید؟»

«من به تماشای تراژدی‌ای با همین عنوان رفتم و متأسفانه در پرده چهارم خوابم برد.»

«طاعون مرا گرفت، اما نباید آن را بدبختی بنامید!»

«اما حالا من با آن ضرر می‌کنم.»

«برای اینکه وارد جزئیات نشوم، همین بس که ادیپ، که من او را به عنوان یک پسر در یک دربار سلطنتی و به عنوان یک مرد در دربار دیگر می‌شناختم، به عنوان قاتل پدر و شوهر مادرش پیش‌بینی شده بود. او با باور به این پدر پادشاه، پولیبیوس، از قلمرو خود خارج شد، اما در مورد جاده از من راهنمایی نگرفت. نتیجه این شد که او در جاده با پدر خودش ملاقات کرد، جایی که، همانطور که برای هیچ‌کدام نتیجه‌ای نداشت، جنگی درگرفت که در آن پدرش را کشت. مدتی بعد، او با ابوالهول ملاقات کرد. او هیولایی با سر یک زن بر روی بدن یک شیر بود که من متأسفم که هرگز او را ندیدم، زیرا هزار سال پس از مرگ او بود که من از آن جاده عبور کردم. او عادت داشت برای مسافران معما طرح کند و کسانی را که نمی‌توانستند آنها را به درستی بخوانند، بخورد. او به دوستم ادیپ گفت:

«چه حیوانی صبح‌ها روی چهار پا، ظهرها روی دو پا و شب‌ها روی سه پا راه می‌رود؟»

ادیپ بدون مقدمه پاسخ داد: «انسان، کسی که صبح‌ها زندگی را مانند کودکی که روی چهار دست و پا می‌خزد؛ مانند بزرگسالی که قائم راه می‌رود؛ مانند پیرمردی که با عصا لنگ می‌زند، توصیف می‌کند.»

بوسیر فریاد زد: «همینطور است: از ابوالهول عبور کرد!»

«او خود را از پرتگاهی به پایین انداخت و برنده به جایی رفت که با بیوه پدرش ازدواج کرد تا پیشگویی را به انجام برساند.»

«اما چه شباهتی بین ابوالهول و مرد نقابدار وجود دارد؟»

«یک معمای جالب. من یک معما مطرح می‌کنم؛ فقط من مثل ابوالهول بی‌رحم نیستم و اگر نتوانید حدس بزنید، شما را نمی‌بلعم. گوش کنید: کدام ارباب دربار نوه پدرش، برادر مادرش و عموی خواهرانش است؟»

بوسیر در حالی که در خیال فرو می‌رفت، با عصبانیت گفت: «آیا نمی‌توانید اینجا به من کمک کنید، سرورم؟»

«پس بیایید از داستان بت‌پرستی به تاریخ مقدس برگردیم. آیا داستان لوط را می‌دانید؟»

«لوط و ستون نمک و دخترانش؟»

«همان.»

«البته که می‌دانم. کمی صبر کن، مگر نمی‌گویند که پادشاه پیر لویی چهاردهم و دخترش لیدی آدلاید...»

«دارید گرم می‌شوید، کاپیتان...»

«در این صورت مرد نقابدار، کنت لویی ناریون خواهد بود!»

«حالا که دیگر در مورد این توطئه‌گر شکی نداریم، بیایید با هدف توطئه تمام کنیم. هدف، ربودن پادشاه است؟ و بردن او به پرون؟ چه وسیله‌ای دارید؟»

«برای پول، دو میلیون پول نقد داریم——»

«از یک بانکدار جنوایی قرض گرفته شده؟ من او را می‌شناسم. آیا پول دیگری هم هست؟»

«من از هیچ کدام خبر ندارم.»

«این هم از پول: حالا نوبت افراد است.»

«ژنرال لافایت دستور تشکیل یک لژیون را برای کمک به برابانت که علیه امپراتوری شورش می‌کند، صادر کرده است.»

«تحت پوشش کدام یک لژیون سلطنت‌طلب تشکیل می‌دهید؟ من دست لافایت را در این کار می‌بینم.»

«اما شما برای اجرای این نقشه به چیزی بیش از یک لژیون نیاز دارید - یک ارتش.»

«اوه، ما ارتش را داریم. دویست سوارکار در ورسای جمع شده‌اند و آماده‌اند تا در ساعت مقرر حرکت کنند: آنها می‌توانند تا ساعت دو بامداد در سه ستون به پاریس برسند. اولین سوار برای کشتن ژنرال لافایت می‌آید: دومی برای حل و فصل نکر پیر؛ سومی برای شهردار بیلی کار خواهد کرد.»

شنونده فریاد زد: «خوب شد!»

«این کار انجام شد، توپ‌ها آماده شدند و همه در شانزملیزه تجمع کردند و به سمت توپلری رژه رفتند، جایی که دوستان ما اربابان ما خواهند بود.»

«گارد‌های ملی آنجا چطور؟»

«ستون برابانت به آنها رسیدگی می‌کند: به بخشی از گارد که خریداری شده است، ملحق می‌شود: چهارصد سونسی، سیصد دوست روستایی و غیره. اینها با کمک داخل، تمام دروازه‌ها را تصرف کرده‌اند. ما به سمت پادشاه هجوم می‌بریم و می‌گوییم: «اعلیحضرت، بخش سنت آنتوان در حال شورش است؛ کالسکه‌ای آماده است - شما باید بروید!» اگر او موافقت کند، بسیار خوب: اگر مقاومت کند، او را بیرون می‌کشیم و به سنت دنیس می‌بریم.»

«پایتخت!»

«در آنجا بیست هزار پیاده نظام، با تمام سلطنت‌طلبان روستایی، مسلح و با نیروی زیاد، می‌یابیم که پادشاه را به پرون می‌برند.»

«بهتر و بهتر. آنجا چه کار می‌کنی؟»

«جمعیت آنجا کل صف ما را به صد و پنجاه هزار نفر می‌رساند.»

رئیس نامرئی‌ها اظهار داشت: «چه چهره‌ی بسیار زیبایی.»

«با این حرکت عظیم، ما به سمت پاریس حرکت می‌کنیم و آذوقه را از بالا و پایین رودخانه قطع می‌کنیم. پاریس گرسنه تسلیم می‌شود؛ مجلس تکه‌تکه می‌شود و پادشاه دوباره از سلطنت خود بر تخت پدراش لذت می‌برد.»

کاگلیوسترو با آواز زمزمه کرد: «آمین!» او در حالی که بلند می‌شد ادامه داد: «بوسیر عزیزم، گفتگوی شما بسیار دلپذیر است؛ اما همانطور که در مورد بزرگترین سخنوران می‌گویند، وقتی هر چه در دل دارند بگویند، دیگر چیزی برای گفتن باقی نمی‌ماند. کارتان تمام است؟»

«بله، سرورم، فعلاً.»

«پس، شب بخیر: وقتی ده لویی دیگر خواستید، آنها را به خانه من، در بلوو، بیاورید.»

«نزد کنت کاگلیوسترو؟»

«نه؛ آنها نمی‌فهمند منظور شما کیست. سراغ بارون زانونه را بگیرید.»

بوسیر با هیجان گفت: «اما این همان بانکی است که دو میلیون اسکناس برادر پادشاه را نقد کرد!»

«این بعید نیست؛ فقط من آنقدر تجارت بزرگی انجام می‌دهم که آن را با بقیه اشتباه گرفته‌ام. به همین دلیل است که در ذهنم واضح نبود، اما حالا شما به من یادآوری می‌کنید، فکر می‌کنم من هم کاری از این نوع انجام داده‌ام.»

بوسیر، مبهوت از اینکه یک بانکدار می‌تواند موضوع دو میلیون را فراموش کند، به راه خود ادامه داد و کم‌کم باور کرد که کاملاً حق دارد به جای وام‌دهنده، طرف وام‌دهنده را بگیرد. او با فروتنی تعظیم کرد در حالی که کنت با تکان دادن سر به سمت دروازه گورستان، از او قدردانی کرد.



فصل بیست و ششم: گامن ثابت می‌کند که استاد است

خواننده پس از اجازه‌ای که لافایت به پادشاه داد تا کلیدسازش را برای خلاص شدن از شر مشکل قفل‌سازی‌اش احضار کند، زیاد تعجب نخواهد کرد که گامن به همراه شاگردش که نام لویی لکونت را برای او انتخاب کرده بود، به کاخ بیاید. اگرچه هیچ چیز اشرافی در این زوج وجود نداشت، پادشاه لویی با شنیدن این خبر به سمت در آهنگری دوید و از آنها خواست که وارد شوند.

گامن با لحنی خودمانی و صمیمی پاسخ داد: «من اینجا هستم.»

پسرک چه کمتر به معاشرت با خانواده سلطنتی عادت داشت و چه احترام بیشتری برای تاجداران زیر هر لباسی که ظاهر می‌شدند قائل بود، در آستانه درب، در فاصله‌ای از اربابش، با کلاهی در دست، نزدیک دری که توسط پیشخدمت پشت سر هر دو بسته شده بود، ایستاد.

شاید بهتر بود آنجا می‌نشست تا برق شادی را در چشمان بی‌فروغ پادشاه ببیند و سر تکان دادنی محترمانه و پنهانی داشته باشد.

لویی گفت: «خوشحالم که می‌بینمت، گامن پیر من. واقعاً دنبالت نگشتم - فکر می‌کردم گذشته‌ها را فراموش کرده‌ای.»

گامن گفت: «و به همین دلیل است که شاگردی را پذیرفته‌اید. کار درستی کردید که وقتی من نبودم کمک گرفتید، اما متأسفانه شاگرد استاد نیست.»

«چطور می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم؟ به من اطمینان داده بودند که از ترس آسیب رساندن به خودت، اهمیتی به نزدیک شدن به من نمی‌دهی.»

«فهمیدن اینکه دوست شما بودن کار مشکلی نیست در ورسای سخت نبود - همانطور که شاهد آن دسته از گارد محافظت هایت بودند که سرشان را بریدند! بله، و به همین ترتیب، آرایشگر ملکه، لئونارد، آنها را به آخرین مد، که من در سالنی در سیکرز دیدم، پوشاند.»

ابری از بالای ابروی سلطنتی گذشت و شاگرد سرش را پایین انداخت. «اما مردم می‌گویند از وقتی به شهر برگشته‌اید، اوضاع شما خوب شده و می‌توانید پارisi‌ها را مجبور به انجام هر کاری که دوست دارید بکنید؛ نه اینکه تعجب‌آور باشد، چون پارisi‌ها احمق هستند و ملکه هم وقتی دلش بخواهد خیلی علف‌زن است.»

لویی هیچ اظهار نظری نکرد، اما گونه‌هایش رنگین شد. به نظر می‌رسید مرد جوان از رفتار خودمانی قفل‌ساز رنجیده است. پس از پاک کردن پیشانی‌اش با دستمالی که برای شاگرد یک قفل‌ساز مناسب بود، به پادشاه نزدیک شد و به او گفت:

«ا‌علیحضرت اجازه می‌دهند بگویم که چطور استاد گامن اینجا هست و چطور خود من در خدمت شما هستم؟»

پادشاه گفت: «بله، لویی عزیزم.»

«این روش است... «لوئی عزیزم.» تا جایی که دستت می‌رسد. برای آشنایی دو هفته‌ای، یک کارگر، یک «شاگرد.» چرا، من را چه صدا می‌زنید، چه کسی بیست و پنج سال که شما را می‌شناسد؟ چه کسی سوهان را در مشت شما گذاشته؟ ارباب کیست؟ این مزیت داشتن دست‌های سفید و زبانی روان است.»

«اگر دوست داری، تو را «گامن خوب من» صدا می‌کنم. من با محبت با این پسر صحبت می‌کنم چون شادی دیدن دوباره ارباب قدیمی‌ام را مدیون او هستم: نه به این خاطر که زیبا صحبت می‌کند یا دستانش را صاف نگه می‌دارد، چون می‌دانی که من برای این روش‌های خوب و ندان اهمیت قائل نیستم - اما او را دوست دارم چون ثابت کرد آنچه در مورد دیگر ندیدنت می‌گفتند، دروغ بوده است.»

«خیلی خوب، این من نبودم که عقب‌نشینی کردم، بلکه همسرم بود. او همیشه می‌گفت: 'گامن، تو آشنایان بدی داری، کسانی که برای تو زیادی بلندپروازی می‌کنند. این روزها معاشرت با اشراف خوب نیست. ما ملک کوچکی داریم - از آن مراقبت کن. بگذار بچه‌هایمان را بزرگ کنیم: و بگذار دوفین قفل‌سازی را از کسان دیگران غیر از تو یاد بگیرد، اگر می‌خواهد، مثل پدرش قبل از او. آهنگران زیادی در فرانسه هستند.»

لویی نگاهی به شاگرد انداخت و آهی فروخورده، کمی غمگین و کمی هم با لحنی حاکی از رضایت، گفت:

«شکی نیست، اما تعداد کمی مثل تو وجود دارند.»

مرد جوان گفت: «درست همان چیزی که وقتی به ارباب گفتم به او گفتم که پادشاه در حال ساخت قفلی با چفت مخفی است؛ و او تا رسیدن به خود چفت کشویی خیلی خوب پیش رفته بود...»

گامن حرفش را قطع کرد و گفت: «فکر می‌کنم همین‌طور باشد. خدا خیرت بدهد، چفت ستون فقرات قفل است. غلبه بر این مشکل به هر کسی داده نمی‌شود.»

مرد جوان با خنده پاسخ داد: «نه، و نه من در امتحانی که از من گرفتی تا متقاعد شوم که از طرف پادشاه آمده‌ام، قبول شدم. تو گفستی این تله‌ای است که دشمنانت پهن کرده‌اند؛ اما بیست و پنج پسر زردپوست که توسط اعلیحضرت فرستاده شده بودند، تو را متقاعد کردند. پس ما شروع کردیم و حالا اینجا هستیم.»

آهنگر سلطنتی با نگاهی از سخنان تشکر کرد و گفت: «و حالا، استاد گامن، چون با عجله ظاهر می‌شوید، بیا بید کار را شروع کنیم.»

«شما موفق شدید. من به خانم قول دادم که تا عصر به خانه برگردم. بیا بید این قفل گیج‌کننده را ببینیم.»

پادشاه قفلی سه قسمتی را که تمام شده بود، در دستانش گذاشت.

مرد با لبخند گفت: «خدایا به ما کمک کن. این یک قفل مخفی نیست، بلکه یک قفل صندوق عقب است. شما سه قفل دارید و قفل دوم باید قفل را بگیرد در حالی که قفل اول با کلید آزاد می‌شود.»

او در حالی که صحبت می‌کرد از کلید استفاده می‌کرد و دیگران با حیرت از آموخته‌هایش، نمایش او را تماشا می‌کردند.

«اما قفل دوم قفل را می‌گیرد، مانند مجلس وقتی می‌خواهید کاری را به روش شما انجام دهد و می‌گوید: 'من تکان نمی‌خورم.'»

پادشاه گفت: «اما باید راهی برای غلبه بر این مشکل وجود داشته باشد.»

او با لحنی مشکوک مانند یک صنعتگر که به اسرار این حرفه حسادت می‌کند، گفت «البته؛ این کار برای یک کارگر معمولی یک روز کاری خواهد بود، اما من آن را در عرض چند ساعت تمام می‌کنم. فقط نمی‌خواهم کسی دور و برم داد و بیداد کند.»

آنچه گامن می‌خواست، اشتیاق پادشاه بود. تنهایی او به او اجازه می‌داد تا گفتگویی جدا از شاگرد داشته باشد.

«اما ممکن است چیزی لازم داشته باشید؟»

«من پادو را به راه می‌اندازم.»

پادشاه خودش به سمت در رفت تا فرانسوا را از این ترتیب مطلع کند و سپس شاگرد، لویی لکونت، را که خواننده لویی بویل را در او خواهد شناخت، با خود برد.

آنها از طریق یک راه پله مخفی به اتاق مطالعه سلطنتی رفتند، جایی که میزی با نقشه بزرگی از فرانسه پوشیده شده بود که نشان می‌داد پادشاه در حال مطالعه مسیر گریختن بوده است.

او گفت: «حالا که تنها هستیم، کنت، بگذار از مهارت تعریف کنم و از تو به خاطر فداکاری‌ات برای من تشکر کنم.»

«و از شما به خاطر لباس و زبانی که مجبور به استفاده از آن در حضور شما شده‌ام عذرخواهی می‌کنم.»

«شما مانند یک جنتمن شجاع صحبت می‌کنید و لباس شما در هر صورت نشان‌دهنده قلبی وفادار است. اما ما فرصت وقت تلف کردن نداریم. حتی ملکه از حضور شما در اینجا بی‌اطلاع است؛ هیچ‌کس گوش نمی‌دهد؛ پس نکته همین است.»

«مگر اعلیحضرت یک افسر نیروی دریایی، کنت شارنی را برای ما نفرستاد که نامه‌ای آورد—»

پادشاه حرفش را قطع کرد، «بی اهمیت... فقط مقدمه‌ای برای یک ارتباط کلامی.»

«او آن را انجام داد و برای اطمینان از انجام آن بود که پدرم مرا به شهر فرستاد تا سعی کنم به تنهایی با اعلیحضرت ملاقات کنم. پادشاه می‌تواند مطمئن باشد که فرانسه را ترک می‌کند. پدرم از افتخاری که نصیبش شده، مفتخر و خوشحال است.»

«حالا نکته‌ی اصلی؛ او در مورد این پروژه چه می‌گوید؟»

«اینکه خطرناک است و نیاز به اقدامات احتیاطی زیادی دارد، اما غیرممکن نیست.»

«اولاً، آیا پدرتان فرماندهی مناطق مجاور را نمی‌خواهد؟»

«این توصیه‌ی اوست، اما دوست ندارد این به عنوان جاه‌طلبی شخصی تلقی شود.»

«ای وای، مگر من بی‌طرفی او را نمی‌دانم؟ آیا او در مورد بهترین راه توضیح داد؟»

«در وهله‌ی اول او از یک چیز می‌ترسد: اینکه پروژه‌های پرواز زیادی پیشنهاد شده باشد و همه اینها با هم درگیر شوند، این یکی به مانعی برخورد کند که به مرگ نسبت داده شود، وقتی که این به دلیل کینه یا بی‌احتیاطی طرف‌های دیگر باشد.»

«لویی عزیزم، قول می‌دهم که بگذارم طرف‌ها دور من دسپسه کنند؛ این خواسته‌ی آنهاست و ضرورت موقعیت من است. در حالی که آنها این رشته‌ها را دنبال می‌کنند که جز گمراه کردن آنها نتیجه‌ای نخواهد داشت، ما مسیر خودمان را بدون هیچ محرم دیگری، با امنیت بیشتر از رازداری بیشترمان، دنبال خواهیم کرد. اما من نمی‌خواهم پادشاهی را به طور کامل ترک کنم. اگر یک حاکم چنین کاری کند، بازگشت به آنجا دشوار است. من مونتمدی را به عنوان محل بازنشستگی انتخاب کرده‌ام که در مرکز فرماندهی پدرت و در فاصله‌ی مناسبی قرار دارد.»

کنت پرسید: «آیا اعلیحضرت نقشه گریز را کشیده‌اند یا این فقط یک طرح است؟»

لویی پاسخ داد: «هیچ چیز قطعی نیست و همه چیز به شرایط بستگی دارد. اگر ببینم ملکه و خانواده با خطرات جدیدی از سوی ارادل و اوباش مواجه می‌شوند، تصمیمی برگشت‌ناپذیر خواهم گرفت.»

«پدرم فکر می‌کند خطرات سفر با تقسیم مسافران کاهش می‌یابد.»

«بله، اما بحث در مورد این نکته بی‌فایده است. در یک ساعت رسمی، من و ملکه تصمیم گرفتیم که یا با هم برویم یا اصلاً نرویم.»

فرستاده تعظیم کرد.

او گفت: «در لحظه ملاقات، پادشاه فقط باید دستوراتی را برای اجرای آنها صادر کند. حالا، برای مسیر. سه راه به مونتمدی وجود دارد.»

«من آنها را روی نقشه علامت زده‌ام. بهترین راه از طریق ریمز است، اما من در آنجا تقدیس شده‌ام و توسط بسیاری شناخته خواهم شد. من جاده شالونز را از طریق واسنس و دور زدن وردون انتخاب می‌کنم. بگذارید هنگ‌ها در شهرهای کوچک بین شالونز و مونتمدی مستقر شوند: من هیچ مشکلی در اولین گروه که در محل قبلی منتظر من است، نمی‌بینم.»

«اعلیحضرت، محل استقرار هنگ‌ها باید مشخص شود. ضمناً، پادشاه باید بدانند که در وارس هیچ پست تعویض اسب وجود ندارد.»

پادشاه با خوشحالی اظهار داشت: «خوشحالم که شما اینقدر خوب مطلع هستید؛ این نشان می‌دهد که نقشه‌ها را عمیقاً مطالعه کرده‌اید. اما نگران چنین مسائلی نباشید. شارنی مهندس من است که نقشه‌ها را ترسیم کرده و او به تأمین اسب‌ها رسیدگی خواهد کرد.»

توطئه‌گر جوان گفت: «و حالا، اعلیحضرت، که همه چیز طبق خطوط اصلی تنظیم شده است، آیا اعلیحضرت اجازه می‌دهند چند سطر از یک نویسنده ایتالیایی را که پدرم آن را برای موقعیت مناسب می‌دانست، نقل کنم؟ آنها عبارتند از:

«تأخیر همیشه مضر است و در هیچ کاری زمان کاملاً مساعدی وجود ندارد. بنابراین اگر کسی منتظر یک فرصت کامل باشد، هرگز کاری انجام نمی‌شود، یا اگر انجام شود، خرابکاری خواهد شد.»

پادشاه گفت: «این ماکیاوولی است. من نصیحت آن منشی جمهوری باشکوه ونیز را به خاطر خواهم سپرد. اما ساکت! صدای قدم‌ها را می‌شنوم - این گامن است؛ بگذار به استقبالش برویم تا فکر نکند مشغول کار دیگری جز کمد قفل‌دار بوده‌ایم.» او درب مخفی را به موقع باز کرد، زیرا استاد قفل‌ساز آنجا بود، قفل را در دست داشت و لبخندی بر لب.



فصل بیست و هفتم: دوست افتادگان

ساعت هشت همان شب، کارگری در حالی که دستش را در جیب جلیقه‌اش نگه داشته بود، گویی پولی بیش از حد معمول در جیب دارد، تلو تلو خوران از کاخ توپلری بیرون آمد و در امتداد جاده به سمت اسکله‌ی کارخانه‌ی صابون‌سازی برای افتاد. آنجا مکانی برای قدم زدن بود و در امتداد آن، پاتوق‌هایی برای نوشیدن وجود داشت. یکشنبه‌ها و تعطیلات، شلوغ بود؛ در روزهای دیگر خلوت.

این مرد با سختی زیاد از کنار مغازه‌های شراب فروشی گذشت، اما برای مدتی اعتدال حکمفرما بود؛ اما وقتی به بیستمین سالن در مسیر رسید، دیگر طاقتش طاق شده بود و وارد سالن بعدی شد - فقط برای یک لیوان.

دیو نوشیدنی، که او شجاعانه با آن مبارزه کرده بود، انگار در غریبه‌ای تجسم یافته بود که از نزدیک او را تعقیب می‌کرد و حتی با او وارد سالن شد، روبرویش نشست و ظاهراً با خوشحالی تسلیم شدن او را تماشا می‌کرد.

پنج ثانیه پس از اینکه کارگر به راه خود ادامه داد، این ناظر در مسیر خود قرار گرفت.

اما چگونه ممکن است کسی که مشروب می‌خورد، وقتی که جرعه‌ای نوشیده و با شگفتی مستی درمی‌یابد که هیچ چیز به اندازه نوشیدن، انسان را تشنه نمی‌کند، از سرایشی سقوط دست بردارد؟ او به سختی صد قدم تلو تلو خورده بود که تشنگی‌اش چنان شدید شد که مجبور شد دوباره آن را فرو بنشاند.

نتیجه این لغزش‌ها از مسیری که قبلاً پیموده بود این بود که به طور کج به بزرگراه آن سوی میله‌های پاسی رسید، جایی که از اینکه به طور قابل تحملی از معابد خدای شراب آزاد شده بود، در جاده شادمان شد.

با خوشحالی شروع به آواز خواندن کرد. متأسفانه این لذت زودگذر و آهنگ کوتاه مدت بود.

او شروع به زمزمه کردن و سپس صحبت کردن با خود کرد و تک‌گویی به شکل نفرین بر آزاددهندگان ناشناسی بود که آن مرد بی‌ثبات از آنها شکایت داشت.

«ای رذل! دادن شراب دستکاری‌شده به یک دوست قدیمی، یک استاد - آه... پس، بگذارید دوباره دنیالم بفرستد تا قفل‌هایش را درست کنم، بگذارید همکار خائنش را بفرستد که به من بگوید: 'این سفر جواب نمی‌دهد.' بگذارید اعلیحضرت قفل‌هایتان را درست کنند! آن وقت خواهیم دید که آیا قرار است قفلی به این زیبایی و ظرافت ساخته شود یا نه. اوه، هر چقدر قفل که بخواهید به شما می‌دهم، با سه قفل، شرور را گیج کنید! شراب نمک زده و فلفل زده شده بود - به لطف خدا، مسموم شده بود! امیدوارم نجات پیدا کنم، اما شراب مسموم شده بود!»

بنابراین، قربانی نگون‌بخت، که البته از شدت سم مغلوب شده بود، زوزه‌کشان، تمام قد، نه برای اولین بار، روی جاده دراز کشید، و خوشبختانه با گل و لای ضخیمی فرش شده بود.

در موارد دیگر، مست به تنهایی از جا بلند شده بود؛ کار سختی بود اما با افتخار از این مشکل عبور کرده بود؛ اما این بار سوم، پس از تلاش‌های ناامیدانه، مجبور شد اعتراف کند که این کار از عهده‌اش خارج است. با آهی که بسیار شبیه ناله بود، به نظر می‌رسید تصمیم گرفته است که این شب را در آغوش مادر مشترکمان، زمین، بخوابد.

بی‌تردید کسی که او را تعقیب می‌کرد، منتظر این دوره شک، ناامیدی و ضعف بود، زیرا با احتیاط به او نزدیک شد، با تمام عظمتش فرو ریخت و با صدای بلند به راننده گفت:

"پیرمرد، این دوست من است که بار بسیار سنگینی حمل کرده است. این تکه را برای خودت بردار، کمک کن تا آن بیچاره را در صندوق کالسکات بگذارم تا بالش‌های زیبا را کثیف نکند، و او را به شرابخانه‌ات در پل سور ببر. من در کنار تو خواهم نشست."

جای تعجب نبود که مشتری با راننده بنشیند، زیرا به نظر می‌رسید که او یکی از افراد از طبقه خودش است. بنابراین، با اعتماد به نفس تأثیرگذاری که مردان طبقات پایین به یکدیگر دارند، کالسکه چی گفت:

"بسیار خوب، اما بیایید در باره دستمزد و پول صحبت کنیم."

مرد بدون اینکه ذره‌ای آزرده خاطر شود، جرأت کرد و یک سکه شش لیوری به او داد و گفت: «بفرمایید، برادر پیر. کالسکه‌چی که با پول کمی آرام شده بود، پرسید: «اما آیا کمی بیشتر از کرایه برای خودم، اربابم، لازم است؟»

«بستگی دارد که چطور با هم کنار بیاییم. بگذار آن بیچاره را سوار کنیم؛ پرده‌ها را بکشیم، سعی کنیم آن دو اسکلنت را روی سم‌هایشان نگه داریم، و وقتی به سور رسیدیم، خواهیم دید که چطور ما را هدایت کردی!» شوالیه‌ی شلاق پاسخ داد: «حالا، من این را به عنوان صحبت هدفمند می‌نامم. آرام باش، ارباب! یک سر تکان دادن به اندازه‌ی یک چشمک خوب است. برو داخل کالسکه و نگذار اسب‌های عربی من از جاده فرار کنند؛ شوخی نمی‌کنم، آنها نیاز به شام دارند و برای رفتن به خانه به اصطبل تقلا می‌کنند. بقیه‌اش را من انجام می‌دهم.»

غریبه‌ی سخاوتمند همانطور که به او دستور داده شده بود عمل کرد؛ راننده، با تمام ظرافتی که در او وجود داشت، اسب را از بازوهایش کشید، او را بین صندلی‌ها فرو کرد، در را محکم بست، پرده‌ها را پایین کشید، دوباره روی جعبه نشست و خارها را بالا کشید. با گام‌های عزاگونه‌ی اسب‌های شب‌زی، تلو تلو خوران از میان دهکده‌ی پوان-دو-ژور گذشتند و ظرف یک ساعت به سالن سور رسیدند.

خانه برای شب بسته شد، اما تازه‌وارد پایین پرید و چنان مشتی به در کوبید که ساکنان، هر چند عاشق خواب بودند، نتوانستند زیر آن همه هیاهو مدت زیادی از آن لذت ببرند. میزبان که تنها بود، بالاخره با لباس خواب بلند شد تا شورشی را ببیند و قول داد که اگر بازی ارزش شمع را نداشته باشد، او را با احتیاط جواب کند.

ظاهراً اگرچه ارزش بازی مشخص بود، زیرا با اولین زمزمه‌ی تحریک‌کننده‌ی بی‌ادب به صاحبخانه، کلاه خواب نخ‌اش را برداشت و پاپیون‌هایی درست کرد که لباس تنگش به طرز عجیبی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. او با عجله کالسکه‌چی را هدایت کرد و گامان را به سمت میخانه‌ی کوچکی برد که زمانی خودش را با شراب بورگاندی مورد علاقه‌اش پر کرده بود. چون راننده و اسب‌هایش تمام تلاش خود را کرده بودند، غریبه به عنوان پاداش، مقداری پول اضافی به راننده داد.

سپس با دیدن اینکه استاد گامان روی صندلی گیر کرده و سرش را روی میز جلوی خود گذاشته است، با عجله از میزبان خواست دو بطری شراب و یک تنگ آب برایش بیاورد و پنجره‌ها و کرکره‌ها را باز کرد تا هوای متعفن را که مردم عادی در چنین استراحتگاه‌هایی دوست دارند استنشاق کنند، عوض کند.

پس از آوردن شراب با اشتیاق و آب با اکراه، میزبان با احترام عقب‌نشینی کرد و راننده غریبه را با مست تنها گذاشت.

پس از تجدید هوا، همانطور که گفته شد، راننده نمک‌های معطر را به بینی گامان زد که خروپفش متوقف شد و عطسه‌ای کرد. این کار او را کمی از خواب منجرکننده‌ی مستانه بیدار کرد، خوابی که دیدنش آنها را درمان می‌کرد - اگر معجزه‌ای رخ دهد، می‌توانستند ببینند که در چنین دوره‌هایی چه شکلی هستند.

گامان چشمانش را کاملاً باز کرد و کلماتی را زیر لب زمزمه کرد که برای هیچ‌کس جز زبان‌شناس که با توجه عمیقش این کلمات را تشخیص می‌داد، قابل فهم نبود:

«آن رذل - او - شراب مسموم - مسموم کرد -»

به نظر می‌رسید سامری نیکوکار با رضایت می‌دید که زیردستش نیز تحت تأثیر همین برداشت قرار دارد: او بوی دیگری از شراب هارستورن به او داد که به پسر نوح اجازه می‌داد تا معنای عبارت خود را با اتهامی که به سوءاستفاده از اعتماد و سنگدلی بی‌رحمانه اشاره می‌کرد، تکمیل کند.

«مسموم کردن یک دوست - یک دوست قدیمی!»

دیگری اظهار داشت: «همینطور است - وحشتناک است.»

گامن با لکنت زبان گفت: «چه خوب که من توانستم پادزهر را به شما بدهم.» شنونده پیشنهاد داد. «خوش شانس بودم.» قفل‌ساز گفت.

«اما چون یک دوز کافی نیست، یکی دیگر بخور.» غریبه چند قطره از بطری بو را در یک لیوان آب ریخت و گفت. آمونیاک بود و مرد به محض اینکه ترکیب را بلعید، چشمانش را بی‌وقفه باز کرد و بین دو عطسه غرغر کرد:

"آه، هیولا، آنجا چه چیزی به ما می‌دهی؟ آه، آه!"

دوست مهربان پاسخ داد: "رفیق عزیزم، من به تو چیزی می‌دهم که جان‌ت را نجات می‌دهد."

گامن گفت: "اگر فیزیکی است، اشکالی ندارد. اما اگر آن را نوشیدنی بنامی، یک شکست وحشتناک است."

غریبه از عطسه دوباره و تکان‌های صورتش سود برد، پرده‌ها را کشید اما پنجره‌ها را نه.

استاد قفل‌ساز با نگاهی به اطرافش، با قدردانی عمیقی که مانند شرابخواران برای پاتوق‌های قدیمی به او می‌دهند، میخانه‌ای را که قبلاً در آن جشن گرفته بود، شناخت. در سفر مکررش به شهر از ورسای، او اغلب در اینجا توقف می‌کرد. شاید لازم به نظر می‌رسید، زیرا خانه در نیمه راه بود.

این قدردانی تأثیر خود را گذاشت: به او اعتماد به نفس زیادی داد که خود را در مکانی دوستانه یافت.

او فریاد زد: "هورا، به هر حال انگار در نیمه راه خانه هستم."

غریبه گفت: "بله، به لطف من."

گامن با لکنت زبان گفت: "از شما متشکرم؟ چرا، شما کی هستید؟" و نگاهی را از طبیعت بی‌جان به چیزهای متحرک دوخت.

"گامن عزیزم، سوالت نشان می‌دهد که حافظه ضعیفی داری."

آهنگر با توجه بیشتر به او گفت: "صبر کن: به نظرم می‌رسد که قبلاً تو را دیده‌ام."

"تو که اینطور نمی‌گویی؟ این چیز مبارکی است."

"آره، اما کجا - این مشکل است."

«پس به اطرافت نگاه کن؛ شاید چیزی تو را به یادت بیاورد؛ یا بهتر بود کمی بیشتر از آن معجون بخوری تا سرحال شوی؟»

گامن در حالی که دستانش را دراز می‌کرد، گفت: «نه، متشکرم، دیگر از آن دارو سیر شده‌ام. آنقدر نزدیک است که دیگر نیازی به آن نداشته باشم. کجا تو را دیدم؟ چرا، دقیقاً همین جا، البته. و کی؟ روزی که داشتم از انجام یک کار خاص در پاریس برمی‌گشتم - انگار قرار است این کار را بکنم.» او با خنده اضافه کرد.

«خیلی خب: اما من کی هستم؟»

«یک رفیق شاد و صادق که پول مشروب را داده. دست بده!»

«خوب، خوب، حالا یادت هست.»

«با کمال میل، هرچند که از استاد قفل‌ساز تا استاد اسلحه‌ساز فقط یک قدم فاصله است.»

«آه، خوب، خوب، حالا یادم آمد. بله، ششم اکتبر بود که پادشاه به پاریس رفت: ما در مورد او صحبت کردیم.»

«و من مکالمه شما را جالب یافتم، استاد گامن؛ بنابراین، همانطور که خاطرات شما به یاد من می‌آیند و من می‌خواهم دوباره از آن لذت ببرم، اگر خیلی کنجکاو نباشم، می‌خواهم بدانم که در آن طرف جاده چه کار می‌کردید که یک وسیله نقلیه ممکن است شما را به دو نیم کند؟ آیا غم و اندوه دارید، تیغه قدیمی، و آیا ذهن خود را به خودکشی سوق داده‌اید؟»

«نه! من در آن طرف جاده چه کار می‌کردم، ها؟ من در جاده بودم؟»

«به لباس‌هایت نگاه کن.»

گامن پس از بازرسی سوت زد: «وای! مادر گامن سر و صدایی به پا خواهد کرد زیرا دیروز گفت: 'کت جدیدت را نبوش؛ هر چیز قدیمی برای تویلری‌ها مناسب است.'»

روح مهربان پرسید: «سلام؟ به تویلری‌ها رفته بودید؟ وقتی شما را سوار کردم از تویلری‌ها می‌آمدید؟»

گامن در حالی که سرش را می‌خاراند و سعی می‌کرد افکار درهم‌تنیده‌اش را جمع کند، پاسخ داد: «چرا، بله، تقریباً همین است. مطمئناً داشتم از تویلری به خانه برمی‌گشتم. چرا که نه؟ هیچ رازی نیست که من استاد قفل‌سازی استاد وتو هستم.»

«او کیست؟»

«چرا، از چین آمده‌ای؟ که وتوی پیر را شناسی؟»

«چه می‌خواهی؟ من مجبورم به حرفه‌ام بچسبم، و این سیاست نیست.»

«تو خوش‌شانسی! من باید با این آدم‌های والا معاشرت کنم - حیف است! یا بهتر بگویم، آنها مرا مجبور می‌کنند که با آنها معاشرت کنم. این باعث نابودی من خواهد شد.» او در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد، آهی کشید.

دوستش پرسید: «پشوا! دوباره به پاریس فراخوانده شدی تا کار دیگری به سبک آن یکی انجام دهی؟»

«اما این بار چشم‌بند نزدم، بلکه با چشمان باز برده شدم.»

«پس می‌دانستی که این بار تویلری است؟»

«تویلری؟ چه کسی چیزی در مورد تویلری گفت؟»

«چرا، البته، همین الان. اگر به من نگفتی، از کجا بدانم کجا می‌گساری می‌کردی؟»

گامن با خودش زمزمه کرد: «درسته، اگر بهش نمی‌گفتم چطور باید این کار رو می‌کرد؟ شاید،» سپس با صدای بلند گفت، «اشتباه کردم که بهت خبر دادم؛ اما تو مثل بقیه نیستی. تازه، انکار نمی‌کنم که تو کاخ تویلری بودم.»

از طرف دیگر ادامه داد: «و تو برای پادشاه کاری کردی که به خاطرش بیست و پنج لوئی بهت داد.»

گامن گفت: «راستش، من بیست و پنج لوئی توی کیسه‌ام داشتم.»

«پس، حالا دیگه اونا رو داری، دوست من.» آهنگر سریع دستش را توی جیبش فرو برد و آن را پر از طلا مخلوط با پول خرد نقره و برنز بیرون آورد.

«فکر کردن به اینکه فراموشش کرده بودم! بیست و پنج هم چیز خوبیه - و در مورد لوئی‌های «شکسته» هم صدق می‌کنه - آدم همچین چیز زیادی رو زیر پای اسب جمع نمی‌کنه. خدا رو شکر که حساب درست بود.» و راحت‌تر نفس کشید. «استاد گامن عزیزم، به تو گفتم که تو را در بزرگراه پادشاه پیدا کردم، نه بیست قدم دورتر از یک گاری سنگین که می‌توانست تو را به دو نیم تقسیم کند. فریاد زدم تا باربر توقف کند؛ به یک درشکه در حال عبور علامت دادم؛ یکی از چراغ‌ها را از برق کشیدم و وقتی با نورش به تو نگاه کردم، یک سکه طلا روی زمین دیدم. چون نزدیک جیب بودند، حدس زدم که آنها را انداخته‌ای. انگشتم را در جیب فرو بردم و چون ده‌ها نفر از برادرانشان آنجا در رختواب بودند، حدس زدم که اینها از یک نسل هستند. در آن لحظه، درشکه چی سرش را تکان داد. گفت: «من این کرایه را قبول نمی‌کنم. او برای لباسش زیادی پولدار است. بیست لوئی طلا در یک جلیقه نخی نشان می‌دهد که پایان او دار زدن خواهد بود.» من گفتم: «چی، آیا او را دزد می‌دانی؟» این کلمه به تو برخورد، چون خودت گفتی. گفتی: «دزد؟ تو هم یکی دیگر هستی!» درشکه چی جواب داد: «پس باید یک آدم خودپسند باشی.» «یا چطور ممکن است امثال شما جیبی با خط طلا داشته باشند؟»

«من پول دارم چون شاگردم پادشاه فرانسه آن را به من داده است.» با این کلمات فکر کردم شما را می‌شناسم و چراغ را به بینی‌تان چسباندم و فریاد زدم: «خدایا ما را حفظ کن و نجاتمان بده: همه چیز روشن است؛ این استاد گامن، استاد

قفل‌ساز ورسای است. او در آهنگری سلطنتی کار می‌کرده و پادشاه به خاطر زحمتش بیست و پنج قطره نعنای به او داده است. بسیار خوب: من به جای او جواب می‌دهم.» از لحظه‌ای که به جای شما جواب دادم، راننده هیچ اعتراضی نکرد. سکه‌ها را در جیبشان گذاشتم؛ شما را محکم در گودال گذاشتیم؛ و شما را در این خلوتگاه گذاشتیم تا چیزی برای شکایت نداشته باشید جز اینکه «شاگردتان» شما را به حال خود رها کرد.

گامن با تعجب بیشتر و بیشتر پرسید: «آیا من از «شاگردم» صحبت کردم؟ اینکه او مرا به حال خود رها کرد؟»
«چرا، ولش کن، داری از حرفت برمی‌گردی؟» مگر غرغر نکردی که همه تقصیرها گردن... یا... آگه اسمی که استفاده کردی یادم بیاد، منو فراری دادی؟»

"لویی لکونت؟"

"فکر کنم تقصیر همین بود. مگر نگفتی: 'لویی لکونت مقصره! چون قول داد منو سالم به خونه برسونه و در آخرین لحظه مثل یه لقمه داغ انداختم زمین؟'"

"به جرات می‌گم که این کارو کردم، چون حقیقت محضه."

"پس چرا حقیقت رو انکار می‌کنی؟ بگذار به تو بگویم که با کسی غیر از من، همچنین پرحرفی‌هایی خطرناک است؟"

آهنگر با لحنی آمرانه گفت: "اما با تو، آدم در امان است، نه؟ با یک دوست معمولی."

"خدایا، تو به دوستت خیلی اعتماد داری. هم بله می‌گی و هم نه؛ تکنون می‌خوری و مردد میشی تا هیچکس ندونه چطور تو رو داشته باشه. مثل افسانه‌ها چند روز پیش در مورد در مخفی‌ایه که یه اشرافزاده تو رو تو سکوت مطلق جا داده."

«پس این داستان را هم باور نمی‌کنی، چون به در می‌آویزان است.»

«در قصر؟»

«در قصر پادشاه. فقط به جای اینکه در اتوی لباس باشد، یا بهتر بگویم در گاوصندوقی در دیوار، این بار در کمد است.»

«داری من را گول می‌زنی که پادشاه، در حالی که مطمئناً در قفل‌سازی دستی دارد، فرستاده دنبالت که در را باز کنی؟»

«اما فرستاده. بیچاره، فکر می‌کرد آنقدر باهوش است که بدون من سر کار بیاید و شروع به ساختن قفل کند. «اصلاً گامن چه فایده‌ای دارد؟» اما در کارهای قفل قاطی شد و بالاخره مجبور شد به گامن پناه ببرد.»

«پس یکی از نوچه‌های مورد اعتمادش، هوئه، یا دوری یا وبر، گیرت انداخت، نه؟»

«این دقیقاً همان جایی است که اشتباه می‌کنی. او برای کمک به او که به اندازه خودش آماتور است، دست به کار شده است؛ یک شاخه جوان که یک روز صبح در ورسای به من برخورد و گفت: «بابا گامن، ببین، من و پادشاه سعی کردیم یک قفل بسازیم و خدای من، آن را به هم ریختیم. آن چیز قدیمی کار نمی‌کند! می‌خواستم بدانم: «به من چه ربطی دارد؟» گفت: «از شما می‌خواهند آن را درست کنید.» و چون گفتیم که یک گیاه است و او از طرف پادشاه نیامده، مقداری طلا روی نیمکت کوبید و گفت: «آیا این کافی نیست؟ این بیست و پنج لوئی است که پادشاه برای رفع هرگونه شک و تردید برای شما می‌فرستد.» آنها را هم به من داد.

«پس اینها چیزهایی هستند که با خودت حمل می‌کنی؟»

«نه: اینها یک سری دیگر هستند. اینها برای هزینه‌های سفر و نوعی پرداخت علی‌الحساب بودند!»

«پناه لویی برای بایگانی قفل قدیمی؟ یک مار در چمن است، دوست گامن.»

«دقیقاً همان چیزی که با خودم گفتم: مخصوصاً اینکه شاگرد به نظر یک صنعتگر معمولی نمی‌آید و از سوال من در مورد کار و اینکه وقتی در فرانسه ولگردی می‌کنی کجا توقف می‌کنی، و همچنین اینکه مادر ماریان کیست، طفره می‌رود.»

«اما تو مردی نیستی که وقتی پسری را در محل کار می‌بینی، گول بخوری.»

«من زیاد این را نمی‌گویم. پسرک با سوهان و اسکنه را به راحتی کار می‌کرد. من دیده‌ام که او با یک ضربه میله‌ای آهنی را از میان ولین عبور داد و با سوهان دم موشی سوراخی در یک نوار ایجاد کرد، انگار که از یک مته روی یک تخته استفاده می‌کند. اما در مورد سبک او بیشتر تئوری وجود دارد تا عمل: او به محض اینکه کار را تمام می‌کرد، دستانش را می‌شست، و چه دست‌هایی؟ آنقدر سفید که هیچ قفل‌سازی هرگز به چنین چیزی افتخار نمی‌کرد. شما نمی‌بینید که من دست‌انم را آنقدر بشویم تا سفید شوند!»

او با غرور دست‌های کثیف، سیاه و بی‌احساس خود را نشان داد که به نظر می‌رسید در برابر تمام لوازم آرایشی و سفیدکننده‌های پوست در جهان مقاومت می‌کنند.

دیگری پرسید: «اما خلاصه وقتی به خانه پادشاه رسیدی چه کردی؟» و مرد را به نکته‌ای که برایش جالب‌تر بود، رساند.

«انگار منتظر ما بودند: در آهنگری، پادشاه قفلی را به من نشان داد که شروع بدی نداشت، اما در گوشه‌ای گیر کرده بود. قفلی بود که سه بخش داشت، می‌بینید، که کمتر قفل‌سازی می‌تواند با آن دست و پنجه نرم کند و قفل‌سازان سلطنتی از همه کمتر. به آن نگاه کردم و دیدم کلید کجا گیر کرده است. گفتم: «بسیار خب؛ یک ساعت با آن تنها بمانم، مثل روغن کاری شده کار خواهد کرد.» پادشاه گفت: «برو، خودت را در خانه بدان؛ هر چیزی که دوست داری صدا بزنی تا کمد را که قفل روی آن قرار می‌گیرد آماده کنیم.» که با آن «شاگرد» شیطان صفت بیرون رفت.

«از پله‌های اصلی؟» اسلحه‌ساز با بی‌خیالی پرسید.

«نه: از یک مسیر مخفی که به اتاق مطالعه‌اش منتهی می‌شد. وقتی از آنجا رد شدم، من هم کاری کرده بودم؛ با خودم گفتم: «این کمد اینجا خیلی مزخرف است؛ دارند برای شیطنت سرشان را به هم می‌ریزند.» بنابراین یواشکی پایین رفتم و در اتاق مطالعه را باز کردم و نگاهی اجمالی به نقشه‌شان انداختم.»

«و چه نقشه‌ای داشتند؟» اسلحه‌ساز پرسید.

«خوب، من آنها را در حین عمل ندیدم، چون حتماً صدای آمدن مرا شنیده بودند، چون من قدم‌های سبک یک رقصنده را ندارم. وانمود کردند که بلند شده‌اند و به سمت من می‌آیند، و پادشاه گفت: «اوه، این تویی، و کارت تمام شد؟ بیا که کار دیگری با تو دارم.» بنابراین او مرا با عجله از اتاق مطالعه عبور داد، اما نه آنقدر سریع که نقشه بزرگی را که به گمانم به خاطر یک گل سوسن چاپ شده در یک گوشه، فرانسه است، روی میز ندیدم. از وسط، سه ردیف سنجاق مانند پرونده‌های سربازان به لبه‌ها امتداد یافته بود، زیرا آنها در جاهای منظمی گیر کرده بودند.»

غریبه با تحسینی تصنعی گفت: «واقعاً، شما فوق‌العاده تیزبین هستید. پس شما معتقدید که به جای اینکه به کمدشان رسیدگی کنند، مشغول مطالعه این نقشه بوده‌اند؟»

«مطمئنم: سنجاق‌ها سر مومی به رنگ‌های مختلف، سیاه، آبی و قرمز داشتند؛ و پادشاه با یک سنجاق قرمز دندان‌هایش را می‌کشید، بدون اینکه فکر کند چه می‌کند.»

«گامن، اگر نوع جدیدی از تفنگ کشف کرده باشم، اگر اجازه دهم وارد کارگاهم شوی، حتی برای عبور از آن، مرا دار بزنی، وگرنه چشمانت را مثل روزی که به خانه اشراف‌زاده بزرگ برده شدی، با این که متوجه شدی خانه ده پله تا پله دارد و رو به خیابان اصلی است، می‌بندم.»

«کمی صبر کن.» آهنگر که مجذوب مدح و ستایش شده بود، گفت: «تو همه چیز را نشنیده‌ای - واقعاً یک گاوصندوق در دیوار وجود دارد.»

«کدام دیوار؟»

«از راهروی داخلی که از طاقچه سلطنتی تا اتاق شاهزاده جوان امتداد دارد.»

«چیزی که می‌گی خیلی عجیبه. و آیا این گاوصندوق باز بود؟» «آیا محتمل است؟ با چشمانی تنگ به اطراف نگاه کردم، اما فایده‌ای نداشت که از خودم پرسیدم: «این چاپخانه مخفی کجا است؟» سپس پادشاه نگاهی به من انداخت و گفت: «گامن، من همیشه به تو اعتماد داشته‌ام. بنابراین نمی‌گذاشتم کسی جز تو از این راز باخبر شود.» پادشاه در حالی

که صحبت می‌کرد، در حالی که پسر چراغی در دست داشت، چون راهرو پنجره‌ای نداشت، یک پنل را بلند کرد و یک سوراخ دو فوتی را به من نشان داد. با دیدن تعجب من، به همراهان چشمک زد و گفت: «دوست من، آن سوراخ را می‌بینی؟ من آن را برای نگه داشتن پول درست کردم. این مرد جوان در طول چهار یا پنج روزی که در کاخ اقامت داشته به من کمک کرد. حالا می‌خواهیم قفل پنل را بزنیم تا پنهان شود و مانع از حرکت آن نشود. آیا کمکی می‌خواهید، در این صورت این مرد جوان به شما کمک خواهد کرد؟ یا می‌توانید بدون آن سر کنید؟ اگر چنین است، او را به جای دیگری می‌فرستم.» گفتم: «می‌دانی که وقتی کار دستم است، دوست دارم تنها بروم. برای یک دست خوب، چهار ساعت کار لازم است، اما من یک استاد هستم و تا سه ساعت دیگر تمام می‌شود. برو و به کارت برس، رفیق جوان؛ و اعلیحضرت هم می‌توانند به کار خودشان ادامه دهند. و تا سه ساعت دیگر هر چیزی را که می‌خواهی بیاور و در این گاوصندوق گوشت نگه دار.»

«شاید باور کنیم که آن جوان ماهی‌های دیگری هم برای سرخ کردن داشت، چون من چیز دیگری از او ندیدم: اما وقتی زمان تمام شد، پادشاه برگشت. گفتم: «اوه، همه چیز درست شد!» و او را وادار کردم ببیند که در بدون اینکه قفلی مانع شود، به زیبایی ماشین‌های اتوماتیک ووکانسون، باز شد. او گفت: «خوب است؛ فقط کمک کن پولی را که می‌خواهم اینجا بدهم بشمارم.» یک پیشخدمت چهار کیسه سکه مرغوب آورد و ما هر کدام را یک میلیون حساب کردیم؛ بیست و پنج تا بیشتر بود. پادشاه گفت: «بفرما، گامن، آنها را برای زحمتت بردار!» انگار که دادن بیست و پنج سکه‌ی گدایی به یک رفیق قدیمی - مردی با پنج فرزند - و دو میلیون را با هم اداره کرده، ننگ‌آور نیست! نظرت در این مورد چیست؟» دیگری در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «حقیقت این است که این کار زشتی است.» «صبر کنید، این همه ماجرا نیست. سکه را در جیبم گذاشتم و گفتم. «از اعلیحضرت سپاسگزارم: اما خداوند شما را دوست دارد، از صبح شام یا لقمه‌ای نخورده‌ام و آماده‌ی ترکیدن هستم!» به سختی حرفم را تمام کرده بودم که ملکه از دری مخفی وارد شد، طوری که بدون اینکه بگوید «مراقب باش» روی ما قرار گرفت! او یک سینی با کیک و یک لیوان در دست داشت.

«گامن عزیزم، چون گرسنه و تشنه هستید، شراب و کیک ما را امتحان کنید!» گفتم: «ببخشید که مزاحم شما شدم، خانم سلطنتی،» اما فقط به یک قطره مثل آن و یک جرعه شراب مثل آن کیک شیک برای یک مرد فکر کنید. با این اوصاف، از یک ملکه چه انتظار معقولی دارید؟ واضح است که چنین افرادی هرگز واقعاً گرسنه و تشنه نیستند. یک لیوان شراب - اوه، خدای من!»

«پس شما آن را رد کردید؟»

«اگر این کار را می‌کردم بهتر بود؛ اما نوشیدم.» در مورد کیک، آن را در دستمال پیچیدم و گفتم: «آنچه برای پدر فایده‌ای ندارد، برای فرزندان فایده‌ای خواهد داشت.» سپس از اعلیحضرت تشکر کردم، انگار که ارزش تشکر را داشته باشد، و شروع به صحبت کردم و گفتم که دیگر مرا در قصر قدیمی‌شان با عجله گیر نخواهند انداخت.

«و چرا می‌گویی بهتر بود از نوشیدنی امتناع می‌کردی؟»

«چون در آن سم ریخته بودند! به سختی از پل عبور کرده بودم که تشنگی مرا فرا گرفت، چنان عطش شدیدی که بین مشروب‌فروشی‌ها و رودخانه، تعادل را از دست دادم. می‌توانستم بفهمم که چه چیزهای عجیبی به من می‌دادند، چون هر چه بیشتر می‌خوردم، تشنه‌تر می‌شدم. این کار با تلاش من برای اصلاح آن دوز ادامه یافت تا اینکه عقلم را از دست دادم. شاید از این نظر راحت باشند: اگر برای یک شخصیت خوب به سراغم بیایند، می‌گویم که بیست و پنج لوثی برای چهار ساعت کار به من دادند و به یک میلیون رسیدند، و از ترس اینکه نگویم گنجشان را کجا نگه می‌دارند، مثل سگ مرا مسموم کردند!»

شنونده در حالی که انگار تمام اطلاعات مورد نظرش را داشت، از جایش بلند شد و گفت: «و من، گامن عزیزم،» «من با سوگند خوردن به اینکه تو را با پادشاه نجات داده‌ام، از شهادت تو حمایت می‌کنم.»

آهنگر در حالی که دستان گوینده را گرفته بود، فریاد زد: «به همین دلیل است که ما رفقای قسم‌خورده‌ای هستیم تا مرگ ما را از هم جدا کند.»

گامن با هوشیاری اسپارتی شرابی را که دوستش برای سومین یا چهارمین بار به او پیشنهاد داده بود، رد کرد - زیرا دوز آمونیاک او را هوشیار کرده و مدتی از نوشیدن منجر کرده بود - و راه ورسای را در پیش گرفت و ساعت دو بامداد به سلامت با سکه پادشاه در جیبش و کیک ملکه در جیب دیگرش به آنجا رسید.

این اسلحه‌ساز قلبی، در حالی که در سالن مانده بود، مجموعه‌ای از لوح‌های مزین به الماس و طلا را بیرون آورد و با مداد جوهر مایع این دو یادداشت را نوشت:

«یک گاوصندوق آهنی پشت طاقچه پادشاه، در راهروی تاریک منتهی به اتاق‌های شاهزاده. مطمئن شو که لویی لکونت، شاگرد قفل‌ساز، واقعاً کنت لویی، پسر مارکی بویل، که یازده روز پیش از منتر رسیده، نباشد.»



فصل بیست و هشتم: اولین گیوتین

در شب کریسمس، مهمانی‌ای در خانه پرنسس لامبال برگزار شد که ریاست ملکه بر آن، آن را در واقع پذیرایی مخصوص خودش قرار داد.

ایزیدور شارنی آن روز صبح از ایتالیا برگشته بود و پادشاه و ملکه را بسیار مهربان با خود یافته بود. دو دلیل بر دومی تأثیر گذاشت: یکی اینکه او برادر کنت دو شارنی بود، که در غیابش، او یک طلسم بود، و دیگری اینکه اخباری از شاهزادگان فراری که مطابق میل ملکه بود، برای او می‌آورد.

آنها از نقشه فاوراس حمایت کردند و ملکه را ترغیب کردند که به تورین فرار کند.

ایزیدور ملکه را تنها گذاشت تا برود و فاوراس را از این تشویق مطلع کند. ملکه هیچ چیز مثبتی در مورد فرار نگفته بود: اما ایزیدور به اندازه کافی به توطئه‌گر پول داد تا او را از شادی لبریز کند. در بقیه موارد، پول نقد در دست بود، به افراد اطلاع داده شده بود که آماده باشند، و پادشاه فقط کافی بود سر تکان دهد تا کل نقشه به جریان بیفتد.

سکوت زوج سلطنتی تنها چیزی بود که او را نگران می‌کرد. ملکه با فرستادن ایزیدور این قید و بند را شکست، و هر چقدر هم که کلماتش مبهم بودند، به دلیل بیرون آمدن از دهان یک ملکه، وزن بیشتری پیدا میکرد.

ساعت نه، ویکونت جوان به خانه لیدی لامبال رفت.

کنت پرووانس معذب بود؛ کنت لویی ناربون با آسودگی مردی که کاملاً در خانه‌اش در میان شاهزادگان احساس راحتی می‌کرد، راه می‌رفت. ایزیدور برای هیچ یک از دوستان صمیمی شاهزادگان شناخته شده نبود، اما نام شناخته شده‌اش و جانبداری‌ای که شاهزاده خانم به او می‌داد، باعث شد همه دست‌ها به سمت او دراز شود.

علاوه بر این، او از پناهگاه خارجی که بسیاری از آنها در آن خویشاوند داشتند، خبر آورد.

وقتی بودجه‌اش را ارائه داد، گفتگو به مسیر قبلی خود بازگشت؛ مردان جوان در مورد دستگاهی برای اعدام مجرمان که دکتر گیوتین در یک مدل واقعی نشان داده و به مجلس ملی پیشنهاد داده بود، می‌خندیدند.

وقتی یک جارچی ورود پادشاه و دیگری ملکه را اعلام کرد، طبیعتاً همه شادی و پیچ‌پیچ‌ها متوقف شد. هر چه روحیه انقلابی، شکوه و جلال را از ابدیتش تهی می‌کرد، سلطنت‌طلبان واقعی بیشتر برای نشان دادن احترام به رؤسای محترم با یکدیگر رقابت می‌کردند. سال ۱۷۸۹ شاهد ناسپاسی بزرگی بود، اما سال ۱۷۹۳ فداکاری بزرگی را به همراه داشت.

برای صحبت مخفیانه در مورد طرح فاوراس، یک گروه متشکل از دو حاکم، پرووانس و شارنی، برای دست چهارم، تشکیل شد. احترام، میز را منزوی کرد.

ملکه گفت: "برادر، لرد شارنی، که از تورین می‌آید، می‌گوید که خویشاوندان ما در آنجا به ما التماس می‌کنند که به آنها بپیونددیم."

پادشاه با بی‌صبری مهر تایید زد.

لیدی الیزابت که روی چهارپایه‌ای نشسته بود، زمزمه کرد: "من به شما التماس می‌کنم که گوش بدهید."

ملکه ادامه داد و گفت: "به چه چیزی گوش دهیم؟"

«آن لرد شارنی از وقتی که به خانه آمده، مارکی فاوراس را هم دیده است، آقایی که ما از اخلاقی خبر داریم، و می‌گوید که پادشاه فقط یک کلمه حرف دارد، یا علامتی می‌دهد، و همین امشب، شما در پرون خواهید بود.»

پادشاه ساکت ماند. برادرش با ورق‌ها، یک سرباز دل را به هم می‌پیچید.

پادشاه به ایزیدور گفت: «این را همانطور که مارکی گفت تکرار کنید.»

«اعلیحضرت، به لطف اقدامات انجام شده توسط مارکی فاوراس، او اعلام می‌کند که پادشاه لازم است فقط یک اشاره کند تا در این شب مبارک در امنیت در پرون باشد.»

پادشاه با نگاهی تند به برادرش گفت: «اگر من بروم، تو می‌آیی؟»

دیگری با رنگ پریده و لرزان گفت: «من... به من اطلاع داده نشده و هیچ آمادگی‌ای پیدا نکرده‌ام.»

پادشاه فریاد زد: «شما چیزی در مورد آن نمی‌دانید، و با این حال پول فاوراس را پیدا کرده‌اید؟ شما مطلع نشده‌اید و حرکات بازی ساعت به ساعت به شما گزارش می‌شود؟»

شاهزاده با تردید پرسید: «بازی؟»

«نقشه... زیرا این یکی از آن نقشه‌هایی است که اگر کشف شود، فاوراس محاکمه و محکوم به مرگ خواهد شد - مگر اینکه با پول و وسایل دیگر او را نجات دهیم، همانطور که بزوال را نجات دادیم.»

«پس شما فاوراس را نجات خواهید داد.»

«نه؛ زیرا ممکن است نتوانم به اندازه او برایش کاری انجام دهم. علاوه بر این، بزوال فرمانده من بود، همانطور که فاوراس فرمانده توست. بگذارید هر کس مرد خودش را نجات دهد، و هر دوی ما وظیفه خود را انجام داده‌ایم.»

او بلند شد، اما ملکه دامن کت او را گرفت.

«اعلیحضرت، چه بپذیرید و چه نپذیرید، به مارکی پاسخی بدهکارید. ویکونت شارنی چه پاسخی برای پادشاه دارد؟»

پادشاه دامن کت خود را از دست او درآورد و گفت: «اینکه پادشاه اجازه نمی‌دهد مانند یک برده برای مزارع لوئیزیانا ربوده شود.»

پرووانس گفت: «این یعنی پادشاه اجازه آدم‌ربایی را نمی‌دهد، اما اگر با عدم اجازه او اینکار انجام شود، مورد استقبال قرار خواهد گرفت. در سیاست، موفقیت، جنایت را می‌بخشد و خطاکاران سزاوار مجازات مضاعف هستند.»

ملکه گفت: «ویکونت، به مارکی بگو چه شنیده‌ای و بگذار هر طور که صلاح می‌داند رفتار کند. شروع کن...»

پادشاه به جایی که مردان جوان‌تر با چنان خنده‌ای گپ می‌زدند، رفته بود؛ اما با نزدیک شدن او سکوت عمیقی حکمفرما شد.

پادشاه پرسید: «آیا پادشاه آنقدر غمگین است که غم و اندوه را در اطراف خود می‌پراکند؟»

آقایان زیر لب غرغر کردند: «اعلیحضرتا...»

«وقتی من و ملکه وارد شدیم، خیلی خوشحال بودید. برای پادشاهان بد است که کسی جرات خندیدن در مقابل آنها را ندارد. می‌توانم برعکس بگویم: «خوشا به حال پادشاهانی که خنده در مقابلشان طنین‌انداز است.»

یکی پاسخ داد: «اعلیحضرت، این موضوع برای یک اپرای کمدی مناسب نیست.»

«شما درباره چه چیزی صحبت می‌کردید؟»

دیگری قدمی به جلو برداشت و گفت: «اعلیحضرت، من گناهکار را به اعلیحضرت تحویل می‌دهم.»

پادشاه گفت: «اوه، شما هستید، سردبیر سولئو. من آخرین شماره از مجله شما، اعمال رسولان، را خوانده‌ام. مراقب باشید که استاد پوپولوس را نرنجانید.»

«من فقط گفتم که انقلاب ما آنقدر کند پیش می‌رود که باید در برابانت به آن کمک شود. ما از کسالت جلسه مجلس که در آن مجبور شدند پیشنهاد دکتر گیوتین را - از همه چیز - در مورد یک دستگاه جدید برای اعدام‌های عمومی مطرح کنند، ابراز تأسف می‌کنیم.»

«آیا شما دکتر گیوتین - یک نیکوکار - را مسخره می‌کنید؟ به یاد داشته باشید که من خودم یکی از آنها هستم.»

«انواع مختلفی وجود دارد؛ نوعی که من تأیید می‌کنم، نماینده‌ای در رأس ملت فرانسه دارد - کسی که شکنجه را قبل از محاکمه لغو کرد: ما او را تکریم می‌کنیم، نه، ما او را دوست داریم.»

شنوندگان با همان انگیزه تعظیم کردند.

سولنو ادامه داد: «اما، اشخاص دیگری هستند که سعی می‌کنند وسیله‌ای برای کشتن بیمار پیدا کنند در حالی که هزاران نفر برای فرستادن بیمار از این زندگی را دارند. از اعلیحضرت خواهش می‌کنم اجازه دهند من با آنها مقابله کنم؟»

پادشاه با نقل قول از توصیه دکتر گیوتین در مورد اختراعش پرسید: «چه کار می‌کنید؟ سرشان را بدون درد از بدنشان جدا کنید، یا حداقل کمی خنکی به گردنشان بدهید؟»

«اعلیحضرت، من دوست دارم همه این مخترعان اولین آزمایش را روی خودشان امتحان کنند. من از اینکه مارینی به دار آویخته شد، روی دار مونتفاکون که خودش ساخته بود، شکایتی ندارم. من نمی‌پرسم، من حتی قاضی هم نیستم. این احتمال وجود دارد که مجبور شوم در ستون‌های روزنامه‌ام از دکتر گیوتین انتقام بگیرم. من یک عدد کامل به او می‌دهم و پیشنهاد می‌کنم که این دستگاه برای همیشه نام او، گیوتین، را بر خود داشته باشد.»

مردان بدون اینکه منتظر اجازه صریح برای خندیدن باشند، فریاد زدند: «ها ها، گیوتین...»

سولنو ادامه داد: «من همچنین تأکید می‌کنم که زندگی با این فرایند تقسیم می‌شود، نه اینکه از بین برود؛ چرا ممکن است فرد مبتلا پس از دو نیم شدن، در سر و تنه خود احساس درد نکند؟»

پادشاه پرسید: «این سوالی است که باید از پزشکان پرسیده شود. آیا هیچ‌کدام از ما امروز صبح شاهد آزمایش در تیمارستان بیستر نبودیم؟»

صداهای زیادی فریاد زدند: «نه، نه، نه!»

صدائی جدی گفت: «اعلیحضرت، من آنجا بودم.»

حاکم در حالی که رویش را برمی‌گرداند، گفت: «اوه، این شما هستید؟ دکتر ژیلبرت.»

«بله، اعلیحضرت.»

«و چگونه آزمایش موفق شد؟»

«در دو مورد کاملاً بی‌نقص؛ اما در مورد سوم، ابزار، اگرچه ستون فقرات را قطع کرد، اما سر را جدا نکرد. آنها مجبور شدند با چاقو کار را تمام کنند.»

جوانان با چشمانی وحشت‌زده و لب‌هایی از هم گشوده گوش دادند.

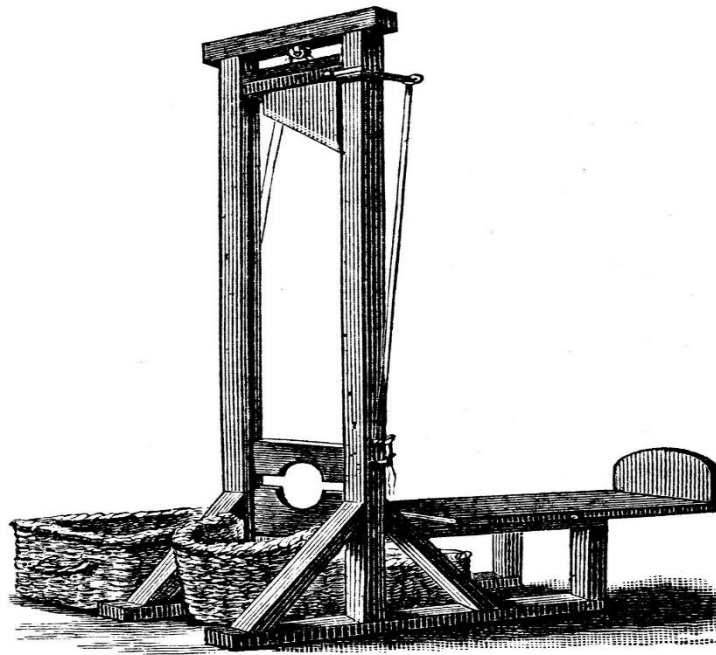
چارلز لامت، که هنوز به همراه برادرش علیه ملکه شوریده بود، فریاد زد: «سه اعدام امروز صبح؟»

پادشاه گفت: «بله، آقایان. اما آنها سه جسد بودند که بیمارستان‌ها تحویل داده بودند. نظر شما در مورد این دستگاه چیست؟»

«این دستگاه‌ها پیشرفت کرده‌اند؛ اما حادثه در آزمایش سوم ثابت می‌کند که هنوز نیاز به پیشرفت دارند.»

قفل‌ساز سلطنتی که به طرز کارماشین‌ها علاقه داشت پرسید: «این وسیله چه شکلی است؟»

ژیلبرت با کشیدن طرحی روی یک ورق کاغذ پشت میز، به توضیح خود کمک کرد. پادشاه که دید تماشاگران چقدر کنجکاو هستند، به آنها اجازه داد نزدیک شوند.



سولو اطاعت کرد و گفت: «چه کسی می‌داند، اما شاید یکی از ما با بانو گیوتین آشنا شود؟»

آنها با خنده، دور تخته حلقه زدند و پادشاه، در حالی که قلم را از دست دکتر ژیلبرت می‌گرفت، گفت:

«جای تعجب نیست که این آزمایش، به خصوص پس از مدتی، شکست خورد. تیغه برنده هلالی شکل است، در حالی که برای بریدن یک ماده مقاوم باید مثلی باشد. اینجا را ببین: چاقوی خود را به این شکل در بیاورید، و شرط می‌بندم که شما بتوانید بیست و چهار سر مرا یکی پس از دیگری بدون اینکه تیغه اش کند شود، قطع کنید.»

او به سختی کلمات را تمام کرده بود که فریادی دلخراش شنیده شد. ملکه مجذوب گروهی شده بود که پادشاه و طرح اصلاح شده‌اش مرکز آن بودند. او همان ابزاری را دید که بیست سال پیش، ژوزف بالساموی جادوگر، (کنت دو کاکلیوسترو) به شکل یک لیوان آب به او هدیه داده بود.

با دیدن این منظره، او دیگر توانی جز جیغ زدن نداشت و زندگی او را رها کرد، گویی زیر تیغ بود، و در آغوش دکتر ژیلبرت از هوش رفت.

به راحتی می‌توان فهمید که این حادثه مهمانی را به هم ریخت.

ژیلبرت از بیمار سلطنتی که تخت شاهزاده خانم به او داده شده بود، مراقبت کرد. وقتی بحران تمام شد، که او به درستی آن را به یک علت روانی نسبت داد، می‌خواست بیرون برود، اما لیدی الیزابت از او خواست که بماند.

شاهزاده خانم به لیدی لامبال گفت: «ترز، به پادشاه بگو که من آمده‌ام: و نگذارید حرفمان قطع شود: من باید با دکتر صحبت کنم. دکتر،»

وقتی آنها تنها شدند، او ادامه داد و گفت: «آیا از اینکه به نظر می‌رسد شانس ما را در تمام بحران‌های اخلاقی یا جسمی زندگی‌ام رو در روی یکدیگر قرار می‌دهد، تعجب نمی‌کنید؟»

«چون نمی‌دانم از این بابت متأسف باشم یا خوشحال، چون در ذهن شما خواندم که این تماس از روی میل یا اراده شما نیست.»

«به همین دلیل گفتم شانس. دوست دارم رک باشم. اما آخرین باری که در کنار هم بودیم، شما فداکاری واقعی خود را نشان دادید و من از شما متشکرم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.»

دکتر تعظیم کرد.

«من هم یک قیافه‌شناس هستم. آیا می‌دانید که بدون صحبت کردن شما گفتید: «تمام شد؛ بگذارید موضوع را عوض کنیم.»

«حداقل من تمایل به آزمایش شدن را احساس کردم.»

ماری آنتوانت انگار که این موضوع با حرف‌هایش مرتبط بود پرسید: «دکتر، نظر شما در مورد اتفاق اخیر چیست؟»

«خانم، دختر ماریا ترزا از آن زن‌هایی نیست که از چیزهای بی‌اهمیت غش کند.»

«آیا به اطلاع به خطر اعتقاد دارید؟»

«علم تمام پدیده‌هایی را که نظم حاکم بر امور را بر هم می‌زنند، دفع می‌کند. با این حال، واقعیت‌ها گاهی اوقات به علم دروغ می‌گویند.»

«باید می‌گفتم؛ آیا به پیش‌بینی اعتقاد دارید؟»

«من معتقدم که وجود متعال، خیرخواهانه آینده را با حجابی نفوذناپذیر پوشانده است. با این حال،» او ادامه داد، انگار که تلاش می‌کرد به سوالاتی که می‌خواست به شک و تردید تبدیل شود، پاسخ دهد: «من مردی را می‌شناسم که گاهی اوقات تمام استدلال‌های هوش مرا با حقایق انکارناپذیر رد می‌کند. جرات نمی‌کنم از او در حضور اعلیحضرت نام ببرم.»

«این ارباب شما، جاودانه، قادر مطلق، کاکلیوسترو الهی است، اینطور نیست، دکتر ژیلبرت؟»

«خانم، تنها ارباب من طبیعت است. کاکلیوسترو چیزی جز ناجی من نیست. گلوله‌ای در سینه‌ام فرو رفته بود، تمام خونم را به خاطر زخمی که من، یک پزشک، پس از بیست سال مطالعه، باید آن را علاج‌ناپذیر اعلام کنم، از دست داده بودم، او در عرض چند روز مرا با مرهمی که از ترکیب آن بی‌خبرم، درمان کرد: از این رو از او سپاسگزارم، تقریباً می‌توانم بگویم که تحسینش می‌کنم.»

«و این مرد پیش‌بینی‌هایی می‌کند که محقق می‌شوند؟»

«عجیب و باورنکردنی؛ او با چنان قطعیتی در زمان حال حرکت می‌کند که باعث می‌شود به دانش او از آینده ایمان پیدا کنید.»

«تا اگر برای شما پیش‌بینی کند، باور کنید؟»

«حداقل باید طوری رفتار کنم که انگار ممکن است اتفاق بیفتد.»

«اگر مرگی شرم‌آور، وحشتناک و نابهنگام را پیش‌بینی کند، آیا آماده‌ی رویارویی با آن هستید؟»

ژیلبرت در حالی که با نگاهی مصمم به او می‌نگریست، گفت: «پس از اینکه سعی کردم به هر طریق ممکن از آن فرار کنم.»

ملکه گفت: «فرار؟ نه، دکتر، نه... من می‌بینم که محکوم به فنا هستم. این انقلاب، گودالی است که تاج و تخت را در خود فرو خواهد برد: این مردم شیری هستند که مرا خواهند بلعید.»

«با این حال، این به شما بستگی دارد که آن را مانند بره‌ای در زیر پای خود قرار دهید.»

«دکتر، همه چیز بین مردم و من شکسته است؛ من مورد نفرت و تحقیر هستم.»

«چون شما واقعاً یکدیگر را نمی‌شناسید. شما از ملکه بودن دست بردارید و برای آنها مادری کنید؛ فراموش کنید که دختر ماریا ترزا، دشمن باستانی ما، خواهر یوسف، دوست دروغین ما هستید. فرانسوی باشید، و صداهایی را خواهید شنید که برای برکت شما بلند می‌شوند و دست‌هایی را خواهید دید که برای نوازش شما دراز می‌شوند.»

ملکه با تحقیر پاسخ داد: «من همه اینها را می‌دانم، یک روز تملق می‌گویند، روز دیگر همه چیز را از بین می‌برند.»

«چون از مقاومت در برابر اراده خود و نفرتی که در مقابل عشق آنها قرار دارد، آگاهند.»

ملکه گفت: «آیا این عنصر مخرب می‌داند که دوست دارد یا متنفر است؟ مانند باد، دریا و آتش نابود می‌کند و هوس‌های زنانه دارد.»

ژیلبرت گفت: «چون آن را از بالا می‌بینید، مانند مردی که در فانوس دریایی به اقیانوس نگاه می‌کند. اگر به اعماق بروید، خواهید دید که چقدر پایدار است. چه چیزی مطیع‌تر از توده عظیم از حرکت جزر و مد است. شما ملکه فرانسوی‌ها هستید، خانم، و با این حال نمی‌دانید در فرانسه چه می‌گذرد. به جای پایین نگه داشتن آن، نقاب خود را بالا برده و به جای ترسیدن، آنرا تحسین خواهید کرد.»

«چه چیزی را اینطور باشکوه خواهم دید؟»

«دنیای جدیدی که بر فراز ویرانه‌های دنیای قدیم شکوفا می‌شود؛ گهواره فرانسه آزاد که بر دریایی وسیع‌تر از مدیترانه - از اقیانوس - شناور است. باشد که خدا شما را حفظ کند، ای پوست کوچک - باشد خدا شما را محافظت کند، ای دختر نوید، فرانسه!»

ژیلبرت که تا حدی مشتاق بود، چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد.

ملکه با حیرت به او نگاه کرد زیرا نمی‌فهمید.

او با تمسخر گفت: «چه کلمات زیبایی. فکر می‌کردم شما فیلسوفان آنها را به خاک سیاه نشانده‌اید.»

ژیلبرت پاسخ داد: «نه، کارهای بزرگ آنها را نابود کرده است. فرانسه‌ی کهن به کجا می‌رود؟ به سوی وحدت کشور. دیگر استان‌ها وجود ندارند، بلکه همه فرانسوی هستند.»

«چه هدفی دارید؟ که سی میلیون شورشی متحد شما باید یک فدراسیون جهانی علیه پادشاه و ملکه‌ی خود تشکیل دهند؟»

«خودتان را گول نزنید: این مردم نیستند که شورشی هستند، بلکه حاکمانی هستند که علیه آنها شورش کرده‌اند. اگر به یکی از جشن‌هایی که مردم برگزار می‌کنند بروید، خواهید دید که آنها به کودکی کوچک در محراب سلام می‌کنند - نمادی از تولد دوباره‌ی آزادی. ایتالیا، اسپانیا، ایرلند، لهستان، همه‌ی ستم‌دیدگان به این کودک نگاه می‌کنند و دست‌های زنجیر شده‌ی خود را دراز می‌کنند و می‌گویند: «فرانسه، ما به خاطر تو آزاد خواهیم شد.» خانم، اگر هنوز وقت هست، این کودک را بردارید و خودتان مادر او شوید.»

«فراموش می‌کنی که من مادر دیگران هستم و نیابستی طبق پیشنهاد تو عمل کنم - آنها را به نفع یک غریبه از ارث محروم کنم.»

ژیلبرت با اندوه عمیق پاسخ داد: «اگر چنین است، فرزندانان را در جامه سلطنتی خود، در ردای جنگی ماریا ترزا، بپیچید و آنها را با خود از فرانسه دور کنید. زیرا شما با گفتن اینکه مردم شما و فرزندانان را با شما خواهند بلعید، حقیقت را گفته‌اید. اما وقتی برای از دست دادن نیست - عجله کنید.»

«آیا شما مخالفتی نمی‌کنید؟»

«من در عزیمت به شما کمک خواهم کرد.»

ملکه گفت: «هیچ چیز نمی‌توانست به موقع‌تر باشد، زیرا حالا ما یک اشrafزاده داریم که آماده است در این فرار عمل کند ...»

ژیلبرت با نگرانی پرسید: «منظورتان مارکی فاوراس است؟»

«چه کسی نام او را به تو الهام کرد - چه کسی پروژه او را به تو ابلاغ کرد؟»

«او، مراقب باشید، زیرا یک پیشگوی خونین او را نیز دنبال کرد.»

«از همان پیامبر؟ چه سرنوشتی در انتظار اوست؟»

«بی‌موقع، وحشتناک و ننگین، همانطور که گفتید.»

«پس شما درست می‌گویید... نباید وقت را برای دروغ گفتن به این پیامبر شر تلف کرد.»

«آیا می‌خواستید به فاوراس بگویید که کمکش را پذیرفته‌اید؟»

«به او توصیه شده بود و من منتظر پاسخ او هستم.»

او زیاد منتظر نماند، زیرا پرنسس لامبال ایزیدور شارنی را به داخل سالن هدایت کرد.

او گفت: «به من گفته شده که می‌توانم در حضور دکتر ژیلبرت صحبت کنم. پس بدانید که مارکی فاوراس ساعتی پیش دستگیر و در شاتله زندانی شده است.»

نگاه ملکه، درخشان اما ناامید و پر از خشم، به نگاه دکتر گره خورد. به نظر می‌رسید تمام خشمش در آن لحظه فروکش کرده است.

ژیلبرت با ترحم عمیقی گفت: «خانم، اگر می‌توانم به هر نحوی مفید باشم، از من استفاده کنید. من ذهنم، زندگی‌ام، فداکاری‌ام را به دست شما می‌سپارم.»

ملکه با صدایی آهسته و تسلیم‌آمیز گفت: «دکتر ژیلبرت، آیا نظر شما این است که مرگ ناشی از این وسیله وحشتناک به همان شیرینی است که مخترعش می‌گوید؟»

ژیلبرت آهی کشید و صورتش را در دستانش پنهان کرد.

در حالی که خبر دستگیری فاوراس در عرض چند ثانیه در کاخ پخش شد، کنت پرووانس نزد برادرش پادشاه رفت. توصیه او این بود که فاوراس رد شود و پادشاه به قانون اساسی سوگند یاد کند.

«اما چگونه می‌توانم به یک قانون اساسی ناقص سوگند وفاداری یاد کنم؟»

مکار با نگاه دروغین خود که از تاریک‌ترین پیچیدگی‌های روحش سرچشمه می‌گرفت، پاسخ داد: «هر چه آسان‌تر.»

پادشاه گفت: «من این کار را خواهم کرد. اما این مانع از آن نمی‌شود که به مارکی بوی بنویسم که طرح ما به تعویق افتاده است. این به شارنی زمان می‌دهد تا مسیر را تنظیم کند.»

پرووانس به نوبه خود به بخشی از پیشنهاد خود عمل نمود: او فاوراس را رد نمود و از مجلس تشکر کرد.

فاوراس تنها ماند، به جز کاگلیوسترو که شاید کمی پشیمان بود که اجازه داده بود شجاع‌ترین افراد در توطئه تا این حد در مأموریتی که از پیش محکوم به شکست بود، پیش بروند. اما فاوراس نجات را نپذیرفت و با شجاعت و افتخاری بی‌عیب و نقص به دار آویخته شد.

پادشاه همانطور که به برادرش قول داده بود، به قانون اساسی سوگند یاد کرد، هرچند در مراحل اولیه. اگر او از قبل آن را اینقدر دوست داشت، وقتی آماده بود چه می‌کرد؟

ده روز بعد، روزهای شادی بود؛ شادی در مجلس؛ آرامش در پاریس؛ محراب‌هایی در سراسر شهر ساخته شده بود تا رهگذران پس از مراسم سلطنتی سوگند یاد کنند.

مجلس دستور داد که در کلیسای جامع، جایی که همه برای تجدید سوگند با شکوه جمع می‌شدند، سرود ته دئوم خوانده شود.

ملکه با تمسخر به شوهرش گفت: «چرا به کلیسا نرفتی؟»

لویی شانزدهم گفت: «چون من با دروغ گفتن با داشتن هر دلیلی مخالف نیستم، اما قصد ندارم خودم هم سوگند دروغ بخورم.»

ملکه دوباره نفس کشید، زیرا تا آن زمان به صداقت پادشاه ایمان داشت. او با این خیانت احساس قدرت کرد تا همان مسیر را در پیش بگیرد و پس از اینکه دستش را به میرابو داد تا ببوسد، این رهبر جدید حزب دربار سوگند یاد کرد که سلطنت نجات یافته است.

ملکه پیشانی‌اش با بانداژ خیس پوشانده شده بود، چشمانش سرگردان و صورتش از تب سرخ شده بود. کسی که باعث شده بود، فکر کرد که در میان کلمات نامفهوم، می‌تواند نام ایزیدور را تشخیص دهد.



فصل بیست و نهم: پیتو قهرمان ملی

کشاورز بیلت، همسایه پیتو بهمراهی آنژ پیتو پس از اتمام جلسه شورای شهر، خود را به خانه اش رساند. وقتی وارد خانه شد، دکتر رینال را دید که مشغول طبابت است. او بسرعت دور خود چرخید.

در همین حال زیر لب غرغر کرد: "می‌بینم که وقت خوبی است که به خانه بیایم."

او بیرون رفت و پیتو هم به دنبالش براه افتاد، اما دکتر رینال آنژ پیتو را نگاهداشت.

او گفت: «پسر، می‌خواهم به مادر کلمنت کمک کنی تا بیمار را نگره دارد در حالی که من برای سومین بار او را خونگیری می‌کنم.»

خانم بیلت که از خواب پریده بود فریاد زد: «بار سوم؟ می‌شنوی، مرد من، آنها برای سومین بار او را خونریزی کردند.»

کشاورز با لحنی جدی گفت: «زن، اگر از دخترت بیشتر مراقبت می‌کردی، این اتفاق نمی‌افتاد.»

در حالی که پیتو وارد اتاق بیمار می‌شد، او به اتاقش رفت، جایی که سه ماه بود از آنجا غایب بود.

پیتو شگفت‌زده شد، اما اگر حدس می‌زد که پزشک او را به عنوان یک راه حل اخلاقی صدا زده است، بیشتر احساس شگفتی می‌کرد.

دکتر متوجه دو نامی شده بود که دختر در آن حال دیوانه‌وار از آنها استفاده می‌کرد، آنژ پیتو و ایزیدور شارنی، و خیلی زود تشخیص داد که یکی نام یک دوست و دیگری نامی عزیزتر است. او نتیجه گرفت که پیتو محرم اسرار معشوق است و حضور دوست شجاع برای صحبت با بیمار در مورد آشنایی مشترک، مشکلی ایجاد نمی‌کند.

همه در آنجا می‌دانستند که والنس شارنی در ورسای کشته شده و برادر بزرگترش، ایزیدور را عصر روز بعد احضار کرده است.

آن شب، پیتو، کاترین را در جاده اصلی در حال اغما پیدا کرد. وقتی در مزرعه به هوش آمد، تب داشت و از کسی که سوار بر اسب بود و دکتر او را ایزیدور شارنی تشخیص داد، تعریف می‌کرد.

بزرگترین نیاز یک بیمار مغزی، آرامش است. اطلاع از دلداده اش، کاترین را آرام می‌کرد و او از حال دوستشان، پیتو، جویا می‌شد.

با دیدن اثر خوب خونگیری، پزشک، مادر کلمنت را در کنار خود نشانده و به او توصیه عجیبی کرد که کمی بخوابد و از پیتو خواست که به دنبالش به آشپزخانه برود.

او به خانم بیلت که در گوشه دودکش لم داده بود گفت: «مادر، شاد باش، او به بهترین شکل ممکن حالش خوب است.»

زن کشاورز گفت: «خیلی سخت است که یک مادر نتواند از فرزندش مراقبت کند.»

«تو خیلی شکننده شده ای - ما فقط باید تو را بیمار محسوب کنیم. آن دختر به خوبی با مادر کلمنت و آنژ کنار خواهد آمد تا از او مراقبت کند.»

«آنژ؟»

«بله، او به پزشکی علاقه دارد و من او را دستیار خود خواهم کرد. او اکنون به خانه من می‌آید تا یک معجون آرامش‌بخش درست کند. او آن را برمی‌گرداند و نحوه مصرف آن را هدایت می‌کند. او اینجا در حال انجام وظیفه خواهد ماند تا با هرگونه تغییری را به من خبر دهد.»

«شما بهتر می‌دانید، دکتر؛ اما به پدر بیچاره یک کلمه از امیدتان بگویید.»

«او کجاست؟»

«در اتاق کناری.»

صدایی از آستانه در گفت: «بی‌فایده،» «من همه چیز را شنیده‌ام.»

کشاورز رنگ‌پریده، گویی تمام چیزی بود که می‌خواست، عقب‌نشینی کرد و هیچ مخالفتی با این حکم پزشک معالج در خانه نشان نداد.

پزشک معالج، پرتوی از علم نبود، اما ناظر دقیقی بود.

او پیتو را بهترین محرم اسراری می‌دانست که به محض باز شدن چشم بیمارش به زندگی و عقل، می‌توان جلوی چشمان او گذاشت.

او توانست با اولین کلمات، ایزیدور را از سلامت خود مطمئن کند. در پاریس شورشی نبود و آن نجیب‌زاده جوان به عنوان پیک به ایتالیا رفته بود.

می‌طمنا او برای کاترین نامه نوشته و کاترین به پیتو اجازه داد تا برای دریافت نامه به اداره پست برود.

در حالی که پیتو در مزرعه با اشتهای همیشگی‌اش غذا می‌خورد و می‌نوشید، بیلت به نقش خائنانه‌ای که پیتو ایفا می‌کرد، مشکوک نبود.

پیتو که از پیشرفت دختر پس از دریافت نامه محبوبش تسلی یافته بود، توانست به کارهای عمومی خود ادامه دهد.

با پولی که ژلیبرت به او داد، گارد ملی هارامونت را با لباس‌های جدید مجهز کرد. این برای مراسم فدراسیون ویلر کوترتس و دیگر روستاهای کانتون بود که قرار بود روز یکشنبه‌ی آینده برگزار شود.

در این مراسم که قرار بود لباس فرم پوشیده شود، نگهبانان با دو نوازنده‌ی خود گرد هم آمدند و برای رهبر لیبرال خود سرودی عاشقانه خواندند، که با ترقه و تشویق همراه بود، که در میان آن صدای یک یا دو نفر، کمی مست، شنیده می‌شد که فریاد می‌زدند:

"زنده باد پیتو، قهرمان مردم..."

با یادآوری تأثیری که گارد ملی هارامونت زمانی که کلاه‌های مشابهی داشتند ایجاد کرده بود، می‌توانید عدالت را در غرش تحسین وقتی که با لباس فرم ظاهر شدند، درک کنید، و اینکه کاپیتان چه چهره‌ی جذابی داشته است، با کلاه کوچکی که روی یک گوشش کج شده بود، سینه‌اش برق می‌زد، پنجه‌های گربه‌ای‌اش، همانطور که با بی‌احترامی به سردوشی‌ها می‌گفتند، و شمشیرش.

خاله آنجلیک به سختی می‌توانست برادرزاده‌اش را که سوار بر اسب سفیدش تقریباً او را زیر گرفته بود، شناسایی کند.

اما او با تکان دادن شمشیر به او سلام نظامی داد و خاله خود را در حالی که از تقریباً از جهت این افتخار له شده بود، تنها گذاشت.

با یادآوری اینکه خیاط از سفارشی که پیتو پرداخت کرده بود، تعریف کرده بود، فکر کرد که او میلیونر به خانه برگشته است.

زیر لب گفت: "نباید با او دعوا کنم. عمه‌ها از برادرزاده‌ها ارث می‌برند."

افسوس... او در این زمان کاترین را فراموش کرده بود. در میان دخترانی که کمربندهای سه رنگ پوشیده بودند و شاخه‌های نخل سبز حمل می‌کردند، کاترین را شناخت. او رنگ‌پریده بود، زیبایی‌اش ظریف‌تر بود، اما رینال به قولش عمل کرده بود.

این دختر خوشحال بود، زیرا پیتو موفق شده بود یک درخت توخالی پیدا کند که در آن نامه‌هایی را برای او می‌گذاشت تا آنها را در یک قدم زدن بیرون ببرد، و آن روز صبح یکی از آنها آنجا بود.

پیتو نزدیک شد و با شمشیرش به او سلام نظامی داد. او فقط حاضر بود کلاهش را برای ژنرال لافایت لمس کند.

دختر با صدای بلند گفت: "چقدر در لباس فرم خود باشکوه به نظر می‌رسی. از تو متشکرم، پیتوی عزیزم،" او با صدایی که فقط برای پیتو بود، اضافه کرد: "چقدر خوبی. دوستت دارم."

سپس دست او را گرفت و در دست خود فشرد. سرگیجه ای به سر پیتوی بیچاره افتاد؛ کلاهش را از دست آزادش انداخت و مثل کلاه به پای او افتاد، فقط با یک غوغای بزرگ و صداها‌ی تهدیدآمیزی که به سمت سواسون شنیده می‌شد.

علت هرچه که بود، او از این فرصت استفاده کرد تا از آن موقعیت ناخوشایند خلاص شود.

دستش را از دست کاترین جدا کرد، کلاهش را برداشت و آن را بر سر گذاشت، در حالی که به سمت سی و سه نفر از افرادش می‌دوید و فریاد می‌زد:

"به سوی اسلحه‌ها!"

یکی از دشمنان قدیمی او بود که مانع برگزاری جشن‌ها می‌شد.

پدر فورتیه برای اجرای مراسم عشای ربانی فدراسیون در محراب کشور تعیین شده بود، مراسمی که قرار بود ظروف مقدس برای آن از کلیسا حمل شود. شهردار، لانگیره، قرار بود بر این انتقال نظارت داشته باشد. او نیز مانند همه، خلق و خوی مدیر مدرسه را می‌دانست و فکر می‌کرد که به خاطر نقشی که در تحویل تفنگ‌ها داشت، حسن نیت او را تحمل نخواهد کرد.

بنابراین، به جای روبرو شدن با او، دستور کتبی برای او فرستاده بود تا ساعت ده در مراسم عشای ربانی حاضر شود.

ساعت نه و نیم، منشی خود را فرستاد تا ببیند اوضاع چگونه است. آقا خبر بدی آورد. درب کلیسا قفل شده بود. مقامات کلیسا همگی با شکایات مختلف در حال آماده باش بودند. حال و هوای توطئه داشت.

ساعت ده، جمعیت جمع شدند و از کوبیدن درهای کلیسا و بیرون آوردن پلاک کلیسا صحبت کردند.

لانگیره به عنوان یک آشتی دهنده، آنها را تا جایی که می‌توانست آرام کرد و رفت تا در خانه فورتیه را بزند.

در این میان، او نیروهای مسلح را فراخواند. افسران ژاندارم نزدیک شدند. جمعیت زیادی به آنها پیوسته بودند.

از آنجایی که منجنیق نداشتند تا در را باز کنند، قفل‌ساز را احضار کردند. اما وقتی می‌خواست قفل را فرو کند، در باز شد و آبه فورتیه با چشمانی برافروخته و موهایی سیخ شده ظاهر شد.

او با حرکتی تهدیدآمیز فریاد زد: «برگردید، ای مرتدان، ای مرتدان بی‌دین... از درگاه مرد خدا دور شوید...»

زمزمه‌ای که از دهانش خارج شد، برایش خوشایند نبود.

شهردار چاپلوس گفت: «ببخشید، اما ما فقط می‌خواستیم بدانیم که آیا شما در محراب کشور به مراسم عشای ربانی خدمت می‌کنید یا نه؟»

مرد مقدس با یکی از حملات شور و اشتیاق همیشگی‌اش فریاد زد: «شورش، عصیان و ناسپاسی را تأیید کنید: فضیلت را نفرین کنید و گناه را برکت دهید؟ شما نمی‌توانستید چنین آرزویی داشته باشید، شهردار. من مراسم عشای ربانی شما را انجام نخواهم داد.»

«خیلی خوب؛ اینجا الان یک کشور آزاد است - مگر اینکه خودت بخواهی، نیازی نیست.»

«آزاد؟ ها، ها، ها!» و با خنده‌ای بسیار زنده می‌خواست در را به رویشان ببندد که مردی از میان جمعیت بیرون پرید، در را دوباره تقریباً باز کرد و فوریتیه را تقریباً واژگون کرد، هرچند مرد تنومندی بود. این شخص کشاورز بیلت بود.

سکوت عمیقی حکمفرما شد، زیرا همه حدس می‌زدند که نه دو مرد معمولی، بلکه دو نیرو در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند.

با اینکه بیلت آنقدر قدرت نشان داده بود که در را باز کند، با صدای آرام گفت:

«ببخشید، شهردار، اما فکر می‌کنم شنیدم که گفتید پدر می‌تواند مراسم عشای ربانی را به دلخواه خود بخواند یا نه؟ این یک اشتباه است و دیگر زمانی نیست که اشتباهات اجازه رشد پیدا کنند. هر مردی که برای انجام کار پول می‌گیرد، موظف به انجام آن است. شما از کشور پول می‌گیرید تا مراسم عشای ربانی را بگویید و باید آن را بگویید.»

کشیش غرید: «کفر، مانوی.»

«شما باید الگوی اطاعت باشید و این شما هستید که کار دیگری انجام می‌دهید. اگر شهروند و فرانسوی هستید، از ملت اطاعت کنید.»

جمعیت فریاد زدند: «آفرین، بیلت... به محراب، همراه با کشیش.»

بیلت که از تشویق‌ها دلگرم شده بود، اولین کشیشی را که علامت ضدانقلاب را داده بود، از تالار خود بیرون کشید.

کشیش با درک اینکه مقاومت در دستان قدرتمند کشاورز غیرممکن است، ناله کرد: «من یک شهید هستم، من شهادت را طلب می‌کنم.»

و در حالی که با عجله می‌رفت، خواند:

«خداوند، ما را نجات بده!»

این جمعیتی که او را هدایت می‌کردند، علت آشوبی بودند که پیتو و همراهانش را به سوی آن سوق می‌داد. اما با دیدن دلیل، او و کاترین با همان صدا از کشاورز درخواست کمک کردند.

کشاورز، بدون اینکه آسیبی ببیند، جایزه را به سمت محراب برد و در آنجا اجازه داد که سقوط کند.

بیلت گفت: «من شما را لایق خدمت در این محرابی که آن را تحقیر کردید، نمی‌دانم. هیچ کس نباید از این پله‌ها بالا برود مگر اینکه سرش پر از این احساسات، آرزوی آزادی، فداکاری برای کشور و عشق به بشریت باشد. کشیش، آیا این احساسات را داری؟ اگر چنین است، با جسارت بالا برو و خالق ما را فرا بخوان. اما اگر احساس نمی‌کنی که به عنوان یک شهروند، از همه ما برتر هستی، جای خود را به شایسته‌ترها بده و برو...»

کاهن در حالی که با انگشت بالا رفته بود، گفت:

«دیوانه، تو نمی‌دانی علیه چه چیزی اعلام جنگ می‌کنی.»

بیلت پاسخ داد: «من می‌دانم، اگر آنها مانند تو باشند، افعی، روباه، گرگ. همه آن دزدکی حرکت کردن و سم و دریدن در سایه. پس به من نزدیک شوید - من می‌توانم در فضای باز با شما روبرو شوم!»

او در حالی که به سینه پهن خود می‌کوبید، نتیجه گرفت.

در لحظه‌ای سکوت، جمعیت از هم جدا شدند تا کشیش مخفیانه وارد شود و در حالی که به جمعیت نزدیک می‌شدند، ساکت ماندند و مرد پرنرزی‌ای را تحسین می‌کردند که خود را هدف قدرت وحشتناکی قرار داده بود که نیمی از جهان در آن دوران به بردگی آن درآمده بود.

دیگر شهردار، اعضای شورای شهر یا ژاندارم وجود نداشت، فقط قهرمان مردم، بیلت، بود.

شهردار لانگپره گفت:

"اما ما اکنون کشیشی نداریم."

بیلت که جز دو بار، برای عروسی و غسل تعمید فرزندش، هرگز به کلیسا نرفته بود، پاسخ داد:

"ما او را نمی‌خواهیم. ما اعلامیه حقوق بشر را از محراب خواهیم خواند. این مرامنامه آزادی و انجیل آینده است."

بیلت نمی‌توانست بخواند، اما مانیفست را از بر بود.

وقتی سخنانش تمام شد و با حرکتی باشکوه، با گرفتن دست شهردار و پیتو، قانون و شمشیر را در آغوش گرفت، جمعیت از شکوه کاری که با فریاد زدن انجام می‌دادند، قدرانی کردند:

"زنده باد ملت..." این یکی از صحنه‌هایی بود که ژیلبرت بدون اینکه ملکه متوجه شود، با او صحبت کرده بود.

از آن زمان به بعد، فرانسه به یک خانواده بزرگ تبدیل شد، با یک قلب و یک زبان.



فصل سی ام: زیر پنجره

در ظاهر، همه چیز در مزرعه بیلت آرام و تقریباً خندان بود.

مثل قبل، بیلت، سوار بر اسب قوی‌اش، در تمام زمین تاخت و دست‌هایش را بالا نگه داشت. اما یک ناظر تیزبین متوجه می‌شد که در هر سمتی که بود، سعی می‌کرد نگاهی به پنجره اتاق دخترش بیندازد.

اگرچه چهره کشاورز کمی به سمت او نرم‌تر شده بود، کاترین احساس می‌کرد که بی‌اعتمادی پدرا نه بر او سایه افکنده است.

مادر بیلت مانند گذشته در حال گذران زندگی بود؛ او نمی‌دانست که شوهرش در سینه‌اش سوءظن و دخترش در سینه‌اش رنج می‌کشید.

پیتو، پس از افتخارش به عنوان کاپیتان گارد ملی یونیفرم‌پوش، دوباره به حالت همیشگی‌اش، یعنی مالیخولیای شیرین و مهربان، بازگشته بود. با مهر پستی روی نامه‌های ایزیدور، متوجه شد که او به پاریس بازگشته است.

او نتیجه گرفت که مدت زیادی طول نخواهد کشید تا به ملک خود بازگردد. قلب پیتو از این چشم‌انداز فرو ریخت.

به بهانه‌ی شکار خرگوش برای دادن غذای آبدارتر از غذای مزرعه به دوستش، در جنگل پرسه می‌زد تا اینکه کاترین را دید. کاترین هم دنبالش می‌گشت، چون حرفی برای گفتن داشت.

نیازی نبود نگران نامه‌های کاترین باشد، چون تا چند روز نامه‌ای دریافت نمی‌کرد.

حدس می‌زد که نویسنده شخصاً می‌آید تا نذرهایش را تکرار کند.

او گفت: «متوجه شده‌اید که ارباب اخیراً چقدر غمگین شده است؟»

کاترین رنگش پرید.

«به شما با اطمینان می‌گویم هر کسی که باعث این تغییر در چنین مرد خوب و مهربانی شده باشد، وقتی او را ببیند، اوقات ناخوشایندی با او خواهد داشت.»

کاترین گفت: «شما می‌گویید «او»؛ چرا نباید با زنی که این خشم و عصبانیت را نسبت به او دارد، دعوا کرده باشد؟»

«چیزی دیده‌اید؟ آیا دلیلی برای ترسیدن دارید؟»

«من باید از تمام چیزهایی که یک دختر وقتی بالاتر از جایگاهش عشق می‌ورزد و پدري رنجیده دارد، می‌ترسد، وحشت کنم.»

پیتو به خود جرأت داد و نصیحت کرد: «به نظر من اگر جای تو بودم، باید... نه، جدایی از او نزدیک بود تو را بکشد، و رها کردن کامل او به منزله‌ی مرگ تو بود. اوه، همه اینها خیلی تأسفبار است!»

«هیس، از چیز دیگری حرف بزن - پدر دارد به اینطرف می‌آید.»

در واقع، کشاورز با دیدن دخترش با یک مرد، با سرعت به سمت او رفت: اما پیتو را شناخت و با چهره‌ای آرام‌تر او را به شام دعوت کرد.

کاترین دم در زیر لب غرغر کرد: «خدایا، آیا او می‌داند؟»

پیتو زمزمه کرد: «چه چیز را؟»

دختر در حالی که به اتاقش می‌رفت و کرکره‌ها را می‌بست، پاسخ داد: «هیچ چیز.» وقتی پایین آمد، شام آماده بود، اما او خیلی کم خورد.

کشاورز بدخلق از پیتو پرسید: «می‌توانی به ما بگویی چه چیزی امروز تو را به اینجا رسانده است.» پیتو چند حلقه سیم برنجی نشان داد.

«خرگوش‌هایی که سر راهمان هستند از من خجالت می‌کشند. اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم چند تله در مزرعات بگذارم. مزرعات به خاطر دانه‌ای که می‌گیرند خیلی لطیف است.»

«نمی‌دانستم اینقدر به شیرینی علاقه داری.»

«اوه، نه برای من، بلکه برای خانم کاترین.»

«بله، او اخیراً اشتباهی ندارد، این یک واقعیت است.»

در این لحظه، پیتو احساس کرد کسی پایش را لمس می‌کند. کاترین بود که توجهش را به پنجره‌ای که مردی از کنارش می‌گذشت و به سمت در می‌رفت، جلب کرد. او با اسلحه کشاورز روی شانه‌اش وارد شد.

ارباب او را صدا زد: «پدر کلوویس.»

کلوویس سرباز پیری بود که به پیتو تمرین تیراندازی یاد داده بود.

«بله، بابا بیلت، معامله، معامله است. تو به من پول دادی تا دوازده گلوله متناسب با تفنگت انتخاب کنم و این هم از آن.»

او اسلحه و کیسه‌ای از فشنگ‌ها را به کشاورز داد. کهنه سرباز با آرامشی که داشت، کاترین را در حالی که پشت میز نشسته بود، وحشت‌زده کرد.

«راستی، من به جای دوازده گلوله، سیزده فشنگ درست کرده بودم، بنابراین یکی را روی خرگوشی که می‌بینی هدر دادم. تفنگت مشکلی ندارد.»

پیتو به سادگی پرسید: «آیا جایزه‌ای برای تیراندازی وجود دارد؟ فکر می‌کنم برنده خواهی شد، مثل آن فنجان نقره‌ای و کاسه‌ای که از آن می‌نوشی، خانم کاترین. چرا، مشکل چیست؟»

دختر در حالی که چشمانش را که نیمه بسته بود باز می‌کرد و به صندلی‌اش تکیه می‌داد، پاسخ داد: «هیچی.»

بیلت گفت: «تنها چیزی که می‌دانم این است که قرار است کمین کنم. فکر می‌کنم گرگ است.»

کلوویس گلوله‌ها را روی بشقابی گذاشت. اگر پیتو از آنها به کاترین نگاه می‌کرد، می‌دید که او تقریباً غش کرده است.

او تکرار کرد: «گرگ؟» «من متعجبم که قبل از بارش برف، آنها را اینجا می‌بینیم.»

«چوپان می‌گوید یکی دارد دور و برمان پرسه می‌زند، از راه بورسون.»

پیتو بجای کسی که مشغول صحبت بود، به کاترین نگاه کرد.

«بله، پارسال به من گفتند که او را دیده‌اند؛ اما رفته و همه فکر می‌کردند که این اتفاق برای همیشه افتاده؛ اما دوباره پیدایش شده. می‌خواهم او را رد کنم.»

دختر فقط همین اندازه می‌توانست تحمل کند. او فریادی زد و تلوتلوخوران از در بیرون رفت. پیتو دنبالش رفت تا کمک خود را به او عرضه نماید. او دختر را در آشپزخانه پیدا کرد.

«چه چیزی باعث ناراحتی تو شده است؟»

«نمی‌توانی حدس بزنی؟ او می‌داند که ایزیدور امروز صبح به بورس‌ون رسیده و پدرم می‌خواهد به او شلیک کند.»

«من او را تحت مراقبت قرار می‌دهم...»

صدای بیلت حرف آن دو را قطع کرد:

«اگر می‌خواهید تله بگذارید، استاد پیتو، به نظرم وقت آن رسیده که عجله کنید. پدر کلویس دارد راه شما را می‌رود.»

پیتو گفت: «من می‌روم.» و از در آشپزخانه بیرون رفت، در حالی که کاترین به اتاقش رفت و در را قفل کرد.

جنگل قلمرو پیتو بود و وقتی کلویس را ترک کرد تا به خانه برود، از کاری که انجام داده بود احساس راحتی می‌کرد.

به فکرش رسید که به بورس‌ون بدود و به ویسکونت ایزیدور هشدار دهد؛ اما ممکن بود حرفش را باور نکنند و به هشدار او توجهی نشود.

فکر کرد بهتر است صبر کند.

شکی نداشت که در پنجره‌های اتاق بیلت و اتاق دخترش، هر دو در حالت آمادگی بودند. تمام فاجعه یا شکست آن به او بستگی داشت. اگر اجازه می‌داد و یکونت از تیررس تفنگش عبور کند، اجازه می‌داد به سمت مرگش لشکرکشی کند.

در واقع، بیلت، مطمئن از اینکه آن اشراف‌زاده با دختر یک کشاورز ازدواج نخواهد کرد، تصمیم گرفته بود توهینی را که به او شده بود، با خون پاک کند.

ناگهان پیتو، که در میان انبوهی از بید روی زمین افتاده بود، صدای تاخت اسبی را شنید. بیلت حتماً آن را شنیده بود، چون از خانه بیرون آمد؛ و آنژ شکی نداشت که درخت بیدی که برای زیر نظر گرفتن پنجره کاترین انتخاب کرده بود، به همین دلیل خود را به کشاورز نشان داده بود.

همین‌طور که کشاورز پیش می‌رفت، به عقب متمایل شد و به داخل جوی آب سر خورد.

اسب با شصت قدم از جاده عبور کرد و همین که سایه‌ای از آن جدا شد، سوارکار حتماً از آن پرید و اسب را رها کرد. اسب بدون توقف به راه خود ادامه داد.

ده دقیقه سکوت وحشتناکی حکمفرما بود.

شب آنقدر سیاه بود که پیتو، که چشمانش را بهتر از بیلت می‌دید، امیدوار بود که فقط او سایه‌ای را که به سمت خانه می‌خزید، ببیند.

اما در همان لحظه، وقتی سایه از زیر پنجره کاترین بالا رفت، پیتو صدای کلیک چکشی را شنید که با تمام قدرت روی تفنگ بسته می‌شد.

سایه متوجه نشد، اما سه بار کرکره را کوبید. پیتو لرزید - کاترین مطمئناً او را به خاطر اینکه طبق قولش از هشدار عبور نکرده بود، سرزنش می‌کرد.

اما او چه می‌توانست بکند؟

پیتو صدای افتادن چکش را شنید و برق چاشنی را دید؛ باروت داخل سوراخ گلوله محترق نشد و هدف زنده گلوله‌ای دریافت نکرد.

در همان لحظه کاترین پنجره‌اش را باز کرد. او همه چیز را دید و فریاد زد: «بلند شو، پدرم است!» و تقریباً شارنی را از پنجره به داخل کشید.

کشاورز دومین فشنگش را برای شلیک داشت و با خود فکر کرد:

«باید بیرون بیاید و این بار دلم برایش تنگ نخواهد شد.»

کمی بعد سگ‌ها شروع به پارس کردن کردند.

غریب: «اوه، دخترم او را از پشت، از میان باغ بیرون گذاشته است.»

دور خانه دوید تا طعمه فراری را بگیرد.

پیتو با خود فکر کرد: «امیدی هست: در شب نمی‌توان مانند روز نشانه گرفت و دست در شلیک به یک مرد به اندازه گرگ در لانه ثابت قدم نیست.»

در واقع، بیلت به مردی که او را در حال بالا رفتن از دیوار باغ دیده بود، شلیک کرده بود، اما مرد فراری سوار بر اسبی که با سوت او بالا می‌آمد، فرار کرده بود. در حالی که بیلت با این امید مبهم که به سوارکار آسیب رسانده و او از زین افتاده است، آنز به باغ رسید و کاترین را دید که به درختی تکیه داده و دستش را روی قلبش گذاشته است.

او گفت: "بگذار تو را به خانه ببرم."

"نه، من زیر سقف مردی که به عزیزم شلیک کرده زندگی نخواهم کرد."

"اما بعد..."

"از همراهی با من امتناع می‌کنی؟"

"نه، اما..."

"بیا."

هیچ‌کس ندید که آنها از مزرعه خارج شوند و هر دو در دره ناپدید شدند.

فقط خدا پناهگاه کاترین بیلت را می‌دانست!

تمام شب طوفانی وحشتناک در قلب پدر مجروح غوغا می‌کرد. وقتی دست خالی برگشت و دید که دخترش فرار کرده است، انگار چیزی حیاتی در وجود قدرتمند مرد شکست.

وقتی طبق معمول ساعت نه برای صبحانه به خانه آمد، همسرش گفت: "کاترین ما کجاست؟"

او با تلاش گفت: «کاترین؟.. هوای مزرعه بد است و من او را به خانه عمه‌اش در سولونی فرستادم.»

«خوب است، او می‌خواست کمی تغییر کند. آیا مدت زیادی می‌ماند؟»

«تا حالش بهتر شود.»

زن مهربان در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، رفت تا در گوشه دودکش بنشیند در حالی که شوهرش سوار بر اسب به سمت مزارع می‌رفت.

دکتر رینال نیز شب ناآرام و بی‌قراری را پشت سر گذاشته بود. او با صدای زنگوله شبانه نوکر و یکونت شاری از خواب بیدار شد و وقتی خود را به بورسون رساند، متوجه شد که او چند گلوله در پهلوش دارد. هیچ‌کدام از زخم‌ها خطرناک نبودند، هرچند یکی جدی بود. در سه تماس، او را دوباره به بیمارستان رساند؛ اما مجبور شد مدتی بانداز پیوشد، که این مانع از سوار شدن او نشد. هیچ‌کس از حادثه‌ای که برایش رخ داده بود، خبر نداشت.

وقت آن رسیده بود که او بهبود یابد - وقت بازگشت به پاریس!

میرابو به ملکه قول داده بود که او را نجات دهد، و ملکه به برادرش که بر تخت سلطنت اتریش تکیه زده بود نوشت:

«من از نصیحت شما پیروی می‌کنم. من از میرابو استفاده می‌کنم، اما هیچ چیز مهمی در روابط من با او وجود ندارد.»

روز بعد، میرابو گروه‌هایی را در راه مجلس دید و برای اطلاع از ماهیت فریادها به آنجا رفت.

روزنامه‌های کوچک روزنامه دست به دست می‌شدند و روزنامه‌فروشان فریاد می‌زدند:

«خیانت بزرگ میرابو را بخريد!»

او در حالی که تکه‌ای پول بیرون می‌آورد، گفت: «به نظر می‌رسد این موضوع به من مربوط می‌شود.» او به یکی از فروشندگان که الاغی داشت که جعبه‌های پر از روزنامه را حمل می‌کرد، گفت: «دوست من، این خیانت بزرگ میرابو چه قیمت است؟»

مرد در حالی که به چشمان او نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «برای شما چیزی نیست، سرورم، و در تیراژ صد هزار نسخه چاپ شده است.»

خطیب با حالتی متفکرانه آنجا را ترک کرد. هجویه‌ای در چنین تیراژی و توسط یک روزنامه‌فروش که او را می‌شناخت، به او اهدا شد!

با این حال، آن برگه ممکن است یکی از آن پول‌های بادآورده‌ای باشد که در آن دوران، چه احمقانه و چه کینه‌توزانه، فراوان بود. نه، فهرست بدهی‌هایش بود، دقیق، و یادداشتی مبنی بر اینکه ۲۰۰۰۰۰ فرانک آنها در تاریخ مشخصی توسط صدقه‌گیر ملکه پرداخت شده است؛ همچنین این بیانیه که دربار ماهانه شش هزار فرانک به او پرداخت می‌کند. در نهایت، شرح پذیرایی او توسط ملکه.

چه دشمن مرموزی او را تعقیب می‌کرد، یا بهتر است بگوییم سلطنت را مانند یک سگ جهنمی تعقیب می‌کرد؟

این چیزی است که ما خواهیم آموخت، به همراه بسیاری از رازهای دیگر که هیچ کس جز کاگلیوسترو، ابرانسان، نمی‌توانست آنها را کشف کند، در ادامه این جلد با عنوان «گارد محافظ سلطنتی».

پایان

دکتر تورج هاشمی

سپتامبر ۲۰۲۶